

کتاب ترجمہ الانتشارات
بالفارسیہ فی الفلسفہ
ج ۱۷

۱۶۱
۷۸۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
سپاس آفریدگار دو جهان را و بختند
عقل روان را و درودینگان و پیغامبران
اتفاق جمله عاقلانست که شرف ادبی
در دانش حقیقی است که خیالی و کمان را
در آن امکان نیست و در خوش خوی
دینک سیرتی است که طغیان و کفران را
روی نشان نیست بس بهترین تقریبی که
بدوستان صفا و برادران و فالکنداران
کردنت بعلم یقینی و تحریص کردنت
بر اعمال دینی و چون اتفاق افتاد که
دو سه عزیز را از دوستان
صدق که برین حقوق بسیار داشت
موسس معرفت کتاب اشارات
و تنبیها ت شیخ رئیس افتاد بروچی
که ترجمه اش بنویسان فارسی
دری باشد قضا حقوق او را بتدریج

دانشخوسر مامولش را مذبذول داشت
هر چند که مکتب و مابه دانش خیرست
ازین بانه ماصرد است لکن از حدی تعالی
در تحصیل این مطلوب باری خواست
انه هو المعنی علی کمال حال

الشیخ الاول

اشاره فی غرض المنطق

مراد از منظور است که در این معنی است
فانونی که مراد است از او را نگاه دارد
از آن که در فکری خالی و زلی است
و نقل آنجا می خواهیم ادبی حرم آن
کند که اسفان کند از معانی که در ذهن
وکی حاضر باشد حور و معنی تقوی و خواه
معنی صدیقی که از بعد و با علمی باشد
اخطنی با وضع و تسلیم فراگرفته باشد
معانی که نه در ذهن وکی حاضر بود
دهرانه از آن حال باشد از تقریبی

در اینجا تصرف کنند و از هیبتی که در آن
 و هیبتی باشد که در وجه صواب افتد
 و باشد که نه در وجه صواب افتد و بسیار
 باشد که این بر وجه صواب باشد مانند
 صواب باشد با آن که در آن که مانند
 صواب است پس علم منطق علم است که در
 در آن مورد و خواه اسعالات از
 از معانی که در ذهن آدمی حاصل بود
 معانی که خواهد که حاصل کند و نیز
 احوال این معانی بدانند و عدد اصناف
 این ترتیب دهه اسعالات در وی بر وجه
 استقامت باشد و احوال از اصناف
 که نه جز نباشد **آثار**
 هر جمیع که معلوم باشد ترتیب جز
 کل از آن جزها بفرمان بود که
 هر بالفی که معلوم باشد از جمیع بحاج
 آن کند که مفردات این در وی ترتیب

و بالف افتد بشناسند نه از همه و حی
 بلکه از آن وجه که صلاحیت آن را از
 که ترتیب و بالف در وی افتد و از آنجا
 که منطقی بحاج باشد بدان که رعایت
 احوال معانی مفردات کند اولاس
 رعایت احوال بالفات نقل کند
آثار از هر آن که مان
 لفظ و معنی علاوه است ماسد که بعضی
 از احوال لفظ اثر کند در بعضی از
 احوال معنی پس منطقی را لازم اند که
 مراعات حالت لفظ مطلق کند که نه
 معد باشد لفظ قومی را در چیزی آید
آثار از هر آن که مجهول در
 معالیه معلوم است و باشد که حر را
 بصورت ساده کند چنانکه علم ما یعنی
 نام ملک و باشد که با تصور کردن
 بصورتی باشد چنانکه علم ما با آن که

هر سه زاویه از هر مثلثی که باشد جرد
 دو زاویه قائمه بود هم چنان باشد
 که حسی مجهول باشد از روی تصور که
 تصور معنی وی انگاه توان کرد آن
 حر را شاخه باشد و باشد که حر
 مجهول باشد از روی تصدیق تا الکی علم
 بدان حاصل شود پس طلب ما در علوم
 ما منوجه باشد تصوری که مطلوب
 ما بود ما منوجه باشد تصدیقی که
 مطلوب ما بود و عادت رفته است
 که آنرا که موصل بود تصور مطلوب
 قول شارح خوانند و از روی بعضی
 بود و بعضی رسم و آنرا که موصل بود
 تصدیق مطلوب محسوس خوانند و از روی
 بعضی مابین بود و بعضی اشقراد مثل
 دارند و طریق محاصل معلوم رسیده
 بدایح مطلوب مجهول بود آنرا که راه

مطلوب مجهول الا واسطه معلومی
 حاصل باشد و ما از حاصل معلوم نیز
 هم توان مطلوب مجهول رسیدن را
 الکی که جهت وصول را که بدان مطلوب
 رسد شناخته باشند
اشارة منطوق را نظر باشد در
 معانی مقدم که مناسب هر مطلوبی
 بود و در چگونگی رسیدن مطلوب مجهول
 بواسطه معانی مقدم معلوم بر عا
 نظر منطوقی است که مادی قول شارح
 بداند و چگونگی بآلف از خواه حد باشد
 و خواه عنوان و مادی حجت بداند
 و چگونگی بآلف خواه ماس باشد و خواه
 عنوان و اول افتح تعریف مفرد این
 کند که از آن حد و قیاس بآلف بداند و این
 بداند و مانند آنرا افتح تعریف مفرد
 لنم **اشارة** لوط را دلالت بر معنی

ما مطا بعه باشد که واضح لغت آن
 لفظ را برای آن معنی بکارده باشد یا جز
 او چیزی بگوید بگو را فرای بگو که حکایت
 دلالت لفظ ملت بر شکلی که سه ضلع
 بوی محیط بودن و با هم باشد بدان
 که معنی خودی باشد از آن معنی که
 مطابق او باشد حکایت دلالت ملت
 بر شکل زیرا که ملت دلالت کند بر شکل
 به ما آن نام شکل باشد بل که ما آن که
 نام معنی باشد که جز خودی سکتست
 و یا با التزام باشد بدان که لفظ ال
 باشد مطا بعه و معنی و آن معنی را اگر
 باشد خارج از ذات وی بل چون صفتی
 مصلحت بود آن معنی را حکایت دلالت
 لفظ سقیر در نوار و دلالت لفظ اسان
 بر قابل صنعت کلمات **اشارة**
 الی المجهول ان الرکوبه که سکت محمول است

بر ملت آن نخواهیم که حقیقت ملت جمعیت
 سکتست بل که از خواهیم که آن چیزی را
 که ملت گویند یعنی او را بر شکل گویند
 خواه در نفس خود جمعیت باشد یا در
 باشد و خواه کلی باشد این در
اشارة الی اللفظ المفرد و المزد
 بدان که لفظ هم مفرد باشد و هم مرکب
 باشد لفظ مفرد آن باشد که جز خودی
 هیچ دلالت ندارد مادام که جز خودی
 باشد حکایت الی را عند الله خوانند
 که بعد چیزی خواهی و بالله خبری
 دیگر زیرا که این اسم علمت خودی
 و موسی بل جای دیگر کوی عند الله و
 بعد آن شخص خواهی بندگی خدای تعالی
 و در این حالت نه اسم باشد و نه لفظ مفرد
 و لفظ مرکب آن باشد که محلاف لفظ مفرد
 باشد لامحاله و از وی قسمی است که
 نامست

که هر جزوی از وی لفظی باشد تمام دلالت
خواه اسم خواه فعل که منقطعان آنرا
کلمه گویند مثل الشجر حیوان ناطق و
و سببی است له قول یا صراحت که جزوی
از وی تمام الدلالة نداشتند حال آنکه کوی
در خانه و نه آدمی که جزوی از امثال
اسم الرجید دلالت کند لکن نه
دلالتی تمام زیرا که لفظ فی و لفظ لا
ارادوات اند مفسر خویش دلالت نکند
و معنی با قرینه یار شود حال آنکه بی
الذات و لا انسان **امثلة**
اللفظ الجزی واللفظ الکلی ک
لعظام کلی یاسد و هم جزوی یاسد و خود
است که بفسر تصور معنیش مانع اندازان
له در وی شرکت دیگری افند حال آنکه
بصور معنی رسد که نه در وجود و نه
در ذهن بازند کسی دیگر از شرکت

سوار بود و خود جزوی می باشد
مانند که کلی در مقابل کلی وی باشد
بصور تصور معنیش مانع باشد از آن که
شرکت دیگری در وی یواند بود پس اگر
شرکت متشعب باشد نسبی باشد که خارج
مفهوم کلی یاسد ک و بدان کل بعضی از
کلی در وی شرکت بفعال وجود یاسد خود
لعطاسان و بعضی از وی در وی شرکت
هوت و امکان باشد چنانکه کوه بوی
محقق باشد و آورده فاعل مجبسی ک
و بعضی از وی به در وی استمال لفظی باشد
و به اشکال بقوت و امکان آن سببی
خارج از مفهوم کلی چون وجود اناب
که بل ذات متشعبست در وجود لاجرم
شرکت ندارد مثال جزوی زبید
و اناب و انزادی و این کوه مثال کلی
اناب و کوه مطلقا و ادی ک

اشارة الى الذات والعرض
 اللازم والمفارق ان محمول بعض
 ذاتي باشد وبعض عرضي باللازم بيا
 مفارق الوجود انما الكسب بتعريف ذاتي تدانك
 بعضا من محمولات مقوم موضوعات ^ش خود
 باشد و مقوم نه ان مي خواهيم كه موضوع
 نوي بحاج باشد در وجود خود مولود
 و مخلوقتي ادي را و عرضي سواد و ناصر را
 بل كه بمقوم محمول خواهيم كه موضوع در
 حقيقت و بشر ما هست خویش نوي بحاج
 باشد و حروي باشد از ماهيت موضوع
 داخل در حقيقتش چنانكه سلكي مرسل را
 و حسي مرخوان را و ان تخاست كه در
 صور حسي كردن از ان روئي كه حمت
 بحاج نداشتن بدانكه مخلوقتي از نوي سلب
 كنيم و در حضور معني سلك بحاج باسم
 مسموع شوم از سلب كردن سلكي از نوي

در آنچه ان فرقي عام است كه بعضي از
 لوازم بدن صرف باشد اما انچه
 فرق را شاذ **اشارة** الى
 للمولود جواب ماهون بدانكه هر چه
 ماهيتي باشد انكه محقق شود در
 اعيان و بصورت را ذهاني كه جمله
 اجزاء وكي با وكي حاضر باشد و اگر
 او را حسي باشد بجز از وجودش
 اما وجود عيني و اما وجود ذهني و وجود
 مفهوم باشد پس وجود معني باشد
 مصروف با حقيقتش لازم با عسر لازم
 و اسباب وجودش غير اسباب ماهيتش
 باشد چنانكه اسباب له وكي در عسر
 خویش حقيقتي است به مدار كه در وجود
 عيني است با در وجود ذهني با هم
 بله از نوي و وجود مفهوم او است بل كه
 مصانتي حوي و اگر وجود مقوم وكي

بودی بحال بودی که معنی از خصیت در
 دهن آدمی صورت بستی بحال از ابع جزء
 مفهوم اوست لکن بحال بودی که مفهوم
 اسباب را وجود بودی در دهن رسل
 افتادی که این را در اعیان وجود ^{هست}
 مانده علی حکم که شکل در وجود آدمی بقدر
 لکن به ازان روی که مفهوم اسباب
 این امضاتند لکن که ازان روی که
 اشخاص وی محسوس است جمله مهور
 حرد اهل نباشند در ماهیت آن حرد
 بود تصور ماهیت و الراجح تفصل
 نباشند حضور از اجزای دهن را لکن
 حور اهل را از کسب دهن مخلوم و متصور
 شود پس ذرات بعرف مطیع درین
 موضع این مقوم است و طبع اصل این یکی
 در روی اختلاف الاعد سواد بود چون
 اسباب که مقوم هر شخصی است که در

است و اشخاص زیادتی بروی دیادات
 خاصیت که اشخاص راست بس این طبع

تذکره ذاتی بود اشاره

الى العرض اللازم غير المقوم

بدانی که هر چه به مقوم ماهیت است
 اورا لازم خوانند و الراجح مقوم نیز
 لازم باشد اما لازم آن باشد که مصاحب
 ماهیت باشد و حرد وی باشد چون
 مساوات روانا سکنه سلبت مر
 دو زاویه قائمه را در این امثال این از
 لواحق سلبت است لکن واجب لکن لکن
 بعد از تقوم سلبت باشد اصلا سلبت
 و الراجح این لوازم معومات بود یکی
 سلبت واجب سلبت ماند مرکب بود یکی
 از معومات نامتناهی ن و امثال
 این لوازم الکرل و مشهور ذات را این
 واسطه باشند پس مر ذات را واجب

لزوم باشند و رفع وی از ذات ملزوم
 محال باشد مان که مقوم ذات باشد
 و اگر لازم را وسطی باشد له بوی معنی
 و پس شود سر بدان واسطه واجب
 سده باشند و توسط انرا خواهیم که ب
 وی لازم سده باشند پس سبب وی دیگر
 لا رود اب شش باشند و اگر وسط
 مفهوم حسی باشند لازم مفهوم انوسط
 باشد بل له لازم وسط باشند هم حکم
 که لازم ذات حس باشند را که مقوم
 مقوم هم مقوم باشند پس الحجاج
 بود توسطی سلسل لازم اند و اگر
 وسط باشند با خود حجاج وسط
 پس این لازم باشند بی وسط و اگر وسط
 لازم اول باشند و حجاج باشد توسط
 لازم دیگر مقومی که نه منتهی باشند
 لازم که حجاج وسطی باشند هم تسلیل

حدیثی که مرحوان را له این معنی آورده است
 سبب است که ادیت ایشان
 اللفظ فی جواب ماهون مطمان
 طاهری میگردند میان دانی و ما
 مقول در جواب ماهو و اگر کسی از ما
 خواست له نفس کند زمان هر دو عبات
 سخن وی از بود که مقول در جواب
 ماهو دایه باشد ام سرچو سخن بر ایسا
 میگردند سخن شدند در داس
 اعم که نه اجناس بود خون معانی
 مصول اجناس خوانند ان که ایما ماهو
 طاهری ماهی تر باشد و بوم
 دنیوی و دانی که ان وقت محسوس شود
 که جمله معومات وی او ای اسدس باید
 که جواب ماهو و میان داخل در جواب
 ماهو و میان معول در طریق ماهو
 در الة نفس جواب نه است که داخل
 در جواب

و نه ان که واقع بود در طریق جواب و دلائل
 سوال سبیل ماهو معنی و مثلث است که
 ذات مسؤل و مفهوم با مثلث است و ذات
 مسؤل با جماع امری عام مان و ی
 و دیگری و امری لخص که خاص ذات
 اوست محقق شدن است و اهر اعجمی
 نه هونت جز است و نه مفهوم امری
مطابقه اشان فی الاصناف
 المقول فی جواب ماهو ان اصناف
 حزه که دال باشند بر ماهو سه است
 یکی که مخصوصت مطلوب است مثل
 دلالت حد بر محدود چون دلالت حیوان
 ناطق بر انسان دوم که شرکت
 مطلوب است خانی که از جماعت حیوانات
 محلف رسد خون ادنی و اسب و کار
 ماهو در جواب این واجب بود گفتن
 است که حیوان اند نه عامتر از حیوان

حور جسم زیرا که جسم نه ماهیت مشترک
 است مساوات بل اجزای ماهیت است
 و نه خاصتر خون ادنی و کار و خرکه هر
 بل را دلالت لخص تر است از آن که
 ماهیت مشترک راست و اما مثل حساس
 و متحرک با ارادت الرجعه اند و چیز
 مفهوم از حساس و متحرک با ارادت بحسب
 مطابقه اسب که جری است او را
 قوت حسن با قوت حرکت است اما نکل
 از جسمی است داخل نیست در مفهوم
 اسب و لفظ الا بر طریق التزام که اسب و
 بدانند که هیچ یکی ازین دو نتواند بود
 الاجم و تودیه که معتبر دلالت مطا
 و دلالت بعضی است در علوم نه دلالت
 التزام فکف که مدلول علیه بطریق
 التزام

محدود سود و هم حسی که دلالت التزام
 معتبر بودی با سستی که اینجا نه مقوست
 صالح از بودی که دلیل بودی بر ماهو
 زیرا که ضحاک بطریق التزام دلالت
 کند بر حیوان با طویل کن جمله بر آن
 معقوبند له امثال این در جواب
 ماهو بگویند پس روشن گشت
 له صالح در جواب ماهو در صورت
 مذکور است که گویند ایشان حیوانا
 اند و نام اسم حیوان برابر جمله
 که در حیوانی مشترک اند و شامل هر
 یکی ایشان نه سوم که هم سرکت
 بود و هم مخصوصت هم حیوان که
 از حیوانی نیستند چون زید و عمرو
 و خالد با هم اینجا صالح حیوان بود
 است که اسان مردمانند و الراز
 رید تنها بر سندی که ماهونه له من هو

اینجا صالح جواب بود است له ادمست
 زیرا که اینجا فاضل بود در زید در
 اشکات اعراض و لوازم است له لا
 ماده اش سده است در کاه اویش
 و بر مادشوار نباشد که بعد عروض
 اضداد از کنیم در اول اویش و زید
 و زید بعینه زید باشد و به حد است
 سست اشکات بوی و به سست حیوانا
 با ادمی زیرا که حیوانی که ادمی خواهد
 بود با بلوش تمام سود از اینجا مگو
 می شود با ادمی باشد بانه تمام شود
 بگویش سینه از حیوان باشد و نه
 ادمی و تقدیر مذکور اینجا که احتمال
 بکنایه عنی الران لواحق که او را ادمی
 کرد اضداد او بودی حیوان دیگر
 بودی نه ادمی و او او بودی بعینه
 بل از حزر که او را حیوان می گنایست

که اورا آدمی می کنند سرالریحله
 این صورت باشد بر خلاف این حکم
 باشد و این برمی طبع نیست
المنج الثاني في الحسة المفردة
و في الحد والرسم إشارة
 الى المعول في جواب ماهو الذي هو الجنب
 والمفول في جواب ماهو الذي هو النوع
 هر مجموعی کلی که بر حشرها، کوند
 که در زیر وی باشد در جواب ماهو
 ما حشرها ان حشرها مختلف بود در
 حوش و در عدد ما در مختلف باشد
 بعد در فجب اما در مقومات ذاتی
 منفق باشد و قسم اول را در نوع و
 کانه حشر خوانند و قسم دوم را نوع
 خوانند و هر یک را بر از حملات الحقا
 که در آن حشر باشد هم نوع خوانند
 بعناصیر حشر و نام نوع در بر دو قسم

برد و معنی مختلف افند بر الة نوع
 اول نفس حوش نوعت حور نوع
 آدمی و کاور و اسب و نوع دور
 باضافت با جنس خود نوعت وسطها
 سه و گشتند ندارند که هر دو نوع
 سکن معنی این ما مختلف اند مخصوص
 و عموم **أشارة الى**
 الجنس والنوع ان اجناس مرتب شود
 ساله و انواع مرتب شود بر بر و واجب
 باشد که منتهی بشوند ساله و بر بر
 اما ساله آنکه یک منتهی بشود و کدام
 اند که متوسطات این دو طرف اند
 بر مطلق لایم نیست بلکه لایم است
 که بدانند که اینها اجناس عالیست که
 اجناس اجناس اند و انواع با فل است
 که انواع انواع اند و مدار این دو متوسط
 که نیست باز بر جنس اند که در زیر و

و نسبت با بالا نوع اند که بر بالای
 وی اند و هر یکی را در مرتبه خویش
 خاصی است **أشارة** الفصل
 این ذایچه که صالح آن باشد که بر
 کثرتی گویند که کلی وی نسبت با آن
 کثرت بود در جواب ماه و صلاحت
 آن دارد که بر حقیقت چیزی گویند
 با هم از شود از مشارک آن خویش
 در وجود مادر ز بر جنبی و این جهت
 را صالح آن باشد که در جواب ای
 سی لغت اند زیرا که بلوط ای
 نسبت من مطلق خواهند از مشارکات
 در شب و در ایچ زیرا و نسبت و این
 ذاتی را فصل خوانند و فصل نوع
 اخر را نامند چون با طوق مرادی را
 و نوع متوسط را نامند و اینها فصل
 جنس نوع اخر باشد چون حساس

که فصل حیوان است و فصل جنس آدم است
 اما جنس آدمی نیست البرجه ذاتی اعم است
 پس از بخادانی که نه ذاتی اعم جنس
 بواند بود مادر جواب ماه و سوان
 لطف و هر فصل که باشد نسبت با آن
 نوع که فصل است مفهوم باشد و نسبت
 با جنس این نوع مقسم باشد
أشارة ای الخاصه والعرض العام
 خاصه و عرض عام از محمولات
 عرضت و خاصه از لوازم و عوارضت
 به مقوم هر یک کلی را از آن روی که
 هر وی را باشد خواه آن کلی نوع
 اخر باشد و خواه نوع متوسط و خواه
 عام جمله احاد نوع باشد و خواه
 شامل بعضی و عرض عام از لوازم
 و عوارضی است که موجود باشد در
 کلی و در آن کلی خواه احاد کلی را شامل
 باشد

و خواه باشند که و بیشتر خاصه آن
 باشد که شامل جمله احاد نوع باشند
 و خاص باشند بدان نوع و معارف آن از
 موضوعات آن نوع بکنند و مانع برین
 خاصه در بعضی جزئیات باشند که خود
 یکی از نوع را ظاهر باشد مثال خاصه
 چند ناکی آدمی را و مساوات سه
 زاویه مثلث دو قائمه را امر مثلث را
 و مثال عرض عام سیدی مرتضی
 سید را و بدان که عرض جناس و عرض
 جزا و مانند که که جناس با کلی
 خاصه باشد و تقاسم آن که از وی
 خاص تر است عرض عام باشند هم
 چون خوردن در هر که آن را خواص
 خواست و از اعراض عام ادبیت
تنبیه این الفاظ پنج گانه که
 جنس نوع و فصل و خاصه و عرض عام

مشترک اند در آن که محمول باشند
 بر چیزی بیانی که واقع اند در ذراتشان
 باسم و یکد **أشانه** ال رسوم الخ
 رسم جنس است که او کلی است که محمول
 باشد بر حصرها محلف الخفاق در
 جواب ماهون و رسم فصل است که
 او کلی است که محمول باشد بر چیزی
 در جواب ای شی هو و نوع را سئل
 معی رسم است که او کلی است که محمول
 باشد بر حصرها که محلف باشد الا
 بعد در جواب ماهون و سعی دیگر
 رسم نوع یعنی نوع اصالی است که جنس
 بروی و بر غیر وی محمول باشد چنانچه
 ذاتی اولی و رسم خاصه است که
 او کلی است که محمول باشد بر کلیه
 یعنی بر حصرها که در بر کلیه باشد
 حلی نه ذاتی و رسم عرضی است که

که او کلاست که بر حصرها و مخلفات الحقیقة

مجمول باشد نه جملی ذاتی ه

اشاره ال الحصر من حد قولیت

دال بر حقیقت حصر و لاسک شامل جمله

مفومات حصر باشد و مرکب باشد

از حصر و فصل زیرا که مقومات ^{کش} مسر

حصر باشد و مقوم خاصش فصل باشد

و با مرکب را مقوم عام مشترک و مقوم

خاص جمع ستون تمام باشد خصوصت

از مرکب و هر چه را ترکیب نیست در

ماهش ممکن باشد که بروی بقولی

دلالت کنند بر هر محدودی که باشد

مرکب باشد در معنی و این که بدانی

که له عرض در حد کفین حصر به تسن

است حصران که افتند و نه از آن که از

ذات حصر باشد بی زوائد اعتبار

حصر در کبرای که محادی معانی ذات

حصر باشد از حد آنکه ذات او باشد

و الر فوض کنیم که حصری را بعد از

جنشش و فصل مساوی باشد حصر که

کمان برین که چنانچه اعداد از آن که چسبند

دو بعضی و فصل است حصر چنانچه

و متحرک با رادف الکل فصل بگویند

کافی باشد در حدی که عرض از وی

محمود است حصر و از حصران که اوست

و الی حد آنکه عرض از حد کردن حصر

تسن بودی بذات آن جناب که ابعاق

افتادی بر قول ما که آدمی جسمی با طق

دمانت است حدی بودی ه ه

و هم و تیبیه حصرها

که بدکروی محاج باشد در حد کفین

معدود باشد اعمی مقومات حصر

سرح حد کفین راستی از کل وجه باشد

از اعداد آن مقومات بر برین ص

و اخاز و تطویل در حد حقیقی ممکن باشد
 زیرا که ابراد جنس قریب معنی باشند
 از حد تکمیل از معومات مشترک
 که اسم جنس دلالت کند بر جمله احوال
 آن بدلاک تقنین و تمامی حد ابراد
 وصول باشند عدان فضل که باشند
 و حدی بعضی از معومات اخاز را
 روان باشند چون عرض کینه حسرت
 داسر یاسن مان که تشریح خود
 در آن حاصل باشند پس اگر اسم جنس
 قریب بنا و زندی بقصد ما بسره و
 و عرض ابراد جنس را یاد کنند پس
 ناساری نکرده باشد چون جمع
 در یک نگاه ^{شودند} داشته باشند که در رسوم
 ریادت بر کفایت ابراد کردن فایده
 سار دهند و لغت بعضی که حد
 عبارت است از قول و جز مضمین

حسن و جنس دلیل کند و برسان چیزی
 اصنافی مجهول زیرا که و حسی محدود
 است زیرا که کل جز و چیز باشند
 نیست با چیزی و طول یاسد نیست
 با چیزی و استعمال با مثال ابراد
 محدود امور که له اصنافی بود روا
 بود **اشارة** ال اصناف من
 الحظم تعرض فی تعرف الاشیا بالحد و الریم
 استعمال الفاط غریب و محازی و مستعار
 در حد بد کردن زست باشند بل باید
 له استعمال الفاط تام و معتدل کنند
 و الراهق افند که معنی را الی طماننا
 معاد باشند مانده که ابره و کی لفظی
 مناسب موافق اختراع کنند و دلیل
 سازند بر آن معنی این که استعمال
 کنند و در عرف سهو سار را آمد
 معرفان را باشند که تعرف چیزی

محزوی کنند که مانند کل دیگر باشند
 در معرف و جهالت خدای کسی گوید
 که زوج عدد دست که نه فرد است
 ما عرف حیرت جیبی کند که ارا^{شده} و
 نرا با سزا کل گوید که اش اسطوسی است
 ما سد نفس و نفس پوشیده راست از
 اش و ما سد که تعریف حیرت نفس خود^ش
 کند خدای کل گوید حرکت بعله است
 و اسان حیرت بشری است و ما سد یک
 بعرف حیرت بدان کند که نشاسند
 الا ما ارض ما مصرح ما مضمرا ما
 مصرح خدای گوید که گفتن ان
 باشد که بدان مشابهاست و ما مشابهاست
 افرد و نواند بعرف مشابهاست
 بعرف مشابهاست کردن الا بدان
 که ان اتفاق است در گفتن و اما
 مضمرا خدای معرف به باخر کار

خود ساخته شود خدای گوید که
 دو زوج اولت سر گوید که دو
 عدد دست که منقسم باشد مساوی
 انگاه مساویان بعرف کنند و
 محزوی که از نشان هر یکی مطابق
 دیگر است انگاه گوید که حیرت
 محزود دست زرا که لاند باشد
 استعمال دوی در دو حیرت ان
 روی که دو حیرت اند و باشد که دیگر
 چیزی کنند در حد که بدان هیچ حیرت
 باشد و نه ضروری یعنی ان ضرورت
 که در بعضی محزود حیرت و اضافات
 اند ما الشرح خدای گوید عدد کثرت
 مجمع است از اجزاء و مجمع از اجزاء خود
 سر کثرت است و خدای گوید اسان
 حیوانی جسم است باطو و جسم خود
 در حد حیوان گرفته باشد انحال گوید

جسم و نفس و بدان که معرفت آنکه
 معرفت حردان کند که شناسند
 الابدان حرد و حکم مکرران محدود
 باشند در حد **و هم تنبیه**
 همان برد بعضی مردم که حو ن
 مصائبان را با نکر دیگر ساسد و جب
 کند که هر یک را دیگری از آن دور
 ساسند هر یک را در حد دیگر
 گیرند و این از جهل استفرق همان از ک
 بدانند حرد را الا با آن و همان اگر بدانند
 الابدان واجب بد اسد الا با آن لا محاله
 مجهول باشند با آن حرد مجهول و معلوم
 باشد با آن حرد معلوم واجب بند الابدان
 باید که معلوم باشند پس از آن حرد
 که او را بدانند اند نه با آن حرد
 و این حرد هارث بود که کسی بداند بی
 سرجه اسد و بد زجه باشند

پس رسیدند در حست گویند آن بی
 سر دارد گویند اگر در اشقی که سر
 جست محتاج رسیدن که بد ز جست
 سودنی زیرا که علم هر دو وهم باشد
 پس طریق به است بل که ضرر از لطیف
 به ماند کرد حنای گویند بد ز حیوان است
 که تواند بگری کند از نوع خویش از
 رطفه خویش پس درین حد بد هیچ چیز
 از مضایفان سگ دیگر محدود است
 و مانند کیفیات بقول صاحب ایضا غوی
 در باب رسم جنس سوع بکنند کسان
 از خود ذکر کتاب شفا کرده ام ه
النهج الثالث فی ترکیب
الخبری اشارة ای اصا و القضا
 این صفا از ترکیب که ما بر عزم ذکر
 آنم ترکیب خبری شناسد و در او بود
 که قابل او را گویند له صادق در ^{لفظ}

یا کاذب است و اما آنچه مثل اسفهام
 و النحاس دینی و ترجیحی و تعب باشد فالمش
 را بگویند که صادق است اما کاذب چه
 در سه اخبار است و اصناف ترکیب
 خردی سه است قسم اول را حمل خوانند
 بدان سبب که در وی حکم کنند که معنی
 محمول است بر معنی مابروی محمول نیست
 مالم انسان حیوان است انسان حیوان
 است و انسان را در بر مثال موضوع ^{نادر} حیوان
 و حیوان را محمول و است اسات را گویند
 و نیست بفراد هم چنین باشد حکم هر
 بضه حملی و قسم دوم و قسم سوم را
 بشرطی خوانند و در هر دو بالفهمان
 و خوب باشد که از خبرت بیرون ^{فته}
 باشند جمع میان هر دو کرده بشرطی
 لکن نه از وجه که یکی از نشان آن
 دیگر است چنانکه در حمل یک کرازان و

لازم این سه هر حال که هست لابد
 لازمی باشد بی وسطه و ظاهر است که
 ممسوع الرفع است در وجه من الیفات
 بعول ان کس نماید کرد که گوید بی
 هر چه به مقوم باشد و با اسد رفع
 وی کردن ارداب جز در وجه و از
 امثله ان کفار ماله هر عدد که هست
 با مساوی عدد دیگری باشد با ساق
اشارة الی العرضی الخیر لازم
 اما ان محمول که به مقوم باشد و نه
 لازم جمله محمولی است له و با اسد
 له از موضوعات حوش معارف کند
 با سریع با بطی با حوار با دشوار هم خو
 جوان بودن آدمی با پیر یا شسته با برپای
اشارة حور مقوم را دایه
 خوانند پس هر چه مقوم بود حواه
 لازم خواه منفارق عرض خوانند

و بعضی از وی عرض خوانند چنانکه گفته
 شود **اشاره** ای الذانی معنی
 در مسطره ای گویند بر وجهی دیگر
 و آن محمول باشد که لاحق موضوع باشد
 او نفس موضوع چنانکه مناسب است و مساوی
 معاد بر او زوجت و فردت اعداد را
 و صحت و سقم حیوانها و انحصار اعداد
 اعراض ذاتی خوانند چنانکه بطور است
 مبنی را و آنچه بخلاف این ذی است
 اما آنچه لاحق صری باشد سبب امری
 خارجی که عامتر از وی بود چون حقوق
 حرکت است زیرا که حرکت لاحق وی سبب
 حمت بود و این معنی عامتر از دست
 و اما آنچه لاحق صری شود سبب امری
 اخبر بر او وی چون حقوق حرکت موجود
 را که حرکت لاحق وی سبب حمت باشد
 و این معنی اخبر تر از دست و هم چنین

که بلی از نشان آن دیگر است چنانکه
 در جمعی بل که بر آن وجه که بلی از سا
 لار فرقی باع از دیگر است و این قسم را
 شرطی متصل خوانند و وضعی نیز خوانند
 و ما بر آن وجه باشند که هر بلی از نشان
 معاند و مباین آن دیگر است و این قسم را
 شرطی مفصل خوانند مثال شرطی
 متصل چنانکه لوی که چون خطی بر
 دو خط متواری آمد زاویه خارج
 مانند زاویه داخل ماند و اگر نه
 لفظ خون و مانند بودی هر یک از این
 دو قول خبر بودی نفس خود مال
 شرطی مفصل چنانکه لوی این زاویه
 با حاده باشند یا مسفرجه یا قائمه
 و اگر نه حرف با و یا بودی این جمله
 سن از کل قضیه بودی **اشاره**
 ای الاجاب والسبب ای اجاب جمعی

مثل گفتار ما است اسان حیوان است
 و معنی این سخن است که از حیوانی که
 له او را در ذهن انسان فرض کنیم
 و حکم کنیم بر آن که او حیوان است بی
 زنادت که در وجه محالی بلکه
 شامل موت و معد باشد و شامل
 مقابل آن هر دو که وسلب محالی
 چون گفتار ما است اسان حیوان
 است و حال معتبر همان حال باشد که
 در الحباب گفتیم مثال الحباب متصل
 الرافاب طالع است سرور ز
 موجود است یعنی که چون اول
 فرض کنی حرف اگر سوخته است
 و این قسم را مالی خوانند و اگر معنی شرط
 باشد و سر معنی جزا و وسلب
 محال است که سلب این لزوم و این
 حکم کند ما لشر است که خون

اواب طالع باشد شب موجود بود
 و الحباب منفصل مثل گفتار ما است این
 عدد بازوج است با فرد و بی هیچ شکی
 موجب انفصال و عباد باشد که
 وسلب منفصل است که سلب این انفصال
 و عباد کند ما لشر است که از عدد
 از زوج باشد ما منفتم بر تساوی که
أشارة إلى الخصوص والخصر
 والاهمال له الرقصة جلی را موضوع
 چیزی جزوی بود او را مخصوصه حوا
 و هم موجب و هم سالب باشد مثل گفتار
 ما زید کات است زید کات است
 و اگر موضوع قضیه کلی باشد و حکمت
 حکم اعی الحباب و سلب مبین نشد
 باشد بل مهمل که را شه باشد تا
 معلوم باشند که حکم شامل است اجاز
 راله زیر موضوع است یا شامل نیست

ند

این قضا را مهمل خوانند مثل شادی
 در زیانست آدمی در زیان نیست ^{لش} ^{مش}
 ساری انسان در خسر انسان ^{لست}
 خرس الودخول الف ولام موجب
 عموم باشد و ترك الف ولام در وجود
 ثوبن موجب تخصص بود ^{لست} ^{رفعت} عرب
 مهمل نیست و الوموضوع قصد کلی
 بود و قد رحیم و کمیت موضوع
 مس کرده باشد این جنس قضا
 را محصوره گویند پس الرحیم عام
 باشد قضا را کلی گویند و هم موجب
 بود و هم سالب سال موجب هر ادی
 حیوانست مثال سالب هیچ نیکی
 از آدمی سنگ است و سال هر دو ماری
 کل انسان حوا لیس ولا واحد
 من الناس مجرد الیسان حکم و کت ^{صنوع}
 در بعضی بودی بغرضی ساقی بالعرض

حلا و این باشد پس محصوره جری اسد
 و هم موجب بود و هم سالب سال موجب
 بعضی آدمی در است مثال سالب است
 بعضی آدمی در نیست همه آدمی در
 مثل شتاری بعضی الناس کاتب لیس بعض
 الناس کاتب اولس کل انسان کاتب و
 و بدان که در لغت عرب الرجیه بالالف ولام
 دلالت بود که عموم اما دلالت بر بود سر
 بعضی طبع و اتحاد لالت الف ولام نه
 دلالت کل باشد نه دندی که گویند الیسا
 عام و نوع و نه گویند کل اسان عام
 و نوع و گویند انسان هو الفخاک امانه
 گویند کل انسان هو الفخاک و الف ولام
 هم دلالت کند بر چیزی معهود حمال
 کوی الرجل و بدن کفناش شخصی معین
 معهود حوامی و ایضا قضا مخصوص است
 و بدان که لفظ حاصر را سور گویند

چون شکل و بعضی و لا واحد و لا بعض و لا نکل
 و مانند آن و در بارسی هک و برخی هج
 یکی و نه هر **اشاره** ای حکم المهمل
 بدان که مهمل موجب تعجب است زیرا که
 در وی جناب صلاح است که در جر و
 صاد و با ساد هم جان صلاح است از هست
 که در حکم صادق باشد پس اگر ساد نه
 باشد از قرینه که موجب کلی ازین دو باشد
 بر طاعت ساد نه عویش باشد یعنی از کس
 صلاح هر دو دارد و اگر در حق حالت
 موجب تعجب بودی باستی کاطعت انسان
 عام بودی پس کل شخص انسان بنودی
 لکن از آن روی که صلاح کلی و جزوی
 دارد و محمول هر کل محمول باشد بر جزء
 پس در هر دو و حالت حکم مهمل حکم جزوی
 باشد در احباب و سلب پس مهمل در قوت
 حروی باشد لا محاله و لازم نیست که ح

منه در جزوی صادق باشد با آن جز
 کلی صادق باشد چه لازم نیست که ح
 بر بعضی حکمی کنند براتی بخلاف آن کنند
 پس مهمل اگر چه تصریح در قوت ح نیست
 اما او را ما نمیست از آن که در کلی
 صادق باشد **اشاره** الحصر
 السرطانات و اهما لها بدان که در شرط
 نریم حصر باشد هم اهما له زیرا که اگر
 کوی هر که افاض طالع بود نس روز
 موجود بود مالوی دام که عدد بازوج
 بود با فرد نس حصری کلی موجب کرده باشی
 و اگر کوی نیست هیچ گونه له حصر افاض
 طالع باشد نس به موجود بود مالوی
 نیست هیچ گونه که با افاض طالع بود بازو
 موجود بود نس حصری کلی سالی کرده
 باشی و اگر کوی باشد که جز افاض طالع
 بود آسمان را در مالوی باشد که پاد

زند باشند مادری خانه عمر و مانند سحر
 موجب جردی کرده باشی و اگر کوی بست که
 هر که افنا طلوع بود آسمان بال و ذ
 بالوی بست دام که ماب صفرای بود ماد موی
 بود سحر صری سال سحر وی کرده باشی
اشاره ال تحلیل الشرطیات ای
 الحملیات نه بدان که جمله شرطیات مثل
 سوختن با حملیات اما در اول بار محل سوختن
 با اجزاء وسط اما حملیات محل سوختن یا
 سارط یا بلج در وقت سارط باشد
 اول بار و حملی را با هر دو جزء وسط
 بود حال کوی آدمی رونده است مادر
 فوت سیر بود حال کوی حیوان ناطق
 مات رونده است اما قبل فعلی و آن
 در وقت سیر بدانست که مراد کوی
 کل جز است اما معنی دلالت بر وی سیر
 لوط ممکن است **اشاره** اشده

بر کب ارحف سلب ماد بگری حالک
 دتاری کوشند زنده و غیر بصیر و ^{بشر}
 بصیر استار خواهد نامعنی عیامتر
 از وی و بلجه لفظه غیر را بصیر اما مال
 او هم حواله کنند الکی خواه اسات کنند
 خواه بقی غیر و بلج بوی ماند جردی باشد
 از محمول بر اسات مجموع این اسات باشند
 و اگر بقی مجموع این بقی بود حال کوی رسد
 بست غیر بصیر و ماند که مدانی که حور
 قضیه حملی است که او را نامعنی موضوع
 و معنی محمول معنی حاصلی باشد همان
 هر دو و او سوم آن دو معنی باشند
 پس این است مستثنای اشده آنکه که
 بوی دلالت کند و مانند که این است
 مطروح باشد در بعضی لغات حان
 در اکثر احوال در لغت عرب محذوف
 بود حال کوی رسد کاتب و ماسی

زوه و کاتب و در بعضی لغات سوان
 ادا حین حنا کل در بار سی اعلی حنا کل
 کوی زید در است و این لفظ ثالث را رابطه
 گویند پس الی حرف سلب بر رابطه ایذ
 مالوید مثلا در تازی زید اس هو بصیرا
 یعنی بر اسات آمدن باشند و رفع و سلب وی
 کرده و الی رابطه کحرف سلب اسن
 لفظ سلب را جزوی کرده باشند از محمول
 صبه موع باشند حنا کل کوی زید
 هو غیر بصیر و باشد که مضاعف شود
 مالوی زید لس هو غیر بصیر سر قضه
 سالت باشند النون ان قضه که حنا باشد
 اورا معدوله گویند و مضاعف و غیر
 محصل نیز گویند و همین اعتبار از حنا پ
 موضوع بر کنند و اما الی معدول دلا
 بر عدم کند که مقابل ملکه است با بر
 جزا و ما غیر بصیر دالات بر اعین کنند

و سر یا هر که حتم ندارد از حیوان و اگر
 خود ز طبع حنا باشد یا بر اعین برین دلا
 کند سان این بر منطبق باشد بل که مرصا
 لغت باشد بحسب هر لغتی بل که بر منطبق
 است که در حرف سلب ماخر باشد از
 رابطه ما مربوط بود بر رابطه قضه است
 کند خواه صادق یا ذاجواه کاذب و اما
 ممکن باشد الی اماتی که متمم بود در
 و خود مادر و هم سر حکم بر وی است بود
 بحسب سات وی و اما بی روا باشند از
 غیر مات خواه ما مانی وی و لحب باشد
 خواه باشند **أشارة** الی القضاء
 السروطیه بدالک متصلات و منفصلات
 ارسوطیات باشند که مرکب بود از حملات
 و سروطیات و از امتزجش میسبان ترا
 هب که کوی در باری ارسکان کلمه
 کانت الشرطیة قالهنا ر موجه

اما ان يكون الشمس طالعة واما ان لا
 يكون النهار موجودا من تركيب متصله
 کرده باشی از متصله و منفصله و الرکوی
 اما ان يكون ان کاتب الشمس طالعه و انهار
 موجود و اما ان يكون ان کاتب الشمس
 طالعة فاللوم معدوم من تركيب منفصله
 کرده باشی از دو متصله له مال دوم
 ساری یا ناسن که الراقبات برامده باشد
 من روز موجود بود و یا ناسن که اگر
 اقباب برامده ناسن من سب باید مذکور
 اما بدان که چون عرض ما رحمت کما است
 ان اولیتره املاها کتاب لفظ ما دکشم
 من ساری ترجمه ان کنیم له و الرکوی
 ان کار هلا عده ان هو اما زوج اما فرد
 من ترکیب متصله کرده باشی از جسمی
 و منفصله در یو یا اذا شتر دن اقسام باقی
 مانع خویش له و از مفصلات بعضی

جمع است و ان هم است که معصود
 لفظ اما ان باشد که کار خالی باشد
 انکی از اقسام مذکور هیچ حال بل که کی
 از اقسام موجود باشد و پس و ناسن که
 انفصال دو حر باشد و باشد که ناسن بود
 و باشد که در حصر نماند له و بعضی از وی
 عن حقیقت حکم مراد در وی لفظ
 اما منع جمع باشد من از منع ظلوا از
 اقسام باقی حکم لوی در جواب کسی که
 گوید ان جز حیوان است در چیست یا
 حوان باشد یا درخت و حکم مراد در وی
 لفظ اما منع حلو باشد الروح و ناسن
 اجماع بر و ان قسم است له تحلیل و کی بود
 رسد از انفصال حقیقی که معوض وی لازم
 او را نادرده باشد چون نه مساوی
 وی بود حکم لوی اما ان يكون زندی
 البحر و اما ان لا یغرق بحی یا ناسن و لازم

باشد که غرض سوختن در مثال اول مراد
 منع نفوذ بوده لازم بعضی منع جمع
 کرده منع خلوی و این دیگر منع مخلوکر
 نه منع جمع زیرا که در اساس که در دریا
 بود غرض سوختن و غیر جمع را اقسام
 دیگر است اما این قد رکعات باشند و بر
 نو ما ذالک حکم متصل و منفصل در حصر
 و افعال و ساقش معکس بر مثال حکم حملات
 را نیز بشرط آن که مقدم خون موضوع دانی
 و تالی چون محمول **اشاره** الیه است
 نحو القضاء فحل احکاماً فی الحصر و غیره
 باشد که در جملات لفظ امان در اقرانند
 و گویند امان کون الانسان حیواناً و اماناً
 و کون بعض الناس کائناتاً و لاسل زبانی
 در معنی حاصل اندیش این لفظ سوختن
 مجرد حمل را در تراله این را در حمل را
 مساوی موضوع کند ما خاص بودی هم ^{حس}

در لغت عرب گویند الانسان هو الضحاک
 بالف و لام باد لالت کمنه که محمول مساوی
 موضوع است و هم چنین گویند ایس انسان
 یعنی الانسان حیواناً و گویند لیس الانسان
 هو الضحاک و این هر دو سلب آن دو خطاب
 کنند که کفتم و همچنان گویند لیس الانسان
 الا الساطق و از وی ما ان فهم کنند که است
 معنی آدمی الا معنی ساطق و انسانست معنی
 دیگر اقتضای کند و ما ان که آدمی باشد
 که ناطق باشد پس هر آدمی که است باهو
 و در شرط است گویند لما کان النهار
 راه سادات الشمس طالع و این بیان اصل
 دلالت کند بر مسلم مقدم با وضع مثال
 مسلم شود و هم چنین گویند لیس کون
 النهار موجود الا الشمس طالع یعنی
 که هر گاه که روز موجود بود پس از باب
 برآمد و باشند و این قول منتهی حصر باشند

از روی مفهومی و هم چنین کوی لا يكون
 النهار موجودا او يكون الشرط العدة
 يعنى الا وكون الشرط العدة وان يزدل
 استمدان لا كفتيم وهم جنس كوي لا يكون
 العدد زوج الزوج وهو فرد ورفوت
 كفتار بواسن اما ان لا يكون العدد
 زوج الزوج واما ان لا يكون فردا ان
أشارة الى شروط نقابل القضايا
 واحكامها في رجل ودر انضال وانضال
 مر لغا حال اصناف کردن جناب الركون
 لان پذیراست بدانند که ارانیه و هم
 جنس مر لغات وقت و مکان و شرط
 جابل اگر کونند هر متحرک متحرک است
 بدانند که مادام له متحرک باشد و هم
 رعایت حال جزو کل و حال قوت و فعل
 مانند حال الکر کونند خم ستر است
 مانند انب که بقوت ما بفعل و سذر

اندک و ما بلغ سببان زیرا که اهمال جن
 محال کردن در غلط سبب اقلند
النج الرابع مواد القضايا
 وجهات نقاب اشان لایه
 مواد القضايا مجهول در قضت وجهه و سالبه
 ارسه حال بیرون باشد خور سبتش کنند
 ناموضوع ناست ضروری الوجود دارد
 در نفس خویش جناب کوی الاسبان حیوان
 الاسبان لیسکوان ناستی در دل نه
 ضرورت وجود دارد و نه ضرورت
 عدم جناب کوی الاسبان کتاب الاسبان
 لیس کتاب ناست ضروری العدم جناب
 کوی الاسبان حجر ابلیس حجر لیس حمله
 مواد و صابا ارسه است ماده و لحد
 و ماده مکرر ماده مشع و مراد ماده
 ان الحوال را خواهم که کفتم که ان الفاظ
 ان را دکنم بصریح برین معانی صادق باشد

اشاره ایجه الضامه والفرق
 من المطلقه والضروریة نه هر وقت
 که هست مطلق عام بودن و این چنین در
 که در وی حکم من باشد اما در وی
 نه مان ضرورت بودن نه مان دوام
 و نه بعضی بر مانی و نه نامکانی و بی
 در صلت جسمی از بندها ساز کرده باشد
 با ضرورت مادوام بی ضرورت با وجود
 بی دوام و بی ضرورت و بدان که ضرورت
 با علی الاطلاق باشد چنان که لوسم حرکت
 بعضی اجسام و معلوم باشد بشرطی
 و شرط مادوام وجود ذات باشد چنانکه
 گویم ادنی ضرورت جسم با طقت و وزن
 آن نخواهم که لم نزل ولا نراک جسمی است با طق
 رسد که این حکم دروغ است بر جمله
 احاد ادمان بلکه او خواهیم که مادام
 که ادم وجود داشت باشد جسم با طق

باشد و هم چنین حال در هر سالی که مانند
 این اجباب باشد و دوام بودن موضوع
 باشد بدان صفت که او را بدان شود
 باشد چنانکه لوسم هر متحرک متغیر باشد
 یعنی مادام که محمول باشد صحت باشد
 و در واسع مان این شرط و مان شرط اول
 که در اول موضوع اصل دان بود و اینجا
 ذات است ماضی که لاحق است و آن محمول
 له متحرک جوهر است ماضی له آن محمول است
 و ادمی که موضوع بود در رسم اول نه
 حیر است و با شرط وجود محمول باشد
 مادام که محمول موجود بود زیرا که
 ضرورت چون ادمی مثلا روندک باشد
 روندک باشد که مادامی که روندک
 ضرورت وقتی به معنی چون پس و این
 روندک معلوم موضوع دارند و نه محمول
 اعی در شرط ضرورت و بدان که ضرورت

شرط اول بقاء اعتبار جزا ضروری مطلق
 است که در وی هیچ ناشدن اما مشترک اند
 در معنی اعم و احص با اشترک دو حاصی
 بر اعین مثال اول است که علی را حکم
 دیگری بواند بود بی لزوم عکس لاجرم
 یک خاصتر باشند و یکی عامتر مثال دوم
 چون سبوط در مشروطات باشد که ذات
 دایم الوجود باشد پس ضروری مطلق
 از وی هر دو باشند و در مشترک همان
 هر دو از ایشان که انضمام موضوع محمول
 در جمله همان وجود ذات موضوع واجب
 باشند خواه دایم خواه غیر دایم و اما
 باقی پنج در وی بشرط ضرورت است و آن
 که دایم ضرورت است از اصدا و مطلق
 غیر ضروری است و بدان که منقطع فرق
 بگردند پس از اعتبار ضرورت و همان
 اعتبار دوام و فرقیست مثلث

الی اتفاق را شخصی را از اشخاص حکمی
 لازم باشد خواه در اجاب و خواه در باب
 مادام که موجود باشند هم چنان که بعضی
 از مردم سبب نبوسند باشند حد اکثر ذات
 ایشان موجود باشند با آنکه نه ضروری
 که چنان ماند و آن که کما در کما
 حمل غیر ضروری نباشند خطاست را
 که رواست که در کلیات که از اشخاص
 باشد هر یکی را از ایشان حکمی لازم باشد
 من بابات و قتی معنی است که کواکب را
 سروق و غیب ماد قتی معنی جمله ادک
 مولود را نفس و مانند آن و بدان که
 قضایان که در وی ضرورت نه شرط
 ذاتی که در وی انرا مخصوص کرده اند
 با هم بطریق و کروی با هم وجودی جماعت
 ماکرده ام و در اینها مشاخص نیست
اشاره ای جهة الامکان

با ممکن تا آن خواهند که سلب ضرورت
 عدم لازم او باشند حاصل کوی ممنوع
 باشند که نه موجود باشد و این را امکان
 عامی خوانند و برین تقدیر هر چه
 به ممکن باشند ممسوع باشند و حمل این
 ممکن بر واجب صادر باشند و ما را خوانند
 که سلب ضرورت در وجود و عدم لازم
 او باشد و این را ممکن خاصی گویند و امکان
 معنی اول در معنی و ایات صادر باشد
 بر هر دو طرف و حسن ممکن بدین معنی
 حاصل کوی ممکن است که باشد ممکن است
 که باشد معنی بیست و هفتم باشند و بیست
 ممسوع که باشد و واجب در این امکان
 خاصی باشد و جزها با ممکن اول
 دو قسم بود ممکن و ممنوع و با ممکن دوم
 سه قسم باشد ممکن و واجب و ممنوع و واجب
 ممکن باشند بدین معنی که این امکان را

هر وقت درش نیست چنان گفتیم اما
 هر موجودی که دوام و بر اضرت
 باشند در این امکان خاصی در اندوخته
 چه او را وقتی ضرورتی تا باشند هم چون
 کسوف و امکان بر وجهی بگر کوند لطف
 تر از این و وقتیم مدکور بدان معنی که در
 وکی هیچ ضرورتی تا باشند و نه در وی
 چون کسوف و نه در حال چون تغیر سر
 محول را بلکه چنان بود که در ادبی را
 و بر این اعتبار امور بر چهار قسم باشند
 واجب و ممسوع و موجودی که او را ضرورتی
 باشد و موجودی که هیچ ضرورتی ندارد
 و ممکن بر معنی دیگر گویند و البعات بلفظ
 حمل نمکب حال حاضر باشند بل کسب
 حال اسفان یون خنای معنی نه ضرورت
 الوجود باشد و نه ضرورتی عدم در
 هر وقت که از مستقبل فرصت کنی و آن کسب

در این امکان شرط کرده در حال ماند
 له. عدم بروز له الوجود باشد ضرور
 الوجود باشد نه ممکن الوجود شرطی کرد
 که است زیرا که خون فرض معدومی
 لذت در حال س و احد العدم باشد در
 حال و خون این زبان ندارد از هم زبان
 در این **آشانه** ال اصول و شروط
 في الجهات في احوالها است که لا ایت
 باشد از امرا عاب کردن مانند که بدانی
 له و خوب در حال مشابهی امکان باشد
 و حلون باشد و خوب در امکان اول
 داخلست و موجود ضرورت مشروط
 امکان یعنی سوم بر وی صادر باشند
 و بدانی که موجود در حال مشابهی معلوم
 در این الحال تکلف در آن وجود و عمل
 به واحد باشد زیرا که الیج محرک است
 در حال مسجل است که متحرک باشند

در استقبال و دفع حری که ضرورت
 است او را له متحرک باشند یا متحرک باشد
 در استقبال و بدانی که دام غنوصرور
 زیرا که دهری از شخص اینانی مسلوب
 باشد مادام که موجود باشد تکلف کی
 معدوم باشد ما را که این سلب نه ضرور
 و بدان که سبب ضروری غنوصرور
 است و سبب ممکن غنوصرور امکانست و
 وجودی که در وی دوام نیست غنوصرور
 این وجود است و این خیرها که کفتم
 و تفصیل امکانات را بعد شمر دم سطن
 مردم اندک باشد لاجرم سبب این عیاط
 بسیار اند **آشانه** الیه
 محسن الکلله الموحدة في الجهات في
 بدان که خون ما کویم کل حرف انخواهم
 که کلیت حرف است و نه انله حرف کلی
 ب است بلکه انخواهم که هر یکی که

موصوفت بح الخصال موصوفت ماد ر
 فرض ذهنی با در وجود موصوف باشد
 س خواه دایم خواه غیر دایم بل احوال
 افعال اند از چیم موصوف بود پ
 در بادت ابل موصوفت سوی دمی با
 در حالی ماد اما ان همد که حاضر ^{است}
 اران به موصوفت پ مطلقا نیست
 ایج ار گفتار ماله کل ح ب مهورم
 سوید بادت حسی از جهات و دین
 مهورم ان قضیه را مطلق عام خوانند
 س الیون حری بادت کیم صفت
 د اب جهت باشد و این بادت بلجان
 باشد که لوی بالضرورة کل ح ب
 یا حار باشد که کثیم باشم که هر یک
 از موصوفات پ مرسا نمدکور بادام یا
 غر دایم مادام که موجود الدات باشد
 پ باشد ضرورت و الوجود متش

ح باشد در الیه ما شرط نکردیم له ح
 ضرورت پ است مادام که موصوف
 باشند بحمی بل که کنسار ما اعم تر است
 این فیه ان لکل ح ب دایما بالنته
 باشم که هر یک بل ار ح مرسا نمدکور
 موصوف باشند پ مادام که موجود
 الدات باشند به ضرورت ن و امه الکل
 این جمله موصوف کلی خود درست باشد در
 حالی ادا ام الکل باشد که ممکن ^{یعنی} باشد
 که ایج ضروری نیست دایم باشند در هر
 بل از چیم نامسلوب باشد از هر یکی
 دایما با خود این ممکن نیست بل که واجب
 باشد که ایج نه ضرورت موصوف باشد
 در بعضی و مسلوب بود از بعضی ^{است}
 که منطقی بطور بیارذ له در وی حکم کند
 محسری و نه منطقی واجب است له
 در بعضی نگاه کند که صاد قست

چه در آن ترکیب کند که دادند باشد
 و از نداشت جان نباشد که هر یکی یکی
 له موصوفت بحمی برسانند کور موصوف
 باشد به مادام که موجود الیاتی
 باشد در وقتی معین خون کسوف ماهه معین
 خون سفید می رانند در حالت اگر موصوف
 بود بحمی و حمی او را با بدن حال کور هم
 دل متحرک و غیره و این اصناف وجودی است
 و با حیا باشد که هر یکی یکی که موصوف
 بود بحمی برسانند کور معین باشد
 که موصوف بود به ما مکار عام با ما
 اخص و قوی کفایت که مطلوب است که در
 وجود آمدن باشد در معانی یا در مستقبل
 و ممکن است که بحسب مسقبل موجود بود
 و ضروری است که بحسب ماضی و حال حاضر
 و مسقبل موجود بود و ما از آن کجاستی
 بدستیم که مراعات این اعتبار ترکیب اگر چه

اعتبار اول مناسب تر است اشارة
 الخفوا لیسالمة الذلله فی اللمهات ان
 بود انی از اعتبار آن که گفته شد له واجب
 در کلیت سالبه مطلقه باطل و عام
 حاصل مقتضای این ضریب است از اطلاق و باید
 که سالت کلی و اول هر یکی یکی که موصوف
 موصوف بوصف مذکور اما سالتی نه
 من احوال و نه من الوقت با معنی مفهوم
 آن بود که هر یکی یکی از موصوفات
 یعنی کسب انسان بی بار وقت بی حال
 دی که کفایتی که ماضی دانم حالستار
 استعمال یعنی کلی بود صورت که فرض
 کردم و در خصوص سالت کلی لفظ استعمال
 کردند که مشعر بود بر بار معنی مقتضای
 این اطلاق است در عربیت کفایتی من
 به موصوف این اعتبار است له ^{هم}
 حث اراخ است موصوف نیست

بلکه سلب است از هر یکی از موصوفات
 آن مادام که موضوعی را در هم خوان
 در لغت ماری کتب هیچ است
 و این اعمال شامل ضرورت و ان
 جزئی از ضرورت اطلاق که شرط وی
 در موضوع بود و این سلب را در
 جانب موجب کلی نیز عطف انداخته
 سلب کلی مطلقاً و عام اولی
 الفناظی بوی سلب این باشد که کوی
 کله سلب بکون به او سلب عنه
 و سلب کلی وجودی یعنی مطلقاً خاص را
 سلب این باشد که کوی کله سلب بوقوعه
 و لکنه نفی ضروری و نه نفی ذاتی
 و اما در صورت سلب وری سلب میان
 حالت این دو وجهی فرق است که کفار
 ماکله فالضرورة سلب ضرورت
 حالت سلب را سلب سلب هر یکی

و کفار ماکله ضروری لکنه
 ضرورت سلب عام را باشد و حصر آن را
 و بعضی سلب هر یکی در وی بهوت
 باشد سلب اختلاف در معنی اختلاف باشد
 در لزوم بلکه از آن جهت که بلی درست بود
 آن بگرد و سلب شود و برین سلب حکم
 باند کردن در امکان **اشارة**
 لا یحقوا الخیرین **بالمات**
 تو حال هر دو ضروری توان داشتن
 احوال هر دو کلی و سلب این دو بران
 دو توان کردن در این مقدم است و
 مردم کمان بر دین یا احیاناً کلی در اطلاق
 عام ایگانه صادر و باشد که دائم باشد
 و سلب بر ابطال این سخن است این سخن او
 که الرما کونیم بعضی است صادر
 باشد و الرخودان بعضی موصوفات باشد
 در وقتی نخب و از آنجا بدانی هر یکی

خون زین صفت باشد صادق بود از حکم
 در هر بعضی و خون احوط صادق باشد در
 هر بعضی صادق باشد در هر یکی لا محاله
 و اینها هم بدینکه از شرط احوط مطلق است
 که شامل باشد در جمله عدد را در هر وقت
 و هم حین در جانب سلب و ندان که خون
 کفار را بعضی حجب است بصر و صادق
 باشد و لکن باشد که مانع اند از آن بعضی
 حجب ماطلا و غیر ضروری صادق باشد
 ما با امکان در عکس این در آله توکوی بعضی
 از اجسام و محرکت بضرورت مادام که
 ذات از بعضی موجود است و بعضی محرکت
 بوجود غیر ضروری و بعضی با مکان غیر ضروری
اشاره باینکه در فم ذات بلجه ن
 کفار را با ضروری بودن در وقت است
 له گوی لا ممکن آن لا یکن بالامکان العام
 یعنی ذوق آن لا مستح آن لا یکن و کینار

ما بالضروری لا یکن در وقت است لا یکن
 آن یکن بالامکان العامی که در وقت است
 مسیح از یکن این و مقارلات این هر طبقه
 از سهام مثل مانند بعضی که بعضی نام مقام بعضی
 باشد و نفس این سخن است که خون دانشی
 جهات سه است و حوب و امساع و امکان
 خاص این بخاک که سه طبقه باشد اول طبعه
 و حوب و تقاضی و کینار کوی واجب آن
 بوجد لیس بواجب آن بوجد مسیح آن لا بوجد
 لیس مستح آن لا بوجد آن دوم طبعه امساع
 و کینار آن کوی واجب آن لا بوجد لیس
 بواجب آن لا بوجد مسیح آن بوجد لیس مسیح آن
 بوجد آن سوم طبقه امکان خاص و بعضی
 آن کینار کوی ممکن آن بوجد لیس ممکن آن
 بوجد ممکن آن لا بوجد لیس ممکن آن لا بوجد
 و بدان که طبقه و حوب را از ممکن عامی
 لازم بود ممکن آن بوجد و طبقه امساع را

از ممکن عامی لازم بود ممکن از لا یکنون
 و طبقه امکان خاص را از امکان عامی لازم
 بود ممکن از لا یکنون و از لا یکنون این هر دو
 هم و بدان که ممکن خاص داخل را ملازم است
 مساوی پس از باب ضرورت و جوب و
 ضرورت امتناع بلکه استثنای لوازم از
 دو جهت عام تر باشد که براساس آن
 منعکس شود و لازم نیست که هر لاری
 مساوی باشد زیرا که گفتار ما با ضرورت
 بدون لازم باشد پس ممکن یا امکان العام
 از یکون انعکاس زیرا که نه چون ممکن است
 له باشد و احکام که ضرورت باشد
 بلکه در است که ممکن بود که باشد گفتار
 ما با ضرورت لازم باشد زیرا که ممکن یا امکان
 العام 2 انعکاس از هر علی که لغتم و لغتم
 له ممکن از یکون اما امکان خاص داخل لازم و
 از باب وی ممکن از لا یکنون باشد مساوی

در
 این
 باب

اد بود و اما این حرفه از باب وی بود لازم
 او مساوی او باشد بلکه اعتم بر بود حال
 کوی ممکن از یکون العام و ممکن از لا یکنون
 العام و لیس ضروری از یکون و از لا یکنون
و هر تنبیه سوالی که
 در سلسله کرده این له و احکام ممکن است
 باعث الزم است و ممکن باشد ممکن
 له باشد پس واحد ممکن باشد که نباشد
 در این محالست و الزم واحد ممکن است پس ممسوع
 است پس واحد وجود ممسوع الوجود باشد
 در این محالست سبب جان کلی هر را
 له چون گویم که واحد ممکن است با این امکان
 خاص خواهیم و از سلب این امکان خاص امساع
 لازم باشد بلکه لازم با وجود بود با امساع
 وجود گویم که واحد ممکن است و با این امکان
 امکان عامی خواهیم لازم نباشد که چون گفتار
 ما له واحد ممکن عامی است صادق باشد

صادر باشد که نه ممکن است بدین امکان
 عامی پس سوال مندرج کت است خلاصه
 سوال و جواب وی ک ک
المنهج الخامس کلام
 یکی فی التناقض بدان کتابت از اجزای
 دو وصفه باشند کتاب و سلب حاصل
 لذاته امضا آن کذکه کن قضت صادق
 باشد و کن قضت کاذب بالعینا بانفس
 عینا اما لعینا در واجب و ممتنع و ممکن
 خاصی حاصلی و اما لعینا در ممکن
 استقاله و بدان کادر قضت مخصوصه
 سامع حاصل باشد الا ان وقت که معنی
 موضوع و محمول و زمان و جز و دل و شرط
 و مکان و اصناف و قو و فعل نمی باشد
 در هر دو قضت اعنی محلف باشد اما
 الرقبت محصور باشد لاینکه ما این شرایط
 اعسار شرطی دیگر کنند اعنی که هر دو قضت
 محلف باشند در ملت اعنی در کلی و جزو

ذر آله دو کلی در مادت امکان کاذب
 باشد حاصل کوی کل ایشان کاتب لس
 و لا واحد من الناس کاتب و در حروی
 در مادت امکان صادر باشد خلیل کوک
 بعضی مردم کاتب است و بعضی نیست اما اگر
 کن قضت کلی باشد و دیگر قضت جزوی
 ضرورت کلی این دو صادق باشد و کلی کاذب
 فرغ کنیم له موجه کلی باشد و اعتقاد کنیم
 در جمله مواد کوم کل انسان حیوان لس
 بعضی الناس حیوان کل انسان کاتب لس بعضی
 الناس کاتب کل انسان حیوان بعضی الناس
 ضرورت ارث و قضت کلی صادق باشد و دیگر
 کاذب و فرض کنیم سالفه کلی باشد کوم
 لس و لا واحد من الناس حیوان بعضی الناس
 حیوان لس و لا واحد من الناس کاتب بعضی
 الناس کاتب لس و لا واحد من الناس حیوان
 بعضی الناس حیوان بعضی الناس کاتب

باشند و تواعتبار صادق و صادق
 در هر مادی توانی کردن و اعتبار هر
 مناسبتی که جاری باشد در محملات کتبت
و کتبت اشارة الى الساقط الواقع
 من المطلقات و محضه نقض للطاق و الوجوه
 مفیدمان سدا شد که قضت مطلقا
 بعضی بود از جنس خویش و در زبان امل
 مکررند و نه مراعات احوال و سراحی که
 بدانند حاصل آنکه الیه قول ما یک
 کل چه از خواهد که هر یکی از
 در مادت هر دو ما از خواهد که اسات
 ما اند هر یکی را از چه زیادت
 آن که حکم در هر یکی در هر وقت باشد
 سار منع من کنند واجب ساند ککل
 چه را ما من لیس بعض چه بود بل
 له و لح سوخته به مواصوی ساند در حد
 الخ مضاد است اعنی سالب کلی زیرا که

اجاب علی کل حال جز شرط همه و حق
 ساند و او بود که ما اجاب سل صادق
 بود از هر یکی با بعضی خود در همه وقت
 نداشت بل له و لح است کی نقض قول ما
 کل چه ما لاطلا و الام بعض چه دایما
 لیس ساند و بعض قول ماله لاسی من
 چه اعنی بل معنی هر بل از چه منفت
 از وی به هیچ زیادتی است که کوی بعض
 چه دایما است و توفیق دایما است
 این دایما و ضروری و نقض بعضی چه
 اسما را طلاق قول ما است که هر یکی
 از چه دایما است از وی و این مطابق
 لغام جعلت در سالی کلی ای کاه کوی لاشی
 من چه بحسب تقاریر مذکور و بعض قول
 ماله لیس بعض چه سار اطلاق قول ما است
 کل چه دایما و دایما مطلق که احص
 له اراد خودی خوانم الرد روی کوسیم

کل ج ب بروحه مذکور نفس و ی
 بود لیس ایما نالوجود کل ج ب بل بصورت
 هر یکی از ج ب بود باب مساوی بود
 از هر یکی از ج ب ضرورتی در الود درین اطلا
 لیس ولایتی من ج ب اوب مساوی عیما
 بروحه مذکور نفس را در بود که مفهوم
 بود از کفیت ارماله بعضی ج د امله الحاک
 ب اوسلبه در امله چون حکم ساین شد
 له هر یکی از ج ب نسبت از وی ب در وی
 نه دایما معالی وی را باشند که نفی را بر
 با اسات دایم بود و حسن این قضت مافی که
 دردی معالی او بود بعدری در ذو بعض
 قول ما بعض ج ب مانر اطلاع او باشند
 له لیس الوجود شی من ج ب بل یا هر
 ج ب ایما و یا هیچ ج ب نسبت دلای بعض
 قول ما لیس بعض ج ب مانر اطلاع قول
 ماست که هر ج ب ماد ایما است ماد ایما^{نست}

و مانند کمان بری که لغتار مارا که
 لیس بالاطلاق شی من ج ب از که نفس
 موان ماست که بالاطلاق شی من ج ب
 در معنی این قول باشند که الاطلاق
 لیس شی من ج ب زیرا که مصد اولی
 با سدن که صادر و باشند بالکنار مالی
 بالضرورت کل ج ب و دوم صادق
 ماسدن النون الرخوایم که مطلق را
 بعضی باشند ارحس جوش حلت ان
 کنیم که مطلق را اخض تر از ان کنیم یکا
 مقتضای احاب مطلق و مقتضای سلب
 مطلق ماسدن مثله کلی موجب مطلق
 به بهان باشند که حکم در هر یکی باشد
 فحسب بل که در هر زمانی که موضوع
 بدان صفت باشند که ما او موضوع بود
 حان که مفهوم این عبارت سلب کلی
 باشند در معتاد لیس قول ماله کل ج ب

ان وقت صادق باشند له هر کجی از ج ب
 باشد در هر زمان و در هر وقت که
 موضوع موصوف بود بجز بالکروقی و صوف
 بود بجز وقت بالغر ضروری و در آن
 وقت موصوف باشند بجز این قول
 کاد باشند پس اگر برین افعال کنیم
 ما را له لیس بعضی بجز علی الاطلاق
 بقضوی از بود که کل بجز و قول
 ما را له بعضی بجز علی الاطلاق بعضی
 سالبه کلی باشند لکن چون جنس باشند
 ما شرطی را دتی کرده باشیم بر آن که اوضا
 مجردی و ایات باشند و ما این بواهم ^{وقت}
 مطلبی وجودی بدین شرط لکن قوی که
 که بشر ارباب بودند ممکن نبود که
 ایشان را له مصالح کنند یا ما بر ^{گفتیم}
 و الرجل انکم له قول ما له کل بجز
 قصد ما در وی زمانی باشد همه که

شامل احاد بسان بل شامل الخ در آن
 زمان بوده باشد و هم در قول ما
 لس شی من بجز یعنی از جهات زمانی
 موجودی و ما اگر در هر دو خودی
 محاطت آن زمان کنیم همه ما بجزها
 دیگر که جفتادی و احدی بود ساوی در دست
 شود و قومی بدین حکم کردند لکن اسازا
 نین بر مراعات آن اصل استهاری بواجب
 بود و کفایتی این در کتاب شفاست که
امشانه الی سابقه بتردوات
 الجاهات اما صفت دایمه بعضی چون
 بعضی وجودی باشد که باعتبار حیات
 اولی باشد و اما قضا ضروری جنابک
 بالضروریه کل بجز بعضی باشند پس
 بالضروریه کل بجز لکن امکان
 عام نه امکان خاص و اخذ که نیست بعضی
 بجز و لا ریش باشند الخ لازم این امکان ^{ستند}

اینها که و قول ما بالضرورة لاشی من ^ج
 بل که ممکن است که بعض ^ج بود امکان
 علم به امکان دیگر و قول ما بالضرورة
 بعض ^ج بعض وی باشد ممکن است
 که هیچ ^ج است با امکان اعم و قول ما
 بالضرورة لیس بعض ^ج بعض وی
 باشد ممکن است که هر یکی از ^ج باشد
 با امکان اعم و اینها که لازم موجب
 سبب سبب و نه لازم سبب موجب
 اینیکه نگاه دار با سهولتی چنانکه
 معدومان و قول ما ممکن ان بكون كل
^ج بالامکان اعم بعض وی باشد
 لیس ممکن ان بكون كل ^ج ولا
 باشد که ضرورت است بعضی ^ج
 و دوام کن اما مثل یون عباس له ^ج دانستی
 و قول ما ممکن ان بكون كل ^ج بالامکان
 الخاص تقصیر وی باشد لیس ممکن ان بكون

كل ^ج بالامکان الخاص و این در ارباب
 ضرورت هیچ لازم نداشتند و قول ما ممکن
 ان لا يكون شی من ^ج بهذا التامان
 بعض وی باشد ^ج که هیچ از ^ج
 ناسد و گویای که گویند ان قول می
 گویند واجب است که چیزی از ^ج باشد
 ما مسموع باشند و ندارد کی گویند ضرورت
 بعضی ^ج است و بعضی ^ج بعضی
^ج است و مراد درین وقت لفظ کا
 جامع این دو باشد دست نمی دهند که
 نثار عمر کرده می عسارتی ای با سخن
 سالبه ممکنه موجبه سخنانی با آن کا
 حاضر است در تیراچه معارف است که ممکن
 ان لا يكون در حقیقت امکان است و اما قول ما
 کی ممکن ان بكون بعض ^ج با مدار خاص
 بعض وی باشد لیس ممکن ان بكون شی من
^ج بلکه با ضرورت است که باشد با ضرورت

۱۰۱

است که باشند و حول ما ممکن ان لا يكون
 بعض ^ح بعض وى باسند است ممکن
 ان لا يكون بعض ^ح بل ضرورت هر دو
 است با ضرورت هیچ ^ح نیست
 بر وجه مانده حال سابقین دانی در
 دوات جهت و از این می پلای است
 کناره کنی **اشاره** الی العکس
 المطلقات عکس از باسند که محمول در
 صفت موضوع کنند و موضوع محمول
 حیثا که سل و لکاب و صدوق لذت بر ^{حال}
 حوش باسند و عادت رفته است که اسدا
 عکس سالبه مطلقه کلسه کنند و قد
 ما را امکان بود که قضیه مطلقه سالبه
 معکس شود مثل بعض حوش و حیث است
 که او را از جنبش حوش عکس است الی الخ
 له در باب بعض کفتم زیرا که روا است

سل و حال کنند سلی بفعل از هر دو
 ادیان و واجب باشند که سل ادنی
 کنند از هر دو از خفایان چه رواست که
 حرری از خرفها سل کنند باطلاق از
 حرری که موجود نباشند الا اورالین
 مبدی باشند سل از جز از وی و حتی
 که متقدمان آورده اند ان وقت لارم اند
 این که مطلق را بر وجهی گزند از آن دو
 وجه که در باب بعض وی بیان کردم
 و اما محبت ایشان است حور کفتم که لیس
 و لاسی من ^ح لارم اند درسی لیس
 و لاسی من ^ح و الا بعض وی صادق
 باسند اعنی بعض ^ح باطلاق انون
 از بعض را هر دو جزای نیم من وان
 د ابا ذابرس در هم ^ح بود هم ^ح هم
 سحر وی از این کلام است است وان
 در هر دو ص است و ما کفتم که هیچ چیزی

بسم الله الرحمن الرحيم

ارجح است هذا خلف و خواب
 ارجح است انست که ما سان کردم له قول
 ما بعض قول مالا من
 مناقش فسد رتواله دو مطلقه عامه
 بعض بل ذکر شود چه در و باشد که
 هر دو صادق باشد خدای تعالی شکاک
 بعض سنی مطلق از هر بل از ادمان
 و الحاشی بر بعضی را ارشاد اما بد
 دو وجه دیگر از اطلاق این جهت درستی است
 که ساله مطلقه معکس شود بدین
 حجت و اما محتمل است که بر طریق صانیت
 آورده این ضرور است اگر عالمی بدان
 نیاز برینه شد این و سان این درها
 سفاطلت باید کرد و اما مطلقه موجب
 واجب است که مثل سوسن و سوسن معکس شود
 اعمی کلی چه در و اما سنده محمول اعمی
 از موضوع بود و نه واجب بود که

انعکاسش که مطلق ضرور باشند که بی
 ضرور بود چه در و اما سنده محمول
 غیب ضروری باشند موضوع را در موضوع
 ضروری بود محمول را هم حور سوسن
 خدا و ما را نشانی را از حیوانات که نفس
 و خود است دائم اللزوم نیست حیوان را
 بل حیوان در وقت نفس را ضرور است
 زیرا که هر نفسی که هست ضرورت
 حیوان را حتمی است نشان که مطلق
 اینکاه معکس بود باطلان عام که مجمل
 ضرورت بود در حال برین کوه است
 موجه کله را عکس موجه جروی است
 لا محاله زیرا که حور هر چه باشد
 نواید بود که ملحقین معنی اعمی که وی
 هم ح بود و هم سوسن ح بود
 دان سوسن و موجه جروی معکس
 سوسن خولسان همسان و اما اگر کلی

و خروجی موجب از مطلقاتی بود که ایشان
 را از جنس خویش بعضی است تحت عنوان
 کف بر آنکه انعکاس خروجی پذیرد بدین
 طریق از حیثی باشد که بعضی است پس
 هیچ چیز از بی نیست هذا محال و اما
 خروجی بآلیا و انعکاس نیست زیرا که
 ممکن است که نه هر یکی از بی باشد
 انکه هر بی باشد و نیست همه
 بی در حال آنکه است که است بعضی
 مردم خیال بعمل و ممکن است که هیچ
 یکی از صاحبان فعال آدمی نباشند به
اشاره الی عکس الضروریات
 اما سالی کلی ضروری منعکس شود
 مثل جویش ز سر آله چون ضرورت
 بی بسیار بود از هر بی است
 اگر امکان دارد که بعضی بی را باو

دانند در ضعیف چون عکس شود
 بعضی بی باشد بر معنای اطلاق
 که عام ضروری و غیر ضروری و در این
 صادق باشد با سلب ضروری البته
 لصد و اوناوست در این حالت پس آنچه
 موردی باشد بی محال بود پس عکس
 سالی کلی ضروری سالی کلی ضروری
 باشد و سالی از این طریق افزاین توان
 کرد که آن بعضی شکل را در فرضی
 پس بعضی از الخ است بی که بی سده
 باشد و این صافی فرض اول باشد
 و اما موجه کلیه ضروری معکس
 شود بر نفس جلیس اما انعکاسی جری
 بدان وجه که در مطلق عام کف باشد
 و این است که عکسش ضروری بود
 زیرا که ممکن بود که عکس ضروری ممکن
 بود زیرا که در او بود که چون خیال ضروری
 باشد

اورا ب خون ادمی و ب خون ادی اورا
 ضروری باشند چ خون فحاک و هو که جران
 کو مذتوا و را صدی مکن سر عکس موجب
 کل ضروری امکان تمامست و موجب
 جری ضمای معکس سودی بخوری موجب
 ما مکان عام ممکن و ناله ضروری
 ضروری بنعکس شود از هر علت کل
 دانشی مالم ضرورت است
 حیوانی ادمی سر هر ادمی حیوانست
اشاره الی عکس المحکات اما
 صا ما ممکن سوال اورا عکس است در
 که به خون متع باشند بل ممکن باشد
 هیچ بل از مردم سوختن و لغت باشد
 که ممکن بود نه متع که هیچ بل از نیشد
 ادمی باشد با بعضی ایشان ادمی باشد
 و هر سال حال روشن کند در محاس
 و بعضی را که جبر و او ذله از وی

حسی یعنی کند اما در و این است که از چیزی
 از وی یعنی کند زیرا که موضوع خاص وی
 بود که عارض شود الا اورا احاطه میانش
 معلوم گشت ترا اما در احاطه محکات
 عکس روا باشند له در بعضی خاص میل
 سر او باشد و لو شندان پس بگو که چیزی
 که ممکن غرض وی باشد موصوفش را
 این موضوع مراد و راه حان باشند و محول
 ما را در با ما مل کن که او حور از محکات
 است حیوان را و حیوان خون ضرورت
 او را و الباقی سکعات موم مکن بل بدان
 که جمله اصناف امکان را در احاطه عکس
 ما امکان عام بود زیرا که خون هر
 چه باشند ما مکان با بعضی چه
 باشد ما مکان پس بعضی چه بود
 ما مکان عام و الا ممکن نباشد که چیزی
 از ب چه بود پس ضرورت هیچ چیزی

از ج نباشد پس ضرورت هیچ
 نباشد لهذا محال و اسد که کسی گوید
 حونس که سالیبه مهکن خاص را عکس
 دهند و عونی قوت وجه است
 گویم سبب آنکه موجب معکس یا مکرر عانی
 باشد پس گفتت اعنی احاب و سلب نگاه
 ندارد و البرعکس وی با مکرر خاصی بودی
 مکرر بودی که معکس کستی ارا احاب سلب
 و گفتت عاید بودی در عکس کناره
 واحدست و عونی دعوی کنند که سالیبه
 حروی مکرر انوکاس بدزد سبب اعکاس
 موجب در عونی و سلب و حساب هم ازان
 کنند تا مکرر خاصی است و لا سلب عاید باشند
 ماسد پس طر اسان باطل است و ارامله
 ارباب قول است مکرر یعنی مردم حکال
 ماسد اما سوار گفتت مکرر یعنی ارضکان
 ادم خود **النج السادر**

انقسام الی الفضا من جهة تمام
 صدقها و نحوها اصل و قضایا
 له و ما سکنه کان ازا اسعوال کند چهار
 مسلمات و مطومات و انج لا نواع است
 و مسلمات بخرو مخیلات اما
 مسلمات با معقدات است اما خودات
 و معقدات رسده قسم است و احد العو
 و مشهورات و وهیات و واحد السول
 اولی است و مساهدات و محیلات
 و انج بدار مایذ ارحد سمان و سوارات
 و ان مصابا که فناسا با و با او پاسد
 النور ابتدا کنیم بعرض انج اراقسام
 و احد السول اسرار جمله اما
 اولی است مصابا است که عقل بدرخ موجب
 ارا سدا لدا ته نه سنی ارا سمان خارج
 ارا عمل ذرا که هرگاه که عقل تصور حد
 ارضنا با از در جان واجب باشد صدق

کرد لاجاله سر صدی و در آن قضایا موقوف
 الا بر تصور حدود و بطن ترکیب آن
 ماسن نه و در جمله قضایا بعضی نیست
 له ظاهر است همه کس را و بعضی است که
 اینک ماه در وی بامل باید کرد در
 تصور حدود وی بر اهل خون تصور
 بوسند باشد بصدی بر بوشده بود
 و اما مساهرات خون محسوسات قضایا
 که بصدی و خون صفا بود خون
 حکم ما بوجود اصحاب و روشنی او حکم
 ماله اس کرم است و خون بعضی انفسار
 که مساهرت فوفاک دیگر به فوت
 حس بصدی بدان داخل باشند هم خون
 معرف ماله ما را فکری هست و ختمی
 محشودی و ما را سعوری باشند بدوات
 ما و افعال ذوات ما و اما بجزایات
 و صاناست و احکامی که تابع مساهرت

ما بود خون مکرر نشود و عدی هوی ازان
 ما را حاصل شود حاصل در ان مثل سوانیم
 بود در وسطی نیست که طلب سبب از کند
 ما دام که در وجود ان ما را اسل سفند و
 و کرب باشند له افاد و صانای بلند
 حرم و اسن له افاد و صانای کدالکری
 و صانای بحر حال ناشد خون ما س
 حفری اما وی باشند و این هم خون حکم
 ما است که ضرب خون مو لم است و عدد
 کرب ان که معد سوز له نفس این باشد
 له و نوع حر با فان سب و سو که هر هم
 دیگر مضای شود از احوال همان چیز
 و این حکم وی حکم بحسب است صاناست
 لا ان احد سار کونند و مسدا حکم در وی
 حدی باشد هوی از نفس مردم با حدی کا
 سل را در ان حال باشند و دهن قبول
 ان را کردن نند س اگر کسی انرا انداز کند

که ادنه اعتنا راجح موجب قوت حدس است
 کرده باشند تا خود بر سبب شنا کرده و مکاره
 اثر دفع کند ممکن نباشد که او را از حاصل
 ماسن خود حدس را بوده باشند و این
 چون حکم ماست که نور ماه از اوقات مستعار
 سبب اخلاقی تسکلات ماه در قون نور
 و در حدس است نیز هم قوتی ماسی هست
 و این مختیاسب بخوبی است و هم حدس
 قضایای هوایری و این قضایا است کسب
 آرام تمام گیرد در تقدیر بدان از
 بسیاری شهادتها که نوی نشان کرده اند
 و آنچه امکان شکل باشند اما چون در
 اراان سهادت رخ ز نار سبب است
 و معاطره بوده ماسن شکل را لیس و ز
 و این هم خوراع معارض ماست و خود مکه
 و وجود حاله وس و اولدس و سز نه
 خواهد که این سهادتها را در حاصری

حصر کند محالی طلب کرده باشند زیرا که
 و بوق بعضی سوا بر معاون سبب بعدی که
 و مادن و هسان در وی اثر کند بل که
 رجوع در وی سبب نیست له سبب از حاصل
 این و غیر است که فاضی است سوا بر سهادت
 به عدد سهادت و این فصل با این حادث را
 سوان بدان در اسس که شکل از دل بر دارد
 و اما صفای کامسات او ماوس بعد
 نوی از هر وسطی باشد که آن وسط از
 در عیاب ساسن ما و هر طایب ارباسن
 بلکه هر گاه که ارد و مقدمه مطلق
 چون یکی را فردا دل او رند وسط فردا این
 و این چون حکم ماست که دو همه چهار است
 است بعد در اصناف قضایای که واجب
 الفصول است از جمله معصیات از جمله
 مسلمات و اما مشهورات
 از جمله اولیات و مانند آن نیز هم وجهی

دردی داخل است ازان روی که در
 عموم انست که اعتراف وی لازم است و از
 مشهورات آراء موجوده است له ما اندرا
 مشهوره کونم چه عمده دروی الایست
 بست و این راء است که اذیادی را بفعل
 محرد جوش دارند و وهم و حس و کی تو قرار
 هوس ناشن و مادب وی بکرده باشند
 رسول رضای و اعتراف بدان و نه میل
 کرده باشد باسفر انخی قوی حکم کردن
 نحرکی کردن بیشتر حیات و خود باشد
 و نه مستدعی از حکم جری سوده باشند
 اراج در طبع مردم باشند خون رحمت بحالت
 دانفت و سمیت و روت و غیران سرادی
 حکم کنند از حشر طاعت داری عمل را
 و نه طاعت داری حس و وهم کذب را
 و این هم خون حکم ماست که سدن مال مردم
 رست است و دروغ کفن زشت است

مانند ازان جو کردن و ازین جنبش شتی
 کشر چو امانت بنا بر حکم و هم و روت
 عورت و الرجبه اصحاب شرایع درین
 رخت داده اند و هیچ یکی ازین و اینج
 بدن مانند عقل مجرد و لجب بدانند
 و الرادی توهم کند که او را سکه دفعه
 افروزند کامل العقل و هیچ رای نه
 سینه است و هیچ ادبی مادب سده
 و هیچ گونه اباعی خلقی با انفعال یسانی
 بکرده است در حین قضا ما هیچ حرکت
 حکم کنند بل که خون بدانند در امثال
 این سوقف کند و نه حس کنند
 قضا ای عقلی حاصل کل جزیش
 از خروی باشند و این مشهوران باشد
 صاد و باشد و باشند که کادب باشد
 اما الرجبه صاد و باشند او راست
 باشد با اولیاب و اینج با اولیات مانند

مادام که بحفظ ظاهر الصدق باشند
 سر عقل و اگر چه پیش روی محمود
 باشند و بر آنکه صادق و غیر محمود است
 و کاذب نیز غیر شمع است چه بسیار
 شمع حق باشد و بسیار محمود کاذب
 باشد **باب پنجم** المور مشهورات
 ما از ولحیات التوالت با از ابدسات
 صلاحی که شرایع بر آن مشتمل است
 و مطلقات و انفعالاتی است و یا
 استقراساتی و این یکی با محسب اطلاق
 باشد با محسب صناعتی و مطلق
 و اما فصایای و هم صرف این مصابا
 له در نفس خویش کاذب باشد اما
 و هم انسانی حکم صدق و ان کند حکمی
 قوی زیرا که معادل و مضاد این صفت
 این صفت و هم قول کند و این از شر
 این جنس است که و هم تابع حس است پس **حده**

به موافق محسوس باشند و هم
 مردود باشد و معلوم است که چون
 محسوسات و امسادی و اصولی باشد
 با خارج که پیش از محسوسات بوده باشد
 محسوس نباشد و نه وجود وی از عقل
 وجود محسوسات نواند بود پس این
 وجود در وهم متمثل بواند بود و این
 سبب است که نفس و هم و انفعال و هم در **نفس**
 و هم ممتلئ شود و باشد که و هم مساعد
 عمل شود در وصولی که اناج و خود
 انسانی کند اما حور هر دو هم **بسیج**
 رسند و هم از قول این بیخه کردن باز
 کرد زمان که موحیات این بیخه را قبول
 کرده باشند و این قسم از قضایا در نفس
 ادنی ممتلئ تر و قوی تر است از
 مسهورات که نه اولی باشند بلکه مانند
 اولیات داند و در احکامی که مشکلی

ان باشند که داخل داند و سوال این است
 در اموری باشد که مقدم بود بر محسوسات
 تا اعم تر از وی با بر وجهی که موافق ^{عقل} موافق
 باشد با بر وجهی که موافق باشند با انکار
 که موافقت و انهم چون حکم کردن
 و هم باشد که هر مصلحتی منتهی شود بحکامی
 و هر موجدی که هست با جارا باید یک
 جهت وی اسرار توان کرد و بصوابان
 و همی الرنه سنن شرعی مخالفنا و کرده
 بودی ارقیبل مشهورات بودی اما
 شراخ الهی و احکام عقلی در سهرت این
 احکام فادح کشته است تا ان که ممنوع
 از مصلحت احکام و همی با حکمی منقطع از احکام
 باشد که معادست بفسخ خویش در مصلحت با کردن
 از احکام نتواند کردن از غایت استتلا
 و هم سراد می اما باشند اجتناب و هم
 منع کند چون در محسوسات باشد ^{باشد}

اکنون خارج شدیم از اصناف معتقدات
 از جمله مسلمانات اما ما خود آ
 ادوی مصلوات است و ادوی فقر ریاضت
 اما مصلوات که از جمله ما خودان است
 ادای است ما خود از جماعت سارا ز
 اهل محصل با از گروهی معتقدند ما از
 امامی که اعتقاد در وی بر است کفیناری
 و صل کرداری بسته باشد و اما
 بر ریاضت معتمدانی باشد ما خود بحسب
 مسلم مخاطب با حسب ان که قول از لایم
 باشد بودن و اقرار بر دار دادن
 مادی علوم سر اگر اس قول با انکه ر
 باشد در دل اس را مصادرات خوانند
 و البر با ساحت باشد با دل جوشی ان را
 اصول و موضوع گویند چنانکه یاد کنیم
 دام مطنوبات و ضامای
 و احکامی است که الوجه مستدل بدان

جان باشد که در آن جارفت اما در
 سرخوشش غلبه طنز حکم کند در آن
 ضد یعنی که به حازم باشد در آن که
 معادل از حکم را محال نیست و صیغی از مطو^ا
 سهو رانی است که ماول و همله نظریو^ل
 کند به تنوع نظری صو و ن فس چون سماع
 بسوزد در حال انرا هول کند و ان هول
 لرزن او را مانع سوز از آن که قند مطو^ن
 است به مقطوع است بدستی بله یک
 مخالف است تواند بود در مانی الحال چون
 عمل اذات مجرد خوش کرد ذس ادخان
 اول باطن کرد ذ ما کذب و نظر انجا باشد
 مثل نفس خواهم با حصری یا شعور وی معادل
 ان و مثال این کسرها انصرا خال طالما
 او مطو^ا ما و اسد که مقولات در مطو^ا
 داخل بود چون اعتبار ارجح است مثل نفس
 ماسد که احاد افع باشند شعور یا مکان

معالشی و اما مشبهات صاما^{ست}
 که مانند عینی از اولی باشد و ا ج
 ما ولات ماند ما ماسد مشهور است باشد
 لکن به جان باشد بصفت و این باشد ه
 با وسط لفظ باشد با توسط معنی اما ا ج
 با وسط لفظ باشند سبب باشد لفظ
 در هر دو یکی باشد و معنی مختلف بود و اسد
 له معنی مجله بود بحسب وضع لفظ در نفس
 حوش هم چون لفظ عن و ماسد که معنی
 در وی سخن و سبب ماسد جان در لفظ
 نور که یکبار معنی بصورت گویند و کل بار
 معنی حی سر عقل صرخ و مانند که استاه
 سبب ترکیبی بود که عارض لفظ شده باشد
 اما در نفس ترکیب هم چون لفظار ما
 علام حسن هر دو سکون با حجاب احلا^ف
 دلال انواع صلوات در وی اعنی از صلوات
 له او راهیج دلالت بر افراد بنا شد

۵۳
در درجہ الترتیب و از جمله ادوات است
ما اصناف از جنان که کوی ما عامه الحکم
فهو كما علمه له هو بل یار راجع با عالم بود
وکل یار ما معلوم و ما سذ که محب و جو
بصریات لفظا سذ و روحه دیگر هر
ما سذ که در کت دیگر گفته سذ که در و
اطلب کردن لایق باشد و اما اشتباه
حسب معنی هم جوا هم عکس حال چون
همه که فی سذ است تا از یکا هر سذ
روی باشند و از جنرال لازم حوری
بعود جز گرفته شود تا از افند حکم
لازم حکم لازم بود و جنان چون آدمی را
لازم است که متوهم سذ و لازم است
که مکلف و مخاطب سذ اس کار افند که
هر که را و هم و وظنت است او مکلف
ما سذ هم چنین چون وصف چیزی کنند
بوصف که او را عارضی باشد ذاتی

حون حکم کردن بر سقونیای او سر د
کند است از این روی که از الت لازم کند
کند که صفات و هم چنین حکم هر قضتی
که سبب اشتباهی بر روی حکمی کند که
حون حکم از حور بود که این روی مشبه بود
و این از مشبهات لفظی سذ و هم از مشهات
معنوی و اما متخالات صلاان
ما سذ که چون بگویند بحر دکان با تری
عجب کند در نفس سماع از نفس وسط
و ما سذ که ریاضت صحت بخرد و ما سذ
که ماوی هیچ بعد سذ سذ حال قول
ما کند در نفس آدمی که المن صفاتی
کرده است بر سبب محاکات له المن
زرد ما سذ و صفرا زرد ما سذ نفس
ازان بر من و مشت مردم بر چیزی اقدام
کند و از چیزی دیگر انجام کند اعنی
حود را شده دارند ما بر حال

وخلای کنند نه برادته صواب مالما
 غالب و مدار که مصدقات ار اولیات
 واجب نوی مانند مسهورات باشد که فعل
 امور بحالاتی که مدار تحرک نفس در قرض
 و بیط و سدین داسر نفس حرکتی یا
 که بروی این المان اولی و مشهور باشد
 باعتباری و متخل باشد باعتباری و بدان
 که واجب نیست که جمله مخلات کادت باشد
 حاصل در مسهورات و احکمت و در
 جمله خصل حرکتی نفس بقول کذبی
 معلوم است سعی که از وی حاصل شود
 با خودت همتش یا نفوس حدش یا نفوس
 سهرش یا حسن محاکاتش انما
 ما بحالات از خواهیم که ما اثر وی بجلا
 است و باشد که حرکتی نفس کندارها
 خارجی از صدق بدان و بدان که اسیر
 تسلیم بر احوال قضایا کندار از ^{کجا} رد

موضوع کلی ساری که حکم که باشد
 پس روا باشد که تسلیم از عمل اول باشد
 و باشد که اراضا و جمهور باشد و باشد
 له اراضا و خصم باشد ک ن ک ن
النج الباع و منه الشرع
 في التركيب الباقى الذى الحج ن ن ن
أشارة الى العاسر والاسعرا والتمل
 اصناف از همه رجوع در قول و تسلیم
 نوی باشد در این حکم سه قسم است
 اول و اسیر است دوم اسفرا است
 و ایچ باوی بود سوم تعطل است
 اما اسفرا حکم بردن باشد بر ک
 بدایچ در بیشتر حریمات ار فل باشد
 هم چون حکم ماله هر حیوانی وقت خاند
 خانه زدن حیوان حواله اسفرا ادبی
 و کاه و خر و مرغ و غیران از حیوان
 بری چنین کند اما اسفرا موجب علم نماید

که از علم درست باشند زیرا که اهل ذی
 حکم ایچ اسقرا کرده باشند بحلا و حکم
 ان باشند که اسقرا کرده باشند هم خون
 یعنی در سال ما بله باشند که حکم بحلاف
 و نه له مطاوت بحلا و حکم هر چه جزء
 از دست باشد و اما مثل است
 که اهل دور کار ما انرا ماس گویند و ان
 حکم کردنتت روحینی یعنی کادریل
 وی ما خود باشند اعنی حکم کردن بحسری
 بروح روی سل الی در جزوی دیگر
 باشد معنی کجامع ایشان باشد اهل
 روزگار ما معلوم علیه را فرغ حوا
 و سه را اصل خوانند و ان معنی را
 که اشراک در وی باشد علت و سبب
 و معنی جامع خوانند و این قسم نیز
 صحت و مفید علم نیست و قوی
 وی ان باشند که معنی جامع سبب

دعوات باشد هر بودن حکم را در اصل
 و اما قاس اصل و عمد است و او
 قوی است مولف از اقوالی که خون مسلم
 داشته بود ایچ در وی ذکر کرده باشد
 در صامای لازم اندازوی قوی دیگر لایه
 و خون قضا با ما کرده شود در کلی این
 سه قسم که گفته شد اعنی ماس
 و اسقرا و مثل ان قضا با ما معدوم
 خوانند و مقدمه و صبی باشند یک جزء
 ماس سد باشد با خرد حقی و اجزا
 انرا که مقدمه است له دانی او باشند
 اعنی ایچ تعداد حاصل باشد افراد ی
 باشد یک ترکیب قصت کلمه ان ان جوان
 کرد این افراد را حد و در حواس مثال
 ان خرد و کل ح ب و کل ب ان کل
 ح اسقرا ایچ ان اسقرا ماکل ح ب
 و کل - مقدمه اند و ح و ب و

حد در اند و گفتار ماله کل ح انتجه
است و مقدمه اول را صغری گویند
و مقدمه دوم را کبری گویند و الف
را ماس و مقدمه برین مثال که گفتیم
ماس گویند و سرط فاس را نیست فضا یا
که در وی مذکور بود مسلم باشد که
سرط است له حوز فضا را مسلم داشته
باشد نتیجی لازم این خواه مقدمان در
نفس خویش واجب التسلیم خواه نه ک
اشاره حاصه الی القیاس
ماس سرد و قسم است که استرای دوم
استشای امرانی از باشد که تعرض در
وی بصریح سلی از دو طرف بقتضی که نتیجه
در وی باشد بل که تعرض در وی
بعون باشد و مثال این قیاس است
له پس ازین بودیم که لغیم که هر ح است
ص است و هر ح است است

پس هر ح است است و قیاس
استشای را باشد که تعرض در وی
سلی از دو طرف بقتضی صریح باشد بقتضی
به بعون مثال این قسم است اگر بعد
الله عنیت طلم بلذ للرعیت س طلم
بلذ ایجا نگاه کل طرف بعضی که نتیجه
در وی است بل که نتیجه خود است مذکور
بصراحت صفت سال در کرامت اگر
این تب بل روز نیست س وی بصری را
ارحال خویش کرد این لکن بسیار کورد است
سوان تب کل و نه نیست س در س ماس
بل طرف بعضی افه شد که نتیجه در
دست و از ضد نتیجه است و در این کما
اقتضای هم از جناب ساده باشد و هم
از سر طاب ساده باشد و هم مرتب ازین
دو قسم باشد و این از سر طاب ساده
باشد باشد که از دو منخل بیاید باشد

در باشند که از دو متصل ساده باشد
 و ساده از سه و مرکب باشد و
 و بدانکه علمه الناسر مطبوعه از آئینه
 الامر و اسما از جملی را نود و گمان برینند
 که سرطانات الا استثنای باشد و خوا^{حه}
 می گویند که با اصناف و عملیات را ما دکنم
 و معنی از اقراسات سرطانی که بطبع بود^{کنند}
 بود و در اسما حال آوردن سهل شد
 انابهی استثنایات را ما دکنم و سر از آن
 احوالی که معلوم است در ما دکنم
 و در طرف بر سر کنیم و در برنج خیر
 برین عدد رکعات کنیم **استبان**
 خاصه الی الناس الاقرانی و
 در امر از حدی باشد مشترک
 مژر که انرا احد اوسط خوانند هم
 حال که در سال ما بود و در هر
 دو مقدار حدی بیاید خاصه حال

در مقدمه اول بود ج و در مقدمه
 دوم بود او یعنی از اجتماع این دو طرف
 حاصل ایند که ج است و ایچ ازین دو
 طرف که گفتیم در بیجه موضوع باشد
 نامقدم او را حد اصغر گویند و ایچ در
 ثانی محمول باشد با مالی او را حد ابر
 گویند و این مقدمه که در روی حد اصغر
 بود مقدمه صغری گویند و این مقدمه
 که در روی حد ابر بود او را مقدمه
 کبری گویند و الباقی این دو مقدمه
 را افران گویند و همه نالف را اعنی
 لقبه نهان حد اوسط است با حد
 اصغر و الباقی هر سکل خوانند و ایچ از
 اقراسات میج بود فئاس خواستند
اسان الی اصناف الاقرانات
 للحک معنی از اقراسات که
 حد اوسط نام محمول باشد در اصغر و موضوع^{است}

ادر الیبر و با عکس این دیامچول باشد
 که هر دو طرف با موضوع باشد هر
 دو طرف را لکن هم حذان که قسم اول
 که او را شکل اول خوانند کامل و ماضی
 باشد قسم دوم را از طبع دور دید
 و اساج او را صعوبت تمام در پیش بود
 العباب بدین قسم اعی ایسک عکس قسم
 اول است بگردید و اما از و
 قسم دیگر الرجیه و اسب اتان
 روشن بود نفس خوش چنان که اسکل
 اول را اما بدان سهل می نماید صحت
 و ساسی این دو بودن و با سب که دهن
 صافی و طبع راست قیاسی این دو زبان
 کردن در این سن خون حال بدن و
 بود اعصاب این سه شکل را با این
 اول را که نفس خوش روشن است
 و اساج او را سانی حاجت باشد و قسم را

و نام وی شکل دوم گویند چهارم را
 و نام وی شکل سوم گویند و همگی یکی
 از سه کانه اربالیند و جزوی اساج
 بگذرند و نه از دو سالب مگر جان و معین
 له حال از هودنه شود ن ن

شکل اول

سبط این شکل با فاسات او می باشد
 است که صغری در وی موحده باشد
 ما در حکم موحده الرحا که میسر باشد
 ما خودی که سالب وی هم حبان صادق
 باشد له موحته و اندک لبرایش کلی بود
 ما حکم وی شامل کل صغری شود از جهت
 مجموعش و قرآن قیاساتش ظاهر
 باشد در آن که خون تو کوی هر چه
 ح است است است الکی لوی هر چه
 است خواه ضرورت خواه بغیر
 ضرورت الفست جیم بزهم الفی باشد

بر آن جهت هم چنین الزامی که هیچ کس از
 الف نیست خواه ضرورت خواه بغیر
 ضرورت ح نرد در این حکم داخل باشد
 در هیچ کس هم چنین الزامی نیست
 پس حکم کنی بر آن حکم که باشد خواه
 سلب خواه احباب بدان شود که تمام بود
 هر چه رای بود با جاری آن بعضی از
 ح له او است در این حکم باشد
 پس بر این ماسات این سکل چهار بود
 هر آنکه که هر چه بود بفعل بود
 بهر گونه باشد اما الزامی است
 بود اما مکان واجب بدان حکم
 از بود بعدی که تقدیر کردنی ظاهر
 و لکن اگر حکم در مکان باشد پس
 امکان آن امکان باشد دان بر دل باشد
 در این طبع مراد حکم کردنش که
 از مملکت لکن الزامی است بود

اما مکانی که خاص و هر چه بود
 باشد مطلق و او باشد که هر چه باشد
 فعل و او باشد که او باشد بهر
 و احییی باشد که شامل هر دو حالت
 باشد در این امکان عام بود و الزام
 چه است الف باشد ضرورت پس
 حواست له نتی و ضروری باشد و حوا
 در بیان صحیح این قول و حیی نزد دل بفهم
 آورده است می گویند که خون روح کت
 پس محکوم علیه شد له الف محمول است بر
 و بی ضرورت و معنی این است که این
 حمل از وی زایل نشود البته مادام
 که موجود الذی بود و نه از وی زایل
 بود سن از آن و نه در آن حالت است حمل
 بر وی درست بود که بود بلکه
 پس از موصوف بود پس و اگر
 حال حکم کردن ماله او الف است در آن

حالت بودی که وی بودی و بس
 گفتار ما که هیچ نیست الف است ضرورت
 کاذب بودی زیرا که معنی این گفتار
 است که هر چه موصوفت به بادام
 باشد بادام موصوفت بدان که الف است
 ضرورت ما دام که موجود الدان است
 خواه موصوفت با ذات و خواه مبادا
 اما اگر صغری ممکن باشد با مطلق که
 سالبه با وی صادر باشد و با وجود
 که صغری سالبه بود و شکل هیچ بود
 در عالمی که صغری سالبه در حکم
 موصوفت بود اکنون معلوم گشته بدین
 شکل نتیجه در لغت و جهت تابع
 کسی باشد در همه ضروب امرها
 این شکل الاله صغری صغری خاص بود
 و کبری وجودی با صغری مطلق خاص
 سالب باشد و کبری موصوفت ضروری

له صحیح موصوفت باشد الاجاز که خواهیم
 لغت سالفات نماید کرد بدایح گویند
 له صحیح تابع اخیر تر موصوفت باشند
 ارد و موصوفت که در کتاب مذکور بود
 در همه حسی بلکه این نسبت در
 لغت و کلمت باشد و سر و سر اعتبار
 استسمای مذکور و بدان که چون صغری
 ضروری باشد و کسی وجودی صرف از
 حسی وجودی که معنی ما دام که هر
 موصوفت موصوفت باشد بدایح وصف
 وی بدان معنی کرده باشند ما موصوفت
 الموصوفات مستطعم بشود زیرا که کبری
 کاذب باشد در عالمی که موصوفت گویم
 له هر چه است ضرورت به است
 الهمی الکرکوم و هر چه است موصوفت
 بدان که الف است به رد و ام سر حکم
 کرده باشیم که هر چه را موصوفت است

دعی و صورتی به سرد و ام و این بخلاف
 حال صورتی است بلکه واحد کند که کبرک
 اعم تر از این و از ضروری باشد با صادق
 باشد چون جن باشد محه ضروری
 باشد و باج کبری به باشد و نیز از جمله
 است که مستثنی است از حکم کلی که کنیم
 اما این بخت جراض و رست زیرا که
 است اما اس باشد هر وقت دانما

شکل دوم بدان که حق

است که در این شکل قیاس منظم نشود
 از دو مطلق باطلاق عام و نه ارد و
 و به از هر یک میان آن هر دو و هیچ
 سبک نیست که قیاس در این شکل درست
 باشد از دو مطلق موجب با ارد و
 مطلق سلب و نه ارد و ممکن هر چگونه
 نه باشد بل خلاف اولاد را است
 له ارد و مطلق باشد محلف سلب

و احباب را جماعت منطقیان کائنات
 بردند که این دو قیاس صادق باشند
 در این شکل و خواجه را رای بحلاف است
 دوم حقیقت در مطلقات صرف است و در
 ممکنات که در آنها هم این خلاف کند
 له بشرحی از آنها قیاس نیست در این شکل
 و بدان که در این شکل اوسط مجموع
 باشد بر هر دو طرف و سوط اساج
 وی است گنگی و هر دو روی موجب
 باشد و مقدمه دیگر سلب الادر
 بعضی مواضع که گفته شود و دیگر
 سوط است که مقدمه کبری کلی باشد
 و خاصیت وی است که نتیجه وی مثبت
 سایر باشد خواه نتیجه کلی باشد
 و خواه جزوی الیون چون جن باشد و
 مقدمه موجب در این شکل منتهی باشد
 در آله که محمول را برد و چیزی متباین

حمل کنند هم چون جسمی حیوان و در شکل
 و هم جان حمل کنند و چیز مسوی خود
 جسمی را در می و ریاطق و تحت در آن میال
 موجب باشد و در دیگر مثال سالب و در
 مودمه سالب هم مسج باشد در در شکل
 زیرا که کل چیز را سلب کنند از دو چیز
 مساین چون شکل از آدمی و اسب هم حیوان
 سلب کنند از دو چیز مسبق چون از یک
 و ریاطق و در ریاطق سالب باشد
 و در دیگر مثال موجب و اما سازان
 که مودمه کبری یا ذی کلی باشد
 است که اگر جزوی باشد این بعضی که در
 کبری باشد مجبور باشد که کل صغری
 و کل صغری اعم تر بود از کبری و هم
 حسن در سلب که بعضی که کبریت مسکو
 بود از کل که صغریست و بعضی که در
 یکی موجب کلی باشد و در دیگر سالب

کلی اما الی همین کبری را صغری سارید
 و اسر منعتک شود و سازان در کتب
 دیگر بود و اما احتیاجی که در سازان
 له آرد و مطلق کلف با کاب و سلب
 و کبری کلی شیخه ادا آورده اند مطرد
 سواد بود در مطلق عام و در وجودی
 عام زیرا که اعتماد آنها بر عکس بود
 و درین دو انفعالیست که در کتب
 سلب با بر حلف با استعمال بعضی کردن
 و سراط بعضی درین دو هم درست است
 بل که درین سلب دوم اگر از مطلقات
 ماسات منعقد شود از آن سودگی
 کل مودمه موجب باشد و دیگر مودمه
 سالب و اگر سوط سالب آن باشد که یا
 منعکس شود یا او را از حشر خود بعضی
 دارد و تود اینی که ازام قضت سبطلق
 سالب حشر باشد و تود اینی که انجا اگر

ثالث از دو مطلق بود تا از دو ضروری
 تا از مطلق عام و از ضروری بشرط
 درین همه ان باشند که لم موجب باشند
 و دیگری سالب و کبری در همه کلی
 باشند سبب ان حکم که سار کردیم
 و اختیار جهت سالبه کلی باشد و از
 رعایت این دو وصف لازم اند بیکی
 قرآن صیغ درین شکل چهار ضرب
 بود ضرب اول از دو قطبی بود
 کبری و سالبه سال و کبری
 و لایمی من اب فذاتی من ج اوسان
 این بعکس کبری باشد مالا می من اب
 بود و صغری را بوی اصوات کنیم با هم
 جو ضرب دوم باشد از شکل اول و اعتبار
 در جهت کبری را بود ضرب دوم
 از دو کلی باشد و صغری سالبه سالش
 لایمی من ج و کل اب و لایمی من

ح ا و سانش بعکس صغری بود مثالا
 من ج بود اناح کد که لاشی من
 اح از کاه منجه را عکس کنند تا با دو
 ضرب شکل اول یا کرد و عت هم
 سالبه را بود در جهت ضرب سیم
 از صغری و ح و ح و کبری باشد و از کلی
 سال کبری سالش بعض ج و ل
 سی من اب فلیس بعض من ج ا
 سانش بعکس کبری بود با ضرب چهارم
 شکل اول یا کرد ضرب
 چهارم از ح و کبری سالب صغری و از کلی
 موجب کبری مثالش بعض ج
 کل اب فلیس بعض ج اوسان این
 ضرب بعکس سالب ح و کبری و ان کرد کلی
 و کبری سالبه و نه بعکس سیم
 که عکس و ح و کبری باشد و فلیس از
 دو ح و کبری منعقد شود پس طریق سانش

با افراض یوز با حلف و طریق هر دو
 ساخته دیگر از کردن حاجت ماسد
 اما الرأخلة ط ممکن و مطلق باشد
 و ارا حفس باشد که انعکاس بدسرد
 نس فاس معقد سوذ بدان سان یک
 درد و مطلق کنیم که منعلس شود
 و اگر ارا حفس باشد که منعلس شود
 و مطلق سالب ماسد فاس معقد شود
 خون عبات شروط کرده ماسد و حوث
 کبری سالبه کلی ماسد ارا مطلق
 منعلس و ممکن خواه موح حوا .
 سالب مسیح ماسد که مطلق با انعکاس
 راجع سوذ ماسکل اول و سبب همان
 ماسد کفنه شد نس الرسال شرح
 موجب باشد اروی قلمس منتج منظر
 سوذ الارقصیله له انحاء نگاه کماج
 انشتیم و ارا حوا ماسد که هر دو

مقدمه مختلف راهج ضرورت درش
 ماسد در یکی حکم در بعضی اوقات دو
 و می ماسد ارا اوقات انکه موضوع ج
 ماسد و در وی و حوث ماسد ماسد
 و در دیگر حکم دام بدوام ان وصف
 ماسد که موضوع را بوی موصوف کرده
 باشد و مانند اخلاط ضروری غیر
 وی بریح کفنه سند فاس لینی چون برین
 صورت ماسد که کفنه شد بعد ارا ان
 که بود اسسه ماشی که درین اخلاط زیاد
 ماسد است هست حوا ان الرمالف از
 ممکن و ارضوری صرف سوذ ما از و حوث
 صرف و ضروری سوذ و کبری کلی بود
 فاس ماسد خواه هر دو موده
 موجب و خواه هر دو سالب تلف که خود
 که موجب سوذ ولی دیگر سالب که شرط
 این شکل برینت و حوث مختلف باشد

۷۶

در الحجاب و سلب و کسری کلی باشد نود ای
 له مبعده حه باشد جان کسان کرد م
 اما اگر مسوق باشد و هم است آن باشد
 ب از وی صادق با حجاب غیر ضروری
 باشد با حمل بر هر چه است غیر
 ضروری باشد با مفروضه آن غیر
 ضروری باشد آن حال ایضا و این باشد
 با هر چه الف است ب بروی ضروری
 باشد در حد اخلاط طبعه با مفروضه
 اوج مسان طبعه الف باشد هیچ یکی
 داخل در دیگر نشاند خواه سر از بر اجده
 اتفاق باشد در کفایت الحالی در کفایت
 سیاهی و هم چنان حال بعضی ارجح مخالف
 الف باشد درین معنی که گفته شد
 چون صفی جبروی باشند و این بخار را که
 مبعده دایم جزوری السلب باشند و این از
 جمله است که متقدمان از وی عاقل بودند

الشکل الثالث

سرطاد رحمت
 اساج ضرب از شکل است که معرف
 موجب باشند با در حکم موجبی بود حال
 بود هسند و کلی از دو مقدمه کلی باشند
 و در سرباط این باشد ضرب اقترانات
 وی سش بود لکن جمله در این شکل
 باشد له ساج همه جبروی بود و هیچ
 یکی از سان کلی باشد زیرا که اگر
 بود کوی کل انسان حیوان و کل اسان
 با طق لازم باشد که همه حیوانی با طق
 باشد چون عکس صغری کنند و این را
 عمار خود سازد در مرکبات از دو کلی
 اما اگر کسی جبروی باشد عکس صغری
 باشد هسند زیرا که وی جبروی بود
 پس چون یاد کرد مقدمه شوند اند
 ارد و جبروی باشد و حسن امران منج
 باشد بلکه کسی عکس کنند الهی

۲۰۷

تجه را عکس کرد یا منتهج باشند و بدان
 که اعسار در جهت محفوظ و در پنج در
 شکل اول از وی معین بود بر وقت
 آن که ما ذکر کرده ام مرکبهای را با سوز
 ربر الیه صغری خون واجب کرد معینه
 ماسد خود در جهت کنگه در آن سبک
 مخالف آن باشد در شکل اول واجب
 بلکه که عکس وی مثل نفس وی باشد
 حاصل دانسی پس روس نشود از آنکه
 بنیچه مثل صغری باشد اما روشن
 کرد بطوری افزایش که سبک مثل
 کسی باشد اما در آن که سان آن
 عکس صغری باشد طاهر است و اما در آن
 که ساوی عکس کردی بود با افزایش
 روس کرد ذی بعضی از سه یعنی آن
 که الف است در ص لیم که دالست پس
 هر چه دایره الف باشد آنروز که سبیم

له هر چه دایره الف است و هر چه الف است
 ج است پس هر چه دایره الف است انکه
 سوی بودند هم فول ما که هر چه دایره
 است سبک آن باشد که بعضی ج
 الف است سرجهت واجب جهت قول ما
 که هر چه دایره الف بود اعی آن که
 جهت بعضی الف است و آن که سان که
 حکم جهت صغری را بندند سوز سوز که
 صغری کردی سوز خون کردی عکس کنند
 سرجهت او را با سوز الیه عکس کنند
 وجهت بعد از عکس جهت اصل باشد لکن
 عا طرد آن کرد که کما بود متنازله
 عکس جهت نگاه دارد و تود استنی
 که آن کمان خط است مانند پنج یک
 کردی حروکی باشد سبک که این حروکی
 عکس بندد و صغری منعکس با حروکی
 باشد و این دو قیاس سبک پس سبک این

بطریق خوف گردند ما با فزاینده و هوس
 دو طریق ساخته و اعتبار در جهات
 اران کبری باشد است و ضرب سبب
 کاره این شکل است یکی از دو کلی
 موجب و یکی از دو موجب و کبری هر دو
 و یکی از دو موجب و صغری هر دو و یکی از
 دو کلی و کبری سالب و یکی از صغری
 موجب هر دو و کبری کلی سالب و یکی
 از کلی موجب صغری و جزوی سالب

النهج الثامن في القياسات

الشرطية وفي نواع القياسات
أشارة إلى إمرات الشرطيات
 حواجه حتى كوين كما درین کتاب
 لای مطبوع است ازین جا ورم دارا نج
 بود که نماند بطبع اعراض تمام لوم
 منصلا ت بالف بدرد تراشکال
 سه گانه حاصل حملات له اشراک

بدرد مادرتالی با در مقدمه و افراق
 بدرد متالی با مقدم بحران با در حملات
 اشراک در موضوع بود با در محمول و افراق
 با موضوع بود با محمول و احکام همان
 احکام باشد و سرک باشد که مسان
 حمل و مسان مفصل بود حاصل کردی
 دو عدد است و هر عددی با زوج
 بود با فرد است استخراج احکام ازین
 برانکه دانسته سهل باشد و هم حملات
 باشد که مسان مفصل و حملات همان
 که کوی الف بدرد معنی باب بود با ح ماد
 و هر حرف و ح و د است الف است
 بر هر حرف الف است ه است و استخراج
 احکام درین نیز هم سهل است و دران
 مسان شرطی مفصل و مسان حملی افترقی
 اما این بطبع هر دو کمتر باشد ازین است که
 حملی مسارک با مفصل موجب باشد

۶۸

بر طریقی که شرکت حملات را اوند و بجه
 متصل اید معدن شهمان مقدم بود یعنی
 و الشریحه ان الفیود از نالی که مقارن
 حلی بود حاصل بوده باشند مثل اشراک
 حاصل اب است سه حیمی بود
 و هر دو است لازم اید له حور است
 ماسک سه فرجه جم بوده ماسک
 و بر تو بادا که باقی اقسام را بشماری
 بدایح داشته و مثل ان الف اوند
 ارد و متصل کلی را سرک اوند نالی
 در کورن از نالی فرهم متصل باشند
 و ماسک هم قاس ماسک
اشاره ای قاس المساواه
 اید که از احکام مقدمات حرها
 بدانند و این طاهر ماسد از وی میزارند
 و قاس بر صورتی ایراد کنند که مخالف
 صورت قاس باشند بر وجه مذکور

مالتی مساوی است و
 مساوی الف است مساوی الف
 باشند و اینها را انداخته که مساوی
 مساوی مساوی ماسد ماسک
 محل کسه است در این شرکت در همه
 اوسطی است و اکنون شرکت در بعضی
اشاره ای القاسات الشرطه
 الاستثانه ک در قاسات است
 مادر اول متصله مهند انکه ماعن مقدم
 است کنند ماسک عریال کند
 حاصل کوی اگر اصاب بر آمده است لوالب
 همه پوشیده اند لکن افعال طاهر است
 پس لوالب پوشیده اند ماسک بعضی
 مال کند ماسک بعضی مقدم کند حاصل
 کوی لکن لوالب پوشیده است سر اصاب
 طاهر است و حرارین اسراج ماسک مادر
 اول مفصله حقیق وضع کرد انکه استثانه

عن الج انقاوا فند بکنند ما اساج بفض
 هر چه چرازوی بود بکدهما لش
 چون این عدد با تمام بود بازاند با ناقص
 لکن تمام است سینه زاید بوده ناقص
 و الا ستم ناقص از کند که انقاوا فند
 با اساج عن باوی کند خواه یکی خواه بسیار
 مسائل لکن تمام است پس بازاند باشد
 با ناقص و الر مفصل غشیه وضع کنند
 الر مانع خلوا باشد و س اناج نکند
 الا اسما هض مر عن دیگر را مسائل
 ما این شخص در اسب با غرق سوذ لکن
 عربو کت بس در است لکن زان
 بس بس عربو کت و هم چار کونند
 این چربانه خواست بانه ساد است
 لکن خواست بس ساد است لکن ساد است
 بس جوان است و با مفصل مانع جمع
 ماسد و س و روانود که جمله احرام هم ^{حرد}

و کوهی این را غنایمه الا فضل کوسند
 و اما استنای عن کند با سحت نقض
 ما بی ماسد بس مثالش با این جوان باشد
 ما در رخ باشد در جواب از کس که کوند
 اسها حوانست و درخت است
أشارة القياس الخلف ن این
 ماسد مرکب باشد از دو قاس یکی
 اصرانی و دیگر استنای مثالش اصر
 ماسد قول با صداد و نکست هر چه
 ح است ب بس درست بود قول مالی
 هر چه ح است ب است و هر چه
 ب است د است مقدمه باشد عداد
 اما ماسد خوش ماسدانی که دران
 سل باشد باشد بس اساج کند اگر
 دروغت که نیست هیچ ح ب راست
 که هر چه ح است ب است بس این سحت
 را مقدمه شرطی کنیم قاس استنای را

و اسما، نقض ماله تنحه كنتم با اساج
 بعضی مقدمش كند كوسم لكن نیست هیچ
 ح در پس نیست درست له هر چه است
 است بل له در وقت و حاصل این
 ما س اینست له استدلال كیند با مساع
 لازم بل از دو نقض بر امتناع از نقض
 دیگر و با مساع از نقض آن حق از نقض
 دیگر است مالم در وی داخل است
 و اما الم رد خلف با مسقم چون باشد
 بد ابل مدار وی نورس بعضی تنحه
 محال باشد و سوسن وی مقدمه
 صادق با اساج بعضی محال كند خالک
ما شذ النهج التاسع
 فهما قليل للعلوم البرهانية
أشارة إلى اصناف القياسات
 من جهة موادها وانواعها للتقدم
 قساست برهانی مولف از مقدمه ای واجب
 القول

باشد از ضروری باشد اساج ضروری
 كند محب از ضرورت و اگر ممكن باشد
 اساج ممكن كند و اما قساست
 مولف از مشهورات و غیر برات بود
 خواه واجب خواه ممكن خواه متشع و ما
 خطای مولف از منظومات و معولات
 بود كه معولات نه مشهور بود ان
 حاصل باشد و ما شذ شعری مولف از
 معدمات محمول بود از ان روی بی
 محمول بود خواه صادق باشد خواه كاذب
 و الجملة این مقدمات را مولف با سذ
 سبب نفس از ان روی كدر وی حسن
 محاكات بود و تر و خ وی موز و پ كند
 و مانند ك النقات نذ ان كند ك كوند
 له برهان واجب باشد و حدی ممکن
 اكثر و خطای ممكن مساوی و شعری
 كاذب و مسح كه مذبذبت است و نه
 صاحب منطق

و این اشارتی کرده است و اما سوفسطا
 است که مشبه استعمال کند و مسارک
 اسبان امحاسان و محرمان باشد بر
 طریقی بظن طاس الرتشفه بواجب است
 صاحبش را مشغوب گویند و مهارک
 و مشغوب در مقابله جدید باشد
 و سوفسطای در مقابله حکم کن
اشاره لیه القیاسات و المطالب
 البوهانه جناب مطالب در علوم
 امید که لذت و رت حکم بود و امید که
 از امکان حکم بود و امید که از امکان
 غیر ضروری مطلق بود هم چنان یک
 در معرفت حالات کوالب در امیالات
 و ایضالات و هر جنسی را مقدم مای
 باشد که اشاج از مطلق کند هم ^{حتم}
 مرهین نیز اشاج ضرورت از معدومات
 ضروری کند و اشاج غیر ضرورت از

معدومات غیر ضروری کند خواه بصرخ
 خواه بخران بر البقات بدان قول نمایند
 بود که مبرهن استعمال مقدمات ضروری
 کند اما مقدمات ممکن التدریجیه چیزی دیگر
 بل که اگر خواهد که اشاج صدق همگرا
 کند استعمال ممکن افلی کند بل که در هر
 حال از استعمال کند یک بدان باب باشد
 و این پس که آن شرط کرد از محصلان پس
 که وجهی گفت که متاخران از آن عاقل شدند
 چه اشارت بقدمتله مطلوب ضروری
 در بوهان است اشاج از غیر ضروری کنند
 و بحر ارس نحو استند در و ابود که مراد اساس
 آن بوده باشند له صدق معدومات برهان
 در ضرورت و امکان و اطلاق صدق
 ضروری باشد و التدریجیه برهان
 ضروری گویند از خواهند که ضروری
 علم تر از آن باشد که در کتاب قیاس آورده

و اکثر ورش بنام بودن موضوع بود
 بدان وصف که موصوف خود است نه
 ضروری صرف و بدان ذایقه مقوم مطلق
 باشند برهان زیرا که مفهوم خود
 ظاهر است بود و ظاهر الثبوت مطلق
 باشد برهان بل مطلوب ذاتی معنی
 دوم باشد که نه مقوم است و نه
 دو قسم را دانسته و اما محمول همتا
 برهان روا باشد که ذاتی بود بهر دو
 ملی و انشود محمول هر دو مقوم ذایقه
 بود معنی مقوم زیرا که چون جدا بود
 مفهوم جدا وسط باشد که مقوم از
 و مقوم مقوم مقوم بود بهر این
 البس مقوم اصغر باشد پس بواسطه
 محمول ذایقه مقوم در هر دو مقوم
 باشد اما در کلی و ابود **اشاره**
 متناسب العلوم و هر یک را از علوم

حجت است با حوزهای که مناسب است
 بحث کنند از احوال آن با از احوال
 آنها و از احوال اعراض ذاتی است مر
 این جز را در حوز را موضوع این علم
 گویند هم چون قضا دیر مرهندسه را
 و هر علمی را مبادی و مسایل است و مبادی
 از حد و دو معدومات است که قنایات
 او و مولف کنند در این علم دان نمودن
 با واحد اصول باشد با مسلم رسال
 حسن طریقه علم و این قسم را بصدرا ن
 علم کنند و اما مسلم باشد و او را
 با حدان که برهان دانسته شود
 و در بعضی معنی تکلی باشد در آن
 و اما حدود و حوز خودی که از هر
 موضوع از صناعت یاد کنند و از هر
 احراوی و حریات وی الرجریات و احرا
 دارد و حدود و اعراض ذاتی این موضوع

در این نیز هم مصدر را باشد در آن علم و باشد
 که مسلمات حسن الظن و حدود هر دو و
 مجمع باشد در نام وضع و جمله را اوضاع
 خوانند اما مسلمات را خاصه اصل موضوع
 گویند و مسلمات دیگر را مضادرات گویند
 و اگر علمی را اصلی باشد موضوع را بدین
 بر علم مودم باشد و علم را بر وی مصدر
 کنند و اما واحداً بقول از تعدد ذکر
 سعی است لکن باشند له او را اصلاحت
 خوانند و در پیش داردش با معدومات
 و هر اصلی موضوع در علمی بر همان
 بر وی از علمی دیگر بود **اشاره**
 ۲ نقل برهان و تناسب العلوم باین
 چون موضوع علمی اعم تر بود از موضوع
 علمی دیگر اما از وجه تحقق جمله اعم
 تر جز باشد بر اخص تر را و اما
 موضوع در یکی ما خود باشد بر سبب اطلاق

در یکی بر سبب بقید کالتی خاص و عادت
 رفته است که اخص را موضوع تحتالاعم
 خوانند مثال اول علم محسوسات که در سر
 علم هندسه است مثال دوم علم کرات
 محرکه که در علم کرات مطاوع است
 و باشد که هر دو وجه در یکی جامع
 باشد و چون حس باشند با هم وصفی
 زبرد دیگری اولی است باشند چون مناظر
 در هندسه و باشد که موضوع علمی
 مناسبت باشد از موضوع علمی دیگر لکن با طر
 باشد در آن دیگر از آن روی که او را
 اعراضی عارض گشته باشد که خاص
 موضوع علم آن دیگر باشد هم چون فسیح
 در علم حساب و بدان که مبادی علم
 جبری را برهنه در علوم کلی کنند که مالاک
 از علم جبری باشند با آن که مبادی علم کلی
 آمدن برهنه در علم جبری کنند

که بالای آن علم چندی باشند ما را که
 مبادی علم کلی او مذکور است که هر چند در علم خود
 کنند اما این را در افند در افند شرط
 آن برهان کرده اند که در پنجاهم
 و هر آینه مبادی علوم خودی مبین
 در علوم کلی باشند که بالای او باشند
 تا آخرت علم اول رسد که موضوع وی
 موجود مطلق باشد از آن روی سبب
 موجود است و تحت لذت از لواحق ذاتی
 وی و اما در موضوع متناهی باشند که
 مساوی باشند با ذات خون علم طب که موضوع
 وی نیز است و چون علم هست که موضوع
 وی باطی اجرام سماوی است و مانند
 سایر معانی ایشان نه ذات باشد بلکه
 صفات بود خون علم طب و علم احیاء
اشاره ای سرهان علم در میان
 حد اوسط الرشد ثبوت السر باشند

مر اصغر را در هم جنس بی ثبوت است
 باشند نفسه مر اصغر را این برهان
 برهان علم باشد زیرا معطی علت است
 در صدق حکم و معطی علت است در
 وجود حکم پس اگر نه جنس باشد بلکه
 علم صدق حکم بود و پس این برهان
 برهان این باشد زیرا که معطی هستی
 حکم است نه معطی حرای حکم در نفس
 خویش و در این شرط برهان این
 است که اوسط علت وجود اکبر بود
 بل منوط است که اوسط علت حصول
 اکبر باشد مر اصغر را خواه علت وجود
 حکم باشد خواه باشند و در برهان این
 حد اوسط با این که علت وجود اکبر
 باشد مر اصغر را بلکه معاول اکبر باشد
 او را دلیل خوانیم مثل الشراک سوف قهرک
 باشد سر سینه رهن میان ماه و افق

عنه

متوسط باشند لکن کسوف قمری هست
 سه ساعه زمان متوسط است اکنون
 اینجا که توسط را سان یکسوف کردم
 له معلول توسط است و در هر آن هر
 کار بعکس این باشند که اینجا سان کسوف
 سان توسط ساعه زمان کنیم و بویای
 که مثال این دو برهان از فاسات جمالی
 برکت کنی و بدان کار است هنوز کفار
 ماله اوسط علت وجود است مطلقا
 و معلول است مطلقا کفار ما که اوسط
 علت است با معلول وجود ابر رادر
 اصغر و ابرار از جمله است که اقل این
 از غافل و نادیده بسیار بود که
 اوسط معلول است براسند لکن علت وجود
البر بود در اصغر اشاره
 لا الطالب از امهات مطالب
 مطلق هل است و هل سوال است از وجود

حز و س یا از وجود چیز صفتی و معنی
 اول توسط بود و معنی دوم مرکب و طالب
 هل طالب طریقی باشند ارد و طریقی
 و مطلب ما است و ما این نگاه ما هست کاهی
 طلب کنند و کاهی مفهوم نادر جز وجود
 مطلوب مفهوم نام باشند با حار که بر
 مطلق هل معنی باشند در آله با مدلول
 نام بدانند طلب ارد و وجود شریک باشند
 آنکه چون وجود حق شود همان
 مدلول نام بینه حدان چیز سو د
 نازمیش البر روی چوری باشند
 و مطلب ای است و سوی تین جن طلبند
 ارد نگری و مطلب است و سوی طلب
 حد اوسط باشند الرغوض حصول بعد
 باشد مطلقا با طلب سبی مقتضی
 حصول البر باشد در اصغر و سئل نیست
 این مطلب بعد از مطلب هل باشد زمره

و فعل است امهات مطلق و اما
 مطالبان و کف و متی از امهات مستند
 و مطلق هر کرب از آنها پیغمبر توان
 بود خون تقطن حاصل باشد معانی
 این مطالب آنچه هنوز نسبتشان
 موضوع معلوم نباشند و اگر تقطن
 حاصل شده باشند مانند سایر مطالب
 هر کرب کای آنها استند

النج العاشق العاشق

المخالطة عا ط در قاس ماران
 امند تراج و اس کوبند شرنه قاس
 اعنی هر سئل سکی باشد از اشکال
 سه کانه با ازان افند که منج
 مطلوب باشد آنچه صورت و سی
 دارد با ازان افند تراج علت بهاده
 باشند به علم باشد با ازان افند
 له خلی در قاس باشد و خلیک

له در صورت قاس بود مادر مادت
 قاس اما در صورت بدان بود که تراج
 شرایط شکل قاسی بود در تراج
 نگاه داشته باشد و اما در ماد
 له معدی است حال باشد لوط بود
 باشد معنی اما است لفظ بدان
 سب امند یک صفت مقدمات کاد
 باشد سب الرحمات سب از یک یصادف
 باشد صورت قاس یک در ز مادران
 امند له در قاس مصادره باشد هر
 مطلوب اول جمله و بعد از حد و
 قاس یک معنی باشد با از جهت غلط
 اما در بود در انتقال جمله از لوط
 کل لفظ کل واحد در عکس و این جهت
 حکم یکی از این بدان در زده اند جمله یک
 کوبند خون سردی را از حوادث او بی
 مانند همه را اول باشد و هم این ^{است}

این ندارند که هر چه مجموعی صادق
 باشد منفی هم صادق باشد حالیکه
 در بیخ هم روح است و هم فرد مجموعی پس
 بکاه افراق گویند بیخ زوج است بیخ
 فرد است و بر عکس مثال گویند امر و نفس
 شاعر است و ساکوت رو و اباشد لا
 گویند امر و النفس شاعر ساکوت است
 یعنی در غرض شاعری و اما غلطیهای
 معنوی مثل الکر سبب اهام عکس افند
 حالیکه بیخ بعضی بود کای اریکیند
 له مداف بود و لاحق چیز جای گسرنند
 و این ره بود کای اریکیند کفعل بود
 با سبب افعال تقابح حمل امد همان لا
 دانسته الون اصناف مخالطات منحصر
 ماسد در اشکال لفظ امفرد ما مرکب
 در جوهر لفظ ماد ریهات و نظریه
 ادر بعضی مرکب و ترکیب متصل

دارند و معنی با سبب اهام عکس و کون
 این بعضی بود کای این مداف بود و کون
 این لاحق بود کای ملخو و کرفراخ بود
 بود کای این فعل بود و افعال کردن
 بواجع حمل و وضع اچ به علت است کای
 علت و مصادره کردن بر مطلق اول
 و کرفردن قیاس بر هرگاه که رعایت
 الفاظ و معانی برده شود و اعتبار
 سر و طی کفنه شد کرده شود و دانسته
 شود که مکرر در قیاس بحر ارحد
 اوسط هیچ نیست و ارفضا با نر معلوم
 باشد چون همه اعسارات کار
 او راه بود بر عمل خود عرض کند
 حنا کجاست کند در عهد حساب ما
 معاودن و مراحت اردد را بیخ دانسته
 باشد متصل باشد پس او را ترک جمله کردن
 اولتر باشد و کلمه ستر المخلوقه
 والله الموفق لعمه
 و بعضی

ربنا واننا من لدنك رحمة وهي لنا من امرنا رشد

78

الحمد لله الذي بصرا حقائق البصائر لمشاهدة آثار كواكب
جبروته وحير مقل الابصار في مطالع انوار شواهد
ملكوته كحل انوار الضامير ما شهد اليقين وازاح عن عيون الخوارج
به قدس الشكر والتعجب في جنانه من حكيم اوضح شرايع مشايخ
الحنيفية البيضاء وفتح منابع مياه اسرار احكام الشريعة
الغرا والصلوق على افضل الانبياء المبعوث الى افضل الامم
محمد صفوة العرب والعجم الذي ختم به الانبياء واصطفاه
واخاره للرسالة وارتضاه فخلق عن الشمس التوحيد
تمام الشرك وزحزحه وسن للموحدين سنن الشريعة ووضح
صلواته عليه وعلى اله واصحابه واصهاره واصفائه وازواجه
واصدقائه وخلفائه وجلائه عدد الرمال في القفار والحيثان
في البحار ما ابتسم الله ربه الظلام وانسم القطر من الغمام وسلم تسليما
ثم احمر الله على ان انقضت الظلم وان تدت النظم وارتفعت
رايات الخير وانخفضت اعلام الشر واشتد ازور الدين بعد
فتوحه وامتد باع العدل بعد قصور بطولوع رايات الظلم
الاعظم ما لك يا مبيت التزل والعجم صاحب حاشيتي السيف
والقلم محرز ما لك الدنيا مظهر كلمات الله العليا تاشرف العدل
والاحسان باسط النصل والامان والرفق بالانصار
السلطان السلطان عماد الدنيا والدين منعم الاسلام
والملك طر الله في العالم ادم الله في كنفه سلطانه
وثبت على كاهل العيوق بنيانه ولا زالت قاضعة له
اعماق البعير منوطه براميه صلح الدارين فهو الذي
احيا رفات المكرمات

ونشر مسم الماثرات ورفع لواء الفضل والاحسان
وسيط مهاد العدل والامان حتى صار ابنا السيد
في السهول والجبال نادون لمسامرهم في الرحا
ما سار لليبلا اجذب والافرو
النت اعيد والظلم معود
قيل نالفت الاضداد خيفة
فالمورد والفنك فيه الشاوي السيد
وشدد الله ازور دولة وعصه سلطنته بنا
ايام دولته الصده العاجل لرغم الاستعصم المعظم ملك
عز آ الشرق والغرب نظام الملك صلح للعالم في الدولتين
ملاذ لا يسلم للمسلم ابو الملوك والمدافع ذو الدولة
الشها والمنقح للظلم على اخفرا والمعدنة المدليه للضعفا
والخصاص التي تنك على خصاص السما في النساء
لا زال حياة بالنقر والتأييد مخفوقا وحرف الحوادث
عرفناه معروفنا ولندع لمولانا الصده الامام الخير الامام
علام العالم كاسف الدوايق والخصاص ملك لولاه والحكام
ملك ارضه والاحكام ملازم الدين والدين والدين والدين الاسلام
والملك ادم الله افضله وحصله الدارين اعمار ورضي
لله معالي عن جميع الاله الكافر وارحم اللهم عبدك السيد محمد
فلازل العيز سننا لله شايبة رضوانه وكجايب عقوباته
ولعزل ذخيرة بركة دعائنا وانك ذكره برحمته عن غفران
والصالحات لبراهمتهم والايوات باجيب الدعوات وناصر المحلطات

~~VA~~

79

1.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

النَّهْطُ الْأَوَّلُ

في تجويز الاجزاء **وهم**

وأشارة بدانکه گروهی
کمان بر دندک در هر جسم بند و نشانه

و انحالکله بند و نشاست پارها فراهم

ایمده اند و هر یکی از آن در نفس

خوشتر جسم نیست و بدترای قیمت

نست به بفعل و نه بوهم و بقدر

و مسلم دارند که چون بجه پارها از آن

پارها فراهم بنیم همان که یکی در میان

باشد و د و دیگر بر هر دو یکا ره

ایچ مسائلین است هر دو کنارین را

ارهم حداد ارد و نه دانند که چون حال

حسن باشد هر یکی از کنار کین حرکت

ساود از مسائلین که آن دیگر نه سوژه

باشد و چون حسن باشد در پاره مسائلین

دوی در اند هر آنه سن منقسم باشند

و اگر جسمی مثل ترکیب از پارها بدرد

خواه آن پارها قیمت بندیر خواه نه

باجار که اجزاء او از اول هم شوند بد

و ل دیگر است او بد آنکه میان مسائلین

رکب آمدن النون چون سه جزء

روض کنیم یکی مسائلین و دو کنار کین

مسائلین را ساود و در حال ارسه هم

برون باشد هر یکی از کنار کین

حرفی ساود از مسائلین که آن دیگر

نه ساود ناهر یکی از کنار کین

جمله مسائلین را ساود و ای جمله مسائلین

ساود و آن دیگر بعضی و ارفیق حاضری

الرحمان باشد که هر یکی از کنار کین

جمله مسائلین را ساود و هیچ چیز

بگذارد و حالیکه جای مسائلین و کنار کین

بگذرد ساود لایم اند که حجم یکی و اهر سه

باشد

و اگر هزار دیگر آنها را مثل مساوی
 هم بر آن تقدیر هیچ حجم حاصل نشود
 و حور حین باشند از ترکیب اجزا
 بدین وجه حجم میسوزد لکن حجم هست
 پس مساوی بدن اجزای دیگر را
 نه بر سبب داخل است و حور این
 قسم باطل است بر تقدیر آن دو قسم
 که مانده است لازم اند که جزء
 مساوی هر قدر بود
وهمر و اشارت جماعت
 دیگر که از ردید که جسم مرکب است
 از ناهای فعل یا متاهی و بنه
 داستند که هر چه در وی بسیار
 بود خواه متاهی خواه نامتاهی
 یک در وی بود زیرا که اول بسیاری
 یک است پس اگر در حجم اعداد
 مساوی بود هر آنکه اعداد متاهی

در وی باشد و حور حین است اعداد
 مساوی از وی بر کنیم و ترکیب کنیم
 و ترکیب در میان آن اجزا مفروض
 محال است زیرا که در میان منافرتی
 نیست و حور تقدیر کنیم که این ترکیب
 ممکن بیوفنا یا حجم آن پارهها نامتاهی
 که ترکیب شده است با حجم یکباره بپساز
 باشد یا حجم بارها ترکیب بیشتر از یکی
 باشد اگر هر دو یکسان شوند پس
 از نالفت آن اجزا مقدار حاصل نباید
 بجز از عدد یا عددی خود حاصل
 نیاید پس ضرورت باید که پیش از
 عدد باشد که چون آن عدد فراهم
 کنیم و ترکیب تقدیر کنیم حجم حاصل
 سوخته باشد از حجم کلی باشد آن نور آن
 حجم در جمله جهات طول و عرض
 و عموا باشد یا در یک جهت بود

اگر در همه باشد مطلوب ما
 حاصل است و اگر نه هم خداوند
 اجزا با ضراف بریم از جهات دیگر
 با جهات سه گانه حاصل این خون
 جبر بود لازم آید که این جمع باشند
 مرکب از اعداد مساوی و این خلاف
 دعوی اول است که از گروه کفند
 و همی دیگر در بیان درست است
 که از بارها مناسبتی که فراهم کنیم جمعی
 حاصل این دو هر سه جهت خون
 مقدار این حجم را که اعداد او متساوی است
 نسبت کنیم با مقدار آن حجم دیگر
 که اعداد وی متساوی نیست هر دو
 از روی مقداری نسبت مقدار
 مساوی باشند با مقدار متساوی
 زیرا که اگرچه خلاف است که بارها
 جسم متساوی است یا مساوی است اما

مثل نسبت که اجسام بسطوح متساوی
 اند و چون سطح متساوی باشد جسم نیز
 در نفس خود هم متساوی باشد و شهادت
 چس درین مقبول است پس دانسته شد
 آن جسم که اعداد وی نامتناهی است
 از روی مقدار متساوی این و هر آنکه
 میان دو مقدار متساوی نسبتی بود
 و چون نسبت میان ایشان از روی
 مقدار نسبت متساوی است بتساوی
 لازم بود که نسبت عدد این با عدد
 آن هم نسبت متساوی بود بتساوی و آن
 بر فرض ایشان کمال است **تثبیه**
 بدان که چون بر همان درست شد
 که نشانند که بارها جسم نامتناهی باشند
 و واجب نیست که بارها جسم بجای رسد
 که بهر پذیر نباشند پس واجب آمد
 که بیوستگی که صورت جسم است و پورا

دردان خوشتر از آن است بلکه همان
 که در حسن کبر است در دات خود نیز
 هم کست اما واحداست که هر یک در
 بود و حاصل سدر همت در وی
 با قطع بود باید و عرض مختلف خون
 بیسی با بقدر و وهم اگر بریدن
 ممتنع باشند بسبی **تنبیه**
 ازین سخن که ما کنیم لازم آمد که خون
 تا لایحه جسم از بارها نامنقسم نیست پس
 همت و همی در وی بی نهایت باشد
 و درین معنی سخن بسیار است اما
 صاحب بصیرت را از قدر کفتم
 دردانشان جو کفایت باشد ک
تنبیه خون دانستی که مقدار
 بدی برای قسمت نهایت است معلوم
 باشد که حرکت در وی در زمان حرکت
 نیز هم جنس بود زیرا که حرکت

نامنقسم بود مسافت که حرکت در
 ویست هم نامنقسم بود و مایه آن
 کردیم که مسافت هر اینده منقسم است
 پس حرکت منقسم بود زمان نیز
 منقسم بود و از نامنقسم حرکت در زمان
 حاصل نباید **اشارة** معلوم
 شد که جسم را مقدار بیست پیوسته
 و از آن روی که پیوسته است چیزیست
 و پذیرای پیوستگی و لستگی حرکت
 دیگر و نه تواند بود که از چیزی که
 آن پیوستگی است موصوف بود هر دو
 بعینه پس لازم اند که قوت این را
 دیگر بود و از جنس پذیرفته یک
 فعل حاصل بود دیگر و آن قوت پذیرای
 که چیزی را باشد حرار و نفس پیوستگی
 اوست زیرا که صورت همت خون
 لستگی در وی اندک نشود و پیوستگی

دیگر با سدوی بدیداند و بدان
 که این سخن بجهاج است سان زیادتی نس
 گویم که سل نیست که جسم بد برای کستکی
 است و هر چه بد برای چیزی دیگر باشد
 در وی فوت بدی فن از خبر باشد نس
 در جسم فوت بدی فن کستکی است المون
 این فوت بدی برای کستکی با هر سوئی
 را با سد از آن روی کسوئی است با
 چیزی دیگر را عر سوئی و محال باشد که
 این فوت بدی برای نفس سوئی را باشد
 زیرا که شرط قایل است که با مقول
 موجود باشد هر آنکه و مغاودم است
 که در کستکی حاصل می شود سوئی
 پس مانند نس جز وقت در جسم حرزی
 دیگر است که بدی برای کستکی است و آن
 هوال است و بدان که خواجه سوئی
 صورت جسم می خواهد به این سوئی

که از باب کم متصل است و نه سوئی
 مطلق بل که سوئی خاص معین می خواهد
 که بعد در از سوئی از دیگر است که
 در نوع مشارک است **وهم**
فتییه باشد که توکوی که این
 سخن که بوکعتی در جسم لازم است که بدی
 را باشد که از هم فرو کت باشد و باره
 بواند کرد و هر چیزی که جن است
 الراس سخن بر خاطر توکد رکند بدان که
 طبع سوئی که صورت جسم است در
 نفس خویش کست و حور جسم باشد بی
 سازی و چیزی که بدی برای وی بود
 دندانندی وی چیزی که او را بدی برای
 کند کسان بود زیرا که طبیعت کست
 و حور بواسطه حالی احوال وی دانسته
 سوذ که وی بدی میند است حوری که در وقت
 بود عین ماده معاروم شود که طبع

از

۸۲

دی نه ناز است از ماده که دردی بود
 والوحدانک طبعت وی پیساز بودی از
 حامل هر کجا بودی پیغمبری بودی از
 حامل بر اهل طبعت وی طبعی است
 نوعی محصل یافتی کما در وی افند
 بجزها بخارج امذنبه بقول
وهو وثبیه اسدک
 بوکوی کالجسام مشاهده یی برای
 سمیت اند هر یکی از اجسام مساهد
 به کجسم است بل که هر یکی مولف است
 از اجسام و از اجسام که تالیف از اجسام
 مشاهده از وی است اجسام بنسبت اند
 و یک انه و دیگر ای کسستی نه اند الا
 بقرض و بقدر و اگر این سخن رخاظر
 بوگذرد بدان قسمت له بقرض و بقدر
 حاصل این مانع و عرض مختلف بود
 حورسی یا معرض مضاف چون دوی

له از محادات و از موارات اجسم با
 حسی در کله حاصل اند ضرورت دران
 حسی دوی حاصل شود و چون طبع هر
 یکی از آنها در د و طبع جمله و طبع آنها
 و طبع ان در کله خارج است از جمله
 و در نوع انسان استناست کلسان بود
 لانم اند که هر چه در میان و در آنها
 ممکن بود میان و دیگر هم ممکن بود
 و چون حسی با سنان بوسیله که میان
 د و پیوسته هم حاصل بود و سنان
 کسستی بوحاسه بود میان ان و
 دیگر میان هم روا باشد و ان کسستی
 له میان ان و مساین بود و در این باب
 بوسیله رخاسته بود میان ان و
 پیوسته روا بود زیرا که طبع کلسان
 است مگر که مانعی از خارج طبیعت جسم
 امذحواه مانع لازم خواه مانع زایل

بل خون مانع لازم طبع بود و ی
 بعد نتواند بود و حدان میزان اشخاص
 نوع از طبعت نباشد بلکه نوع او در کل
 شخص بود **تنبيه** بدان که هر
 نوعی که روا بود له و بر اشخاص بسیار
 بود و از بودن اشخاص مر او را مانعی
 لازم طبعت نبود نتواند بود له مر
 او را اشخاص بود و زوی و لثرت و را
 حال باسد و نوع او در کل شخص باشد
 اعنی که آن نوع که شخص بش باشد و اشخاص
 بسیار مر آن نوع را خون تواند بود
 و مانع بسیاری لازم طبعت وی باشد
تنبيه طاهر شد که مقدار
 از آن روی که مقدار است و صورت
 جسمی از آن روی که صورت جسمی است
 معار جسمی دیگر است که تمام ایشان
 هم است و این مقدار صورت در روک

از خیزه سول است و او را اعنی
 هیولی را در نفس خویش معادری نیست
 و وی نه صورت جسمی است پس و سدا
 سانس و این کار مکن و در مقدار
 که متخصص شود در بعضی چیزها
 بدین متن قدری معنی را چرا که بر
 از دست پا خردن از دست و خون او
 در دانه خویش معادری نیست بلکه بدین
 معادری است پس نسبت او با همه معاد
 سانس بود و این معنی باشد و سدا
 معادری خاص باسد که حران او را بد
 بود و ما گفتیم که وید مقدار است که
اشاره باید که متن بود که باشد
 که نتواند بود له بعدی یا متناهی نه
 در ملاوتنه در خطه اگر دل را وجود
 باسد زیرا که اگر روا بود بعدی نامست
 روا بود که ما دو بعد یا متناهی تقدیر کنیم

A9

از کمیدار خیرید حاصل همیشه مان
 ابر هورد و بعد دوری زیادت می شود
 و نر و امشند که میان هورد و بعد اول
 بعد ها تقدیر کنیم که بیل قدر راست
 بریاج یکروز زیادت می شود و در او بود که
 ابر ابعاد میان از هورد و بعد اول
 در نهایت بعدی کنیم و خون جنس باشد
 لازم بود که خون ابعاد میان هورد و
 بعد اول بعدی کنیم و معاوی می مان
 اسنان بعدی کنیم امکان زیادت
 بران تفاوت اول در نهایت باشد و در
 وضام صبح شل سفید خون اول قضا
 فرص کرده باشیم و هر زیادت که بعد
 کنیم و بعدی آن زیادت با آن چیز که
 این زیادت بران کردیم بعدی تواند
 بود میان از هورد و بعد اول که چند
 همه باشد و هم جنس هورد زیادت

که مگر بود میان هورد و بعدی تواند
 بود که مشتمل بود بنابر همه زیادت
 و اگر نه جنس بود امکان وجود ابعاد
 محدود بود و زیادت بران ممکن است
 و از نامحدود بقدر جز محدود و بفعل
 ساند و خون جنس بود دوری میان این
 بعد اول محدود باشد در زیادت سید
 و از آن حد معین نه کرد و آنحال محاله
 ارد و بعد اول برید شود که اگر برید
 شود زیادت بران بعد که حساب آن
 محدود و از جمله نامحدود تقدیر کردیم
 تواند بود در آن محالست سر لازم اند که
 برید شود و خون یا متناسی بعد بر کردیم
 برید شود و خون برید شود ظاهر
 باشد و خود بعدی میان هورد و بعد
 تقدیر کردیم که آن زیادت نامتناسی
 در و بود و خون جنس بود لازم اند که

که نامتناهی محصور باشد همان در
 حاضر و این حال لازم از آن آمده ما
 بعدی با متناهی فرض کردم و هر چه
 از او محال لازم این محال باشد که محالی
 بعد با متناهی از حد کونی در نظر
 می تواند بود و در بعضی اشعارت حرکت
 کنند چنانکه در کتب مبسوط بیان
 کرده اند اما این قدر که ما اینجا که
 آوردیم کسی را که شش استغلی داشته است
 بود لغات باشد **اشاره در**
 گشت که در از برای جسمانی متناهی است
 و چون جسم باشد شکل لازم او باسان
 در وجود و حال ارسه قسم بیرون باشد
 با آن لازم و سر حاصل از دقت جوش
 باشد نظری با چیزی دیگر با فانی
 موثر در روی او را از آن لازم از آن روی
 نه است با سبب مایه و چیزهای که

با نماند بود حاصل باشد و این گفت
 سبب مایه یعنی مشارکت مایه که او را
 حامل خواهد است و اقسام عقلی در
 سه محصور است و قسم اول باطل
 است زیرا که اگر این لازم و بر آن از
 دایره جوش بودی از آن جهت که در
 وی است بی نظری دیگری لازم
 آمدنی که اجسام کسان بودندی
 در مقدار و ابعاد و همت نامهی
 و اشکال و حال جز چیز و حال
 کل در آن کسان بودی زیرا که طبیعت
 گشت و وجود خلاف است و قسم
 دوم هم باطل است از دو وجه یکی این
 در قسم اول لغت دوم از آن لازم
 این که مقدار جسمانی معنی جوش
 بد برای گسستن و موستن باشد
 حاصل از سخنهای گذشته معلوم است

و خون چنان باشند و پیرا در نفس خویش
 فوت افعال بود و ماسان کرد پیر
 که جنین است سه قسم سیم متغیر بود
 یعنی آن لارم و سر امشاد که حامل

است یعنی مایه و **و هم**

و اشاره ناشد که تو کوی له

از حال که انجانان کرده شدن

ترا در حزنها و دلگرم لارمست زیرا

له جز فلک را سکل فلک نشاندن از

آن که تو می کوی که سکل فلک مقصی

طبع و ست و طبع کل و طبع جز کست

کویم شکل کفک را لارم است

ارحمت طبع قوی است که این

فوت موجب از حریمت خاص است

مرتب پوی فلک را و آن سکل او را نه

ار نفس خوس است و نه از جهت حرمت

اوست بلکه ارحمت طبع است ^{است}

و چون این سکل را و در ارحمت آن

سبب واجب شدیم ارحمت وی واجب

امن که جز وی که تقدیر کنند فلک را

بعد از حصول صورت فلک و بر صورت

فلک و بر صورت فلک نبود از برای

آنکه حرمتی و ضایع است و بود در جزء

مرا و در ارحمت عارضی مانع است

و سبب مقارنه از چیز که این برای

از صورت است و وی ارحمت آن را

می بداند بخلاف مقدار که اینجا حج

موجبی و سبب نیست الا طبع مقدار

و طبع مقدار کل جز است بر اثر

کل بود و الرجز الا ار نفس او ساند

موجب این فرض علی نسبت و مقارنه

بدی ای نیست و خون چنان بود واجب

سازد که مستحق جزئی معین شود از

جزوهای که در آن اختلاف افتد

مانودن کل و جز مر و بر او ممکن
 ست که حسب این فرض بر او کف یا
 ارجهت امکانی با صلاحتی و پیرا جبری
 حاصل شد و بعد از آن از چیزی که
 و بر او حوزی بودی باشد خلقت او بود
 خالک و رفک سان کردم بر او که انجا
 نظر خریدت وی نیست **تنبیه**
 بدان که ماده را که حامل خوانند
 و پیرا وضع از ارجهت حاصل می شود
 که صورت جسمانی بوی می شوند و
 و اگر و بر او در حد ذات خویش وضع
 است با منقسم بودی تا نوزدی اکثر
 و بر او وضع استی و منقسم بودی و وجه
 داشتی جسم بودی و سخن در ماده است
 نه در جسم و اگر منقسم بود و حجم دراز
 انچه بود تا سطح و اگر و بر او وضع
 و منقسم است و بر او در ذات خویش

مقطع منتهی استارت است و این معنی
 نقطه است و این جمله هر کدام که تقدیر
 کنند در جسم تواند بود و سخن ما در
 ماب است پس درست شد که وضع
 ماب را از جهت صورت است ان
تنبیه اگر فرض کنیم که ماده
 باشند بی صورت و بر او وضع باشند
 و هر صورت بوی بود و وضعی خاص
 در او حاصل شود ممکن است گفتن یا
 حاصل شدن وضع مر و بر او انچه خوانند
 بود که و بر او صورت بود که از آن
 جهت و بر او وضعی خاص حاصل بود پس
 حوز صورتی دیگر و بر او بر شود
 ان وضع اول معنی و مخصوص این وضع
 دوم بود مر و بر او از هر ان گفتیم
 که ممکن نیست که تقدیر همان کردیم
 که مجرد است و ممکن نیست که بوسیله ^{صوت}

بوی وضعی خاص از اوضاع حروری بیاید
 احراک کلی را باشند و بر اقرار کنند
 خون اجزا را من و مواضعی که او را
 هست خان که در آن وجه نشانی از
 کردم از تخصص وضعی حروری که سبب
 سوسن صورت بوی بعد از آن او را
 وضعی جزوی که حاصل بود از جهت آن
 صورت مشن و بدن سبب نزدیکترین
 جایگاهی از خاکها طبعی مریین
 جسم دوم را معین شدن و مثال
 این حروری از هوا که اب شود موضع
 از اب نزدیکترین جای باشند بدان
 جای که آن حرور در هوا در و بود
 انگاه که هوا بود و از آن جهت گفتیم
 که ممکن نیست که تقدیر جان کردم کی
 مجرد است و نه تواند بود کی سوسن
 صورت بوی نه در جنبی و نه

حروری معین تواند بود حال که گفتیم
تذکره این سخن در باب بیاید
 مصولی از صورت متحرک دینواید بود
 و خلاصه سخن حواجه است که هر سوسنی
 اگر از صورت مجرد تواند بود او را
 وضعی تواند بود حال که بیان کردم
 و خون رهنه بعد از کنیم او را از
 صورت سوسن صورت بوی محال است
 که ذرات مصولی خود جوهر است بدین
 بر صورت را خون تقدیر کنیم بیاید
 صورت بوی سوسن با سوسن در
 حسی ابدیانه و هم دوم محال است
 زیرا که حین مقدار از اولی است
 سر هر وقت که در حسی بود مادر
 حسی معین باشد که در حسی مطلق
 و هم دوم محال است و اما حسی معین
 مان کردیم که انرا ابدی مخصوص باشد

و محض نیست و چون محض نباشند همان
 محال باشند و چون هر دو قسم محال بود
 تجرد هیولی از صورت محال بود
تنبيه بدان که هیولی جمالی
 از صورت جسمانی خالی نبواید بود
 از صورت اعداد و اکرطیبی هم خالی نبواید
 بود و چون بواید جمالی بود و لاد است
 له با وی با صورتی باشد که باستانی
 بدنی از هم فرو کشتودن و باز نام ^{ستن} بود
 و شکل بدنی من بودانه که صورت
 باسد که بدستواری این چیزها در
 با صورتی بود که سبب او مجمع باشند
 از هم فرو کشتودن و باز نام آوردن
 در این مقام باعتبار استقرار معلومست
 و این احوال بر شمر دم نه حکم صورت
 جسمی است که الرحم او بودی همه
 نیکان بودند که بر حکم صورتی است

نه جسمی که و هم چنان هر چه را مکی
 خاص معین ضروری است با وضعی خاص
 معین الزمه در مکان باشند جمالی
 تک انقضی و این جمله نه حکم چرمت عامست
 که همه اجسام در آن اسارید و الزمه
 همه در استقامت این معانی کسان بودی
 لکن وجود خلاف است و چون در وجود
 اخلاف این احوال هست البته و بیان کرده
 شد که نه از مقتضای چرمت است
 این یک هیولی جمالی از صورت جسمی خالی
 می بواید بود این صورتها نیز خالی بواید
اشاره بدان که ماهه کایه
 است در بودن صورتی معین محض هیولی
 که الزمه تنها از آن روی که ماهه است
 کانی بودی و ماهه مناز همه مشرک
 است لایم آمدنی که همه اجسام کسان بود
 در معاد روهاست و اشکال جمالی است

مان کردیم و وجود بخلاف آنست پس لازم
 اند که مانده کافی نبود درین احوال پس لابد
 هسولی با رمدوز درین اختلاف احوال
 و صور بسیار معنی معنی چند ارجح
 مانده و صورت که از اسباب را اثر بود
 در بودن آن صورت معنی ک

و هم چنین است

محتاج است در بودن فعل سوزن درین
 صورت جان که مان کردیم و حور جان
 باشد حال از این اقسام بیرون باشد
 با صورت علت مطلق و در قوام هسولی را
 در وجود و قوام هسولی بفعل مذکور
 با صورت علت و واسطه باشد مان
 هسولی و چیزی دیگر با این جز بواسطه
 صورت اقامت هسولی کند بفعل صورت
 اما را از حور باشد و از فراهم آمدن
 هر دو هم وجود هسولی حاصل اند مانده

هسولی از صورت مجرد سود و نه صورت

از هسولی هر دو ممکن باشد در آن

که هیچ یکی از این دو مقوم از دیگر باشد

و نه اولی باشد مقوم و سببی خارج

مانند اقامت هسولی از آن دو که زمان

دیگر زمان دیگر اقسام علی مرتب و متصل

ازین هر دو نیست اکنون برین نکتتم

اشکاف اما از صورت کل از

هسولی معادقت کند و دیگر کای او

مانند توان گفت که او علت مطلق باشد

مرو وجود هسولی را و حودی مستمر و نیز

توان گفت که صورت الت و واسطه مطلق باشد

و حور این هر دو قسم باطل است لکن از آن

هر دو قسم دیگر تواند بود و بدان که آن

اقسام را که حواحه گفته است برادتی

سانی حاجت است اما برین قدر اخصار

کرده است اعماد بر دفتر در آل با بر مطالعه

این معانی کردن از کتب مبسوط **اشاره**
 واجب است بر توفه بدانی که صورت حرمانی
 و این ناوی هم است هیچ چیز از آن سبب سهول
 به تواند بودن علی الاطلاق زیرا که اگر
 سبب بودی بروی مقدم بودی بوجود
 و لازم این که چیزها علت صورت اند
 خواه اجزاء ماهیت صورت و خواه اسباب
 و خود صورت سابق باشند بر هیولی
 بوجود تا آنکه شاهد که صورت هست شود
 از حذر ذکر حر از سهول و چون وی هست
 سزا رفتی وی هستی سهول بدینا آمد
 سهول معلول وجود صورت بود و اجنس
 بود که ذات وی همان ذات علت بود از وجه
 نه از احوال بود که معلول ماهیت است و این
 سخن اسارت بدانت کل لوازم معلول
 دو قسم است یعنی معلول وجود است
 و بعضی معلول ماهیت حاکم بر هر دو

قسم درین کتاب کرده شود پس درست
 سزا رفتن سخن که از صورت سبب سهول
 بودی لازم آمدی که وجود وی سابق
 بودی بر وجود سهول و علیها صورت
 هم سابق بودندی بر سهول و لکن چنین
 است زیرا که تنهایی و تشکل از حرمان
 است و صورت حرمانی در حدس ^{سخت} خود
 سوزد الا مان مانان و مثل این مان
 کرده اند که سهول سبب این هر دو ^{است}
 پس لازم اند که سهول سبب است از
 اسباب آن حرکه مان مانان هستی
 صورت بود پس لازم که صورت سابق
 بودی بر صورتی که بر صورت سابق
 بود پس درست گشت ازین بیان که صور
 به تواند بود که علی سهول باشد
 و نه آنکه واسطه بود میان علت
 و میان سهول و بر همان روی ^{داشت} هر دو
 گفته شد

و فرقی نیست ما مانند آن تو
 کوی که چون هوشی حاجت است ما خود
 صورت بود لازم این که هوش علی صورت
 باشد در وجود حواس **دوم**
 گویم که ما حکم بگردیم له هوشی حاجت است
 در وجود صورت بل علی الاجمال کنیم
 که بدو حاجت است در وجود چیزی
 که بدان صورت مخصوص در وجود این
 اما این صورت مخصوص وجود شود و اما
 خلوتی این احوال سعی مفصل معلوم شود
اشاره بود استه این سخنهای
 گذشته که صورت حرمانی چون از ماده
 مفارقت کند اگر در یکی از صورت صورت
 دیگر می نمودند ماده نسبت شود
 بدان از جمله صورت دور می
 اوست که بدل اول است در فوام
 ماده اقامت ماده او می کند بدان

بدل و دلچ نیست گفت که فوام صورت
 دوم له بدل اول است از وی بواسطه ماد
 است حال کوی هوشی این چنین است
 شود و نسبت هوشی صورت شود زیرا که
 این سبب هستی چیزی بود متقدم بود
 فوام بر این جز که اوست با زمان
 با درات و هوشی مقدم است در هستی
 بر صورت زیرا که ذات ماده است
 که فوام بدنی صورت دارد و شایسته
 قول از آن روی که شایسته است چگونه
 سبب چیزی باشد بفعل وی هنوز
 بعون است بل که اول لابد با این
 بفعل حاصل شود انکی سبب چیزی
 دیگر شود پس این سخن درست است
 که هوشی سبب نیست و قابل این سخن ممکن
 شود **اشاره** بدان که
 ممکن شود له در چیزی باشد که هر یکی

40

ان
 اران در سبب قوام دیگر باشد
 زیرا که اگر حضرت زهرا که هر یک از
 دو مقدم بود بدان که بر وی مقدم
 باشد پس مقدم باشد بر نفس خودش
 در وجود و این محالست پس محال باشد
 که هر یکی از آن دو سبب قوام از دیگر
 باشد و نیز شنیدیم که دو چیز باشند
 که هر یکی را از آن ضرورت قوام با آن
 دیگر باشد زیرا که اگر ذات هر یکی
 از آن هر دو با آن دیگر علق مدارد
 و با سبب که قوام هر یکی از آن دو
 خود باشد اگر چه نه با آن دیگر باشد
 و اگر ذات هر یکی از آن دو معلوم باشد
 لازم است که ذات هر یکی را بری باشد
 در سبب قوام وجود هر یک از آن دو
 کردیم که این باطل است و چون حال بر آن
 حملت است که اگر تقدیر کنیم که ما که دیگر

مانند آن که یکی علت و دیگری معلوم
 بر وزن سبب و هر دو قسم محال است
 ما را که معلوم اگر باشد از یک جانب باشد
 و ما را که معلوم که هبوط و صورت
 گمان نیستند در درجه علق و صورت
 را که در گمان و فاسد است پس پیشی و مقدم
 است و چیزی پس واجب است طلب کنیم که
اشاره
 بدان که سوند میان صورت و ماده
 بخندیم نفس اذم و همه را باطل کردیم
 مگر کل قسم و از قسم است که هست
 هبوط از دو چیز حاصل این ارسپی
 اصل و این صورت است از آن روی که
 صورت و این معنی دیگر است چون صورت
 که خیزد در آن صورتی دیگر بدهند
 و از فراموشی آمدن هر دو وجود هبوط
 نام سوز و صورت بکل شخصی نشود

و دی نیز صورت محض شود و باینکه
سخنهای گذشته فراموش کنی با الج خواست
ر صورت توانی کردن **و هوم**
و تیب ساسد که نوکوی یکا
هدر یکی از صورت و مایه بر خاستن
اب دیگر بر می خرد سهر دو مکان
باشند در تقدم و ماخر و الج نزارین
بر هاند اصیل است که بشن شود
دار است که بداینه که دو جیه که علت
ناسن و یکی معلول چون تقاریر کنیم که علت
رخزد و واجب اند که از بر خاستن وی
که معلول نیز رخیزد و الج معلول است
از بر خاستن وی واجب است که علت بر خیزد
غل که رخاستن معلول آنکه ممکن شود
له بشن از ان علت رخاسته بود که اگر
علت بر جای بودی می توانستی که بودی
که معلول رخاستی و اگر رخاستن علت

و معلول در زمان هم باشند اما عقل
حکم می کند از رخاستن علت مقدم
ناسد بر رخاستن معلول هم چنان که
در وجود هستی علت مقدم است بر
معلول در رخاستن هم چنان بود و مال
از جیش دست و کلید است که جیش
دست علت جیش کلید است و چون بعد
کنی که جیش دست بر چیز واجب است
رخاستن جیش کلید و رخاستن جیش کلید
واجب کند رخاستن جیش دست را می
دلالت کند که ما بیشتر جیش دست بر
محاست و توجون این اصل تصور کردی
در الج ایجا فام مقام علت است هم بعد
نکه دار **تیب** ساسد که باط
فهم در مانی که حال در ان ماده که صورت
از وی مفارقت کند در تقدم صورت
رمادت همین حالت و اسان در توانی
ماهن

و بدان که این فصل درگاه حکیمان
 حسان که خواجه بیان کرده است رسوخ
 ندارد و جماعتی از متاخران خون
 در سخن ضعیف دیدند گفتند که
 که مندر صورت و مادر هر دو را هم
 افادت کند و ازین هیچ مجال لازم باشد
 چون این معنی روا بود بدین سادات مکتف
 حاجت باشد **تنبیه** بدان که
 آنها جسم بسط و دست و آن بسط
 و طع است و وسط بخط منتهی شود
 و آن قطع اوست و خط نقطه منتهی شود
 و آن قطع وی است و سطح مرجم را ^{است} لایق
 نه از آن روی که حقیقت جسمی است لکن
 از آن روی که تناسلی لازم است بعد از
 که جسمت مقوم است و نه مر او را
 سطح بودن و نه متناسلی شدن
 در وجود حیست که در مقوم جسم

داخل است و از برای اینست جماعتی که
 تصور جسمی متناسلی می کنند پس اگر
 تناسلی داخل بودی و از روی تصور
 محال نیست بل هر همان معلوم شود که
 ممسوع است له جسم در وجود الامساهی
 سوذ و اما سطح مثلا خون سطح کوره
 بی ابل اعتبار حرکت و قطع کنند باشند
 اما خط سوذ و محور و قطرها و منقطه
 جزوهایست که از حرکت می خیزد
 اما خط مثلا خون محیط دایره موجود
 باشد و نقطه فعلی باشد و اما
 مرکز دایره با از نقطه طع اقطار دایره
 حاصل این با از جهت حرکت با عرض
 و تقدیر و مشارکین احوال و خود نقطه
 در میان هم همان سوذ که وجود نقطه
 محیط و هر چه متناسلی است مساکی
 و حدای اجزا را بر یک نکر در مقدار بر

انکه حاصل شود چیری که مو را
 واجبست سو فدا از حرکتی با از
 باره کردنی با مانند آن و خون در کلاه
 دایره شنوی او است که اندرون او
 نقطه است معنی است که نقطه فرض
 یوان کرده هم چنان که گویند جسم است
 له مقسم است در اقطار معنی اربابند
 له صفت توان کرد و بومی دانی که جسم
 پیش از سطح است در وجود و سطح
 پس از خط است و خط پیش از نقطه
 است و علمای حکمتی این را کرده اند
 و این بعکس این که سنگ که نقطه خون
 محمول شود از آن خط بداند
 و از خط سطح بداند و از سطح
 جسم بداند از هر تقسیم گفتند
 نه شی که الرق در کتب له نقطه
 محمول شود لکن اندک که محل حرکت

موجود باشد و از سطح بیرون اما خطی
 و اما سطحی و خون جسم شود چگونه
 آنها از حرکت وی بداند ایند

نتیجه چه اساسی تر است

از یک بعدها و جسمانی بداند

از سطحها که شبه مثل بدانی و موارد

بود که بعدی اساسی و بعدی دیگر

در وی نامزد بود و امتناع بداند

روی بعد است به از روی مادت و نه

از روی صورتها و دیگر و عرضها یعنی

صورتها از آنها تصور کنی به نسبت بود

و ابعاد باشد بداند امتناع باشد

و الوی بداند باشد بداند امتناع بود

اشاره بومی معنی که اجسام

در وضعها که او را است اساسی

باشد با یک دیگر و یک دیگر را اساسی

و باشند که هم نزد یک باشند و باشند

از هم دور باشند و اجسام را در
 اوضاع که او راست مایل دیگر میان
 ایشان جسمها محدود و مقدر
 بقدری معلوم در کفایت و اسد
 وضع هر یکی از آن بجز این باشد
 که میان ایشان جسمی بزرگتر از آن
 در کفایت میان این دو در کفایت
 باشد و وضع میان بود جسمی که محل
 نزاران جسم اول در کفایت و چون
 حال جنس باشند ظاهر بود که احسای
 که هم به ساوند جنس است از
 اوضاع مختلف است میان ایشان ابعاد
 نیز مختلف است چنانکه میان مردم
 و از آن جهت که از بعد قدرت بر است
 و جسمی که در میان ایشان بقدر کفایت
 مختلف بود از روی مقدار معیاری
 که موافق آن بعد باشند پس اگر است

که میان اجسام خدا است که نه جسم
 است و مملکت بود لازم اندک بعدی
 معیاری بود و نه مختص است که می گویند
 که هیچ نیست پس بدان ازین جهت که
 حلال است **اشاره** ظاهر
 سدش ازین که بعد سوخته را
 قدام بی مایه نوازند و روشن
 گشت که در از آن جسم که مداخلی ندر
 از روی بعد است پس اگر بعدی
 بقدر کفایت هر است و پیراماده بود
 پس و کفایت بود و چون جسم تو هم
 کنیم که در آنجا اندک و مداخلی نبود
 لابد و کفایت بود تا از جسم دیگر
 احکام است و چون جسم است آنجا است
 اندک بعدی در کفایت کفایت است
 جز جسم هست و هر کس از بعد در
 می باشد یعنی کمال باشد و چون بود

خلاصه اشارت بدان که
 مناسب این سخن که ما در این سخن
 است در این معنی که از جهت خوانند
 حنا لگویند مثلا ولا حرکت
 کرد در فلان جهت و به این در این جهت دیگر
 و این معنی در عین امر کوز است یعنی
 بعضی جهات در حرکت مستقیم را
 در وسن است که الی جهت راهی نیستی
 مقصد جنبه سواستی بود یعنی
 مقصدی که سوی رسد و به بدان
 اشارت توانستی کرد و بر آله به
 دست توان رسد و اشارت
 معدوم نتوان کرد لکن اشارت و قصد
 هست پس وجود جهت است
اشارت بدان که چون جهت ^{است}
 حرکت بدست و بوی اشارت حسی
 توان کرد سواست و در آن از معمولی

باشد و وضع ندارد یعنی چون جهت را
 از آن روی که وضع دارد اشارت
 بوی توان کرد **اشارت** بدان که
 چون جهت را وضع است از آن گونه
 له سان کردم روشن بود که وضع بوی
 در آن در آن بود که ما حد اشارت
 حرکت است و الی وضع او در حسی
 بود خارج از آن در آن حرکت و اشارت
 سه بوی بودی پس درست شد که وضع
 او در آن است و حال از دور و نزدیک
 با معنی بود در آن در آن با ما مقسم
 بود الی مقسم بود لکن از جهت
 سردی که باشد از آن جهت دیگر و چون
 بوی کنیم که متحرک باشد از جهت دیگر
 رسد و نه است از آن جهت
 بود با جهت بود حرکت جهت بود
 لازم اند که جهت نه ان باشد که بوی
 رسد

بلکه آن جزو دیگر بود و الران جزو
 دیگر هم منقسم بود همین اشکال باز
 اند و الر حرکت از جهت بودن لازم اند
 که آنج اول بوی رسان جهت بودن
 جز جهت و در رسبت مذکور جهت حدی است
 دران در ارنا له منقسم است سطیف
 ان در ارنا باشد و جهت حرکت و
 و حور این معنی بد استی و لجب سد یک
 بدانم که در از ما را را بطع چگونه
 اطرا و محله شود و سبب ان نخست
 و احوال حرکت طبع را بدانم
و هم و تیبیه باشد که بگوید
 که شرط است له ان حرکت حرکت بوی
 باشد و خود بود چه رواست که خین
 از ساهن سیدی حسرت کند و سیدک
 بوی حسرت است و همی ندارد الران بحر
 خاطر تو گذر کند در ان وقت میان

انج ما لقسیم و ما ان مثال انواوردی
 و الر فرق است ان سکل انواوردی
 در انج عرض است زبان منی در ز اما
 فوق انست که متحرک جهت طلب ان می کند
 که متصل از جهت کند حرکت بل که
 ان طلب می کند که حرکت بوی برد ان شود
 با بوی رسد و حور حرکت نام شود
 و بعد انج حال بدیدن او رز نه
 الهی و نه از سستی ان حال و مت
 حرکت بوی ناسک و برهان بران
 انج حسرت است انست که گفته شد اما
 ان دیگر انست که الر جهت حرکت است
 همی و همی است که وضع دارد
 نه همی معقول که وضع دارد و
 برین ما است له مثل ان بر گفته شد
 و عرض ما انجانش از ان نسبت که بیان کنیم
 له مرجع را وضع است و خواست که اول

و سخن که بعد ازین خواهیم گفتن بنا بر آن
 بر فزون است **النقط الثاني**
 ۲. الهیات و اجسامها الاولى و الثانیة
اشاره بدان که مردم اسرار
 کنند محتملای که تبدیل مذر در بعض
 حیوان که راست و جب و بالاء و زبر
 و این بدن مانند و ما اراج نفوس ^{است}
 در کدوم اما این طبعست سده
 شد در هر خون که باشد و محالست
 که نفس همه حاصل شود در خله
 از دو وجه یکی اگر خله راستی نیست
 حاصل بر آن کردم و ماهستی خنر بود
 در وی چیزی دیگر نتواند شود
 و وجه دوم آن چون خله مشتابه
 باشد خدی از مشتابه اولیتر نباشد
 از خدی دیگر را حتی بود مخالفان
 جهت دیگر زیرا که مشتابه یکسان است

و اختلاف در چیز نیکان از آن
 روی که کسانیت نواند بود در
 ملا مشتابه همین حکم است پس ضرورت
 لازم است که جهت در خله شود و خون
 همه هست واجب بود که بگری آمد
 خارج از خله و ملا مشتابه باید که
 جسمانی بود خندان که پس از بریان
 کردم و یک جزله بداند آورد و حد
 از آن روی که اولیست از تلحدش
 فرض سوان و در هر بعدی در جهت ^{است}
 و از دو کار هم او است پس از جز
 محدود جهت سواد بود مارا المجهتها
 که طبع حاصل است بالاست و زبر
 و این در حیوانات و سخن ما در راست
 که این خون حاصل اجزاست و التوز بدان
 که تکله جهت با سلجم افذنه
 از آن روی که اولیست با پیشتر

اگر بیشتر بود ماد و بود باشد از دو
 و حوریش از یکی بود بخد جهت خواه
 د و خواه بیشتر نادرستان محیط باشد
 باشد که وضعها ایشان متباین بود
 اگر محیط باشد محیطه باشد از
 یک جسم بود با ارد و جسم بیشتر اگر
 یک محیط بود و این جسم باشد جهت
 مختلف در سطح وی حاصل این مانده
 که از جهت محیطی و مرکز می حاصل این
 اگر دو جهت بدو حد در سطح یک جسم
 بودم کرده شود لازم این که دو جهت
 مقابل در دو چیز که می توانند
 در نوع مختلف این عدد حاصل این
 باشد و این حال است و حور این قسم باطل
 گشت قسم دیگر معین بود و در آن
 قسم محیطها کافی باشد در بدنه
 سده جهت مختلف و حور ادران

انژی باشند ز سراله حور محیط باشد
 بعد وی متنهای دیگر که بعد از محیط
 رد یک است جهت باشد جهت دیگر
 مرکزها غایت دوری است از محیط
 می در شود خواه حور با بیرون او
 چیزی باشد اماش و اگر محیط از دو جسم
 باشد تقدر نیم با آن جسمها محیط
 باشد نوع اسمی باشد نوع و مختلف
 بعد از این نوع محیط باشد با طبع
 هر یکی بعضی از یکدیگر انجا باشد
 جهت و بدان وضع بود که هست مانده
 اگر طبع هر یکی بعضی از یکدیگر
 بدان وضع بود که هست لازم این که
 حاجت دیگر معین شده باشد و هم لازم
 این که عدد جهات هم چند عدد در آن
 احسام باشند و لازم این که حرکت
 مستقیم مرکز جسم را سوی الاجهات

مخلف بود و این بحالت و الرطیب هر
یک تقاضای کند آنجا بود که هست
مفارق و جنای رو باشد و ما
ساز کنیم بعد از آن که هر جسمی بر وی
معارضت موضع رو باشد و وی محدود
جهت سواد بود و ازین سخن لازم آمد
نوع مختلف هستند اگر توهم کنیم که
بعد مختلف اند و طبعت کسان است
چایکهاها نامشابه است است است
اگر جاهها مشابه است و طبع جسمها
لسان لازم اند که اختصاص هر یکی بدان
جای سی غیب و زانها سری
ما بحزنی دیگر و این مقصور بود محدود
جهت طبعی سواد بود و لازم که جای
محسوس دیگر معین شده باشد سخن
در این است که از خلوت است و اگر
چایکها مختلف باشد اشکال که مش

این ساد کردم از این و الرطیب بود
بل که در آنها مشابه بود خواه دو بود
خواه بیشتر لازم اند که جهت قرب محدود
سود اما جهت بعد متحد شود زیرا که
هر محاداتی که تقدیر کنیم کلی را مان
دیگر حربه بروحه احاطت باشد
اولی از محاداتی دیگر نبود مگر
مانعی باشد و این مانع را اثر بود
در تقدیر جهت و لازم اند جسمانی
بود و سخن در آن باره که چگونه است
و الرطیب جهت سکن بود و از آن
روی که گشتند که با حال زیاد
ضرورت ماند که از حال زاید حال
محصول بود اما جهت مختلف متحد بود
که هر چه حرارت حالت است جهت قرب
متحد شود اما جهت بعد متحد نشود
حال بنودم الون روشن گشت

ازین سخن بقدر جهت کل جسم تواند
 بودن بدان شرط که دو جهت مقابل
 از وی بدند این دران جسم محط است
 که اگر نه محط بود برت محدود بود
 اما بعد متحد بشود **اشاره**
 بدان که هر جسمی که بر وی روان بود
 له معارقت موضع طبعی کند و باز
 بوی باراند وضع طبعی مر و بر جسمی
 دیگر محدود شود و براله وی باشد
 که معارقت موضع کند و باز بوی باز
 این در هر دو حال و بر جهت است
 سر واحد بود که موضع طبعی مر و بر
 سطح جسمی دیگر بود و این جسم علت حرکت
 بود که مثل این معارقت است پایاوست
 یعنی علت موضع و حرکات است
 مانا اوست پس لازم بود که این جسم را
 بسی مانند در ثبت وجود در جسم

دیگر که معارقت موضع بر وی رواست
 و قدم و شتی با جهت علت بود
 باشد کلی دیگر **تذکره** بدان از
 سخن بالدرشه بر این طریقی که کنیم که
 لازم است له محدود جهت با علی الاطلاق
 محط بود و در موضع باشند که در
 وی باشند و اگر چه و بر موضع بود
 تقاسم با دیگری و الر علی الاطلاق
 به محط باشند و بر الا بعد موضع باشند
 که از وی جدا شود با محدود جهت تواند
 بود حتماً مثل شش ازین که در دست
 است که محدود از اولت و سم دوم
 الر موجود است موضع مر او را اول
 حاصل شود و بعد از این جهت حرکات
 مستقیم اند و جسم اول سزاوار باشد
 مقدم بود بر آن دیگر در جهت
 ادعای و وضع اجزای او بر تقدیر کرده

نشته از آن گمان بودش مستدیر
باشد اشاره بدان که جسم بی
 است که کل طبعت دارد و در وی
 حرکت قوتها و طبع باشد چون
 این دانستی معلوم باشد که کل طبعت
 راست بقضای چیزها مختلف نمکند
 سر تقاضا جسم بیط مکان را
 و شکل را و اینج جسم را ضرورت لازم
 باشد در وجودی بود که در این
 اختلاف باشد سر مقتضای جسم بیط
الاکل جز راست نبود اشاره
 قومی دانی که خون جسم را طبع خود
 بگذارند و ماثری غریب مروی
 را از حرزها خارج عارض نشود
 هر آنکه در اسکلی معین و وضعی معین
 باشد و خون جسم باشد در طبیعت
 وی در محاله میدار باشد از جهت

در این واجب شود وسط را بر میان
 باشد که طبعت وی معاضد آن کند
 و مرکب را با اعلی الاطلاق او را باشد
 که اینج در وی غالب است معاضد آن
 در وی غیالی باشد بحسب مکان اینج
 در اینج وجود آن مرکب اعناق آمد
 خون محادبات از همه جای بر آید
 پس لازم آید که هر جسمی را آب مکان
 باشد اما سبب طبع مقتضای طبعت وی
 و اما مرکب الودر و غالی باشد
 بحسب این غالب و الرغالب ناشد و قوت
 بر او باشد مکان آن مرکب آن
 باشد که در اینج اعناق هستی او فاده
 باشد و نیز واجب است که شکل کما
 طبع سبب معاضد کند کرد بود
 زیرا که الرشد کلی دیگر بود حرکتی
 لازم آید اول قوت راست در یک مانه

راست هفت مختلف این و این محالست
تثبیه بدان که جسم را در وقت
 حاش حزنست که انرا میل خوانند
 و مثل نسبت با طبع که بعد حرکت است
 مانند ملکه است و از معنی او را میل
 گویند خون جسم حینش کند اگر مانع
 درشت است که و بر از حش ما در دارد
 این معنی کس در توان یافت و ما در دارد
 از حرکت و بر ما در سوا لذت مک
 این میل ضعف باشند نسبت با مانع
 حرکت و مانند که این میل بر جسم را
 ابرطع خود باشد و مانند که از اثر
 دیگری باشد و محسوس باشد اجم مقضاه
 ذات اوست باطل شود و خون عارضی
 بر حرز اجم مقضات است باطل
 کند و خون حرارت بر حرز اجم مقضاه
 ذات است ما در جای اند و خون معنی میل^{لست}

بر آنکه میل طبیعی بر جسم را سز کند
 جهت باشند که طبع وی تقاضای آن
 کند و مادام که جسم در جای خویش
 باشد در و مثل حرکت از و مانند
 زیرا که جسم مثل طبع محسوس کند
 نه اهل از و میل کند و هرگاه اهل
 طبعی وی تر باشند از جسم را که در و
 از میل بود از میل قسری دور تر بود
 خون او را حرکت بقدر او فذ فائز
 تر باشند از آن جسم که میل او ضعف
 باشد **اشاره** هر آن جسمی که
 در وی میل نبود نه هوت و نه فعل
 در اجتناب قسری نتواند خود پس اگر
 نتواند خود خون تو هم کنیم که آن جسم کل
 در وی میل نیست در زمانی معین مسافتی
 ببرد معین و تقدیر کنیم له جسم دیگره
 در وی میل بود میلی که مقاوم میل

قشری باشند لابد بود که بریدن از جسم
 که در و میل بود مران مسافت را در
 زمانی در اثر از آن باشند که آن جسم
 دیگر را که در وی میل نیست از مسافت
 را بریدن باشند زیرا که سنت زمان
 بزمان در زودی و در پیری نیست میل
 است مثل حدان که میل قوی تر زمان
 در اثر سر جوهر هیچ میل ندارند که
 مانع میل قشری بود لابد زمان در
 بودن مسافت معین در ایران زمان
 سواند بود که جسمی بر ذره در وی میل
 است پس ضرورت زمان او در اثر
 باسد و اگر مسافتی صغیر تر بقدر کنیم
 بقاضاء آن کمزیر در میل این زمان
 هم از آن محرک مسافتی بود که نسبت
 مسافت با مسافت اول سنت زمان
 زمان باشد که از جسم بر ذره در

دی میل است با آن زمان که آن جسم
 دیگر بود که در وی میل نیست و چون
 حس باشند لازم اند که در میل زمان
 از جسم که در وی میل نیست از جسم یک
 در و میل است محرک قشری مسافتی
 هم حدان سرد و چون حس باشند لازم
 حارند و حرکات مقنن و یکی با مانع یکی
 مجرد از مانع هر دو را احوال یکسان بود
 در زودی و در پیری و این محالست که
تذکره و لجب است بر تو که ما ذراوی
 احوال زمان ما مقنن باشند با لگوی که
 روا باشد که حرکت از جسم له در وی
 ما نیست در و افند و در استی نباید
 بر مان حرکت از جسم که در و میل است و بو
 دانی که حرکات را زمان باشد و زمان
 مقنن باشند حان که مثل از بودم یک
 مسافت مقنن است سر لابد که زمان سر

مقسم بود و چون مقسم باشد و پیرا
 نسبتی باشد مان زمان دیگر کجاست
 که و پیرا میل هست حرک کند سرجال
 لازم اند **و هم و تنبیه**
 باشد که توکوی لازم است که چون
 جسم در وجودی شکل خاص و خاص
 با وضع خاص نیست که لابد اینها را
 ارداد جوش باشد که رو است
 جسمی از جسمها او را اتفاق سکلی حکا
 اند با وضع خاص در ابتدا جد و
 از جهت حرکت با از جهت اسالی خارج
 حاصل جسم خالی نواز ذنود ازان
 اسباب و از جهت ان اسباب سکلی مر
 او را اولی تر بود از شکلی و مکان
 از مکانی و وضع از وضع حسان که
 باره از زمین مکانی خاص مخصوص
 سوذ به از جهت طاعت این ز سر راه

است اجزا زمین از روی طاعت وی
 با اجزاء مکان طبع که مرز مرز است
 کست و کلی از دیگری اولی تر نیست
 از جهت بل که مخصوص از غلظت و کرات
 الرجحه طاعت را بر دراز معونی هست
 و از آن مکان جروی و برانه ان
 جهت طاعت است وی در مکان
 جروی در وجود است و الرجحه وی
 از روی طاعت مستحق از مکان
 مخصوص نیست و عرض از این سخن مال
 است ماسخن روشن شود جور این
 معاووم شدن جرار و اناشد بی
 است مکان و وضع و شکل علی الا
 با طبع جسم همین نیست باشند معنی
 طبع جسم در وجود الرجحه در مکان
 ماضع و شکل باشند به از مقتضای طاعت
 بود بل که از سبب دیگر باشند حالک
 تقدیر کردم

در احراز من نسبت با اجرام مکان
 اکنون واجب است که بدان که مقتضای نسبت
 حسی را بوجهم کردن که هر از بود از
 لواحق غریب و مجرد باشند از سببها
 که نه مقوم ما هست این چیز بود و نه
 مقوم وجود زیرا که اگر مسجل بود
 این بوجهم نسبت با طبیعت چیز لازم
 اندکانه لواحق غریب باشند پس در
 معنی مقتضای نسبت بوجهم که حکیم حس است
 دیگر که در اسکل و وضع لازم است
 مانده و لابد چون متاهل است در
 سکل لازم بود و لامحاله جای او وضع
 در احوال بوری باشند و اما محدث مخصوص
 جسم مکانی که الاسبی زیرا که
 نسبت مکان است پس از سبب استحقاق
 باشند و حسی از جهت طبع با داعی مخصوص
 خارج طبع اتفاق اگر استحقاق

باشند خود است که مطلوب است
 و الابداعی غریب است چراستحقاق این
 حسی داعی از جمله لواحق غریب است
 نسبت با جسم و ما قدر جان کردم
 که جسم مجرد است از لواحق غریب و اگر
 بافاق است اعوانهم لاحق غریب است و
 در آنکه اتفاق مستند با اسبابی غریب
نشارت بدان که چون جسم را کالی
 مانی که مر او را از روی طبع واجب
 باشند از حصرها که نسبت با طبع و
 ممکن بود لابد پیستی از حال مر او را
 علی باشند زیرا که حور نسبت هستی
 از حصر با طبع جسم ممکن است هستی
 هر و بر علی خواهد و حور حسی باشند
 از جهت طبع و اضافی حوی تبدیل
 در ذله اگر از جهت تبدیل پذیرد
 لازم اندکی از جهت واجب باشد و

حاس فرض کردم له ادرن جهت ممکنست
 به واجب مگر که مانع باشند و چون
 وضع و جای نیست با طبع است ارجح است
 اسعال ارا را مگر بود ارجحت اعتبار
 طبع و عور حس باشد لازم اندک
در وی مثل باشد اشاره
 ارجحیم که محدود جهات است بودن
 وضع و محاداتی که بر اجزای وی اعمی اجزای
 که و بر اقدار کنند اولیست از دیگری
 است زیرا که میان ایشان اختلاف
 نیست و طبع کس است و حرهای
 کسان بعضی از بعضی اولیتر تواند بود
 در اسحق وضع با حال بعینه له از
 حال کسان بود بلکه نسبت همه کسان
 بود اعمی نیست و صغیرها با آن احرام و
 کسان باشد و چون جنس بود هر یکی
 ارا با علی خواهد بر نفل کردن ارا

وضع خاص از باشد و چون بهله حاز
 بود بود ز میل در طبع وی واجب بود
 بودانی که این جهت ارجحت تدل وضع
 می گویم نه تدل وضع و عور حس
 بود این حال بر سبیل اسد ارت تواند
 بود پس لازم اندک در وی مثل باشد
و ذنب تلبیه بومی دانی که
 این تدل در وضع نه بحسب بدل الحرات
 بعضی بر دل بعضی بل که بحسب است
 با حوری خارج از و ما جیب بر ایدرون
 او و عور این جسم له سخن مادر و است
 مجرد اولست و جهت وضع او را نه
 مجردی خارج که بر وی محط است حاصل
 است و عور ارن جهت تواند بود
 و قسم دیگر متعین باشد **تلبیه**
 بودانی که این تدل نیست بر دل
 میسرک باشد که نسبت با جسم ساکن بود

در باشند که نسبت با جسم متحرک باشند
 اما واجب است که نسبت با جسم ساکن این
 که اگر متحرک باشند روان باشند که اخلا
 نسبت بر این جسم را حاصل این دو کی
 ساکن باشد و چون چنین باشند و بر
 با حلا و نیست اختصاصی نباشد سن
 و بر حرکت خاص بود که سبب اخلا
 نسبت بود و سحر در است که در حرکت
 خاص هست که آن سبب اخلا نیست
 اجرا وی است با آن جسم دیگر ساکن
 ساکن باشند این اختصاص بدندان
اشاره بدان که آن جسم که بد برای
 کون و فساد است و برایش را راکل فاسد
 سود مکان خاص بود و بعد از آن
 نیز که فاسد شدن باشند و آن جسم دیگر
 که حاصل شود این را نیز مکان خاص
 باشد زیرا که هر جسمی بقا صا مکان

خاص که در خاکل ساکن کرده شد و چون
 این جسم اولی که فاسد شدن و از آن این
 جسم دوم حاصل ایند بخلاف باشد
 نوع مکان که دوم را بود خارج از
 مکان اول بود و مغایرتی با سبب ضرورت
 چون چنین باشد اگر حصول صورت دوم
 در مکان غیرت باشند نسبت با آن جسم
 و نقدی کنیم که فاسدی باشد احکانه
 است که اگر نسبت لایم اند که این
 مکان که و بر اطبی نیست طبعی باشند
 و این حالت سر حرکت کند که محسوس
 که نسبت با وی طبعی باشد و لابد بود
 که در این سبب مستقیم بود با آن مکان
 و اگر حصول صورت دومی در مکانی باشد
 که او را طبعی است لایم اند که آن جسم
 اولی که آن جسم دومی از آن حاصل آمد
 پیش از این صورت جسم دومی حاصل شدن

دخت کرده باشند بر آن جسم که این مکان
 ذرات طبی است و لایه آن جسم از نوع این متکو
 ن است و چون جنس خود لازم این که جوهر
 ممکن این مکان بدوای نقل بود از
 مکان خودش و لازم بود که در وی
 مسطح مستقیم بود از جمله این سخن لازم
 آمد که هر گاه بی فاسد در وی مسطح
 مستقیم است **و هم چنین**
 الرسل اوری کوی از جسم مسکون
 ملاصق آن جسم باشد که بکون و فساد
 جسم دوی این حاصل ایند کوییم
 این سخن بیان دارد که از این لازم این
 که طبع نوع از جسم را واجب باشد که
 مکان او خارج مکان اول باشد
 زیرا که ملاصق همسایه بود نه مکان
اشاره از جسم که در طبع وی
 مسطح مستقیم بود مسطح بود که در طبع

وی مسطح مستقیم بود و در آن مکان
 طبع رات امضاء آن یکند که روی
 محسوس او در ذوات وی روی یکداند
 و در سبب آنست که از جسم که یکداند
 است در و میداند آنست که امضاء مقار
 موضع طبعی یکد و چون جنس بود در
 وی بیل مستقیم بنواید بود وجود وی
 به از جهت کون از جسم دیگر باشد و
 فاسد بنواید شدن جسمی دیگر و هستی
 او از مبدع مبدع بود و اگر او را کون
 و مباد بودی از عدم و ماعدوم بودی
 اگر بواسطه آنست بود و از برای اینست که مبدع
 حرم بود و مبادت و نبود در و بنواید
 بود و مسطحی که موثر باشد در
 ذات او بنواید بود و مبادت که کون
 بود و مبادت آنست که مبدع
تنبیه
 جسمها در عالم کون و فساد اند

چون استعدا وامل كنيم در و مايم قوتها كه
 بدان مستعد فعل شويد خون گرمي و سردی
 دلخ و تخدر و چون رنگ و بوی و مزه و درو
 مايم قوتها را بدان مستعد افعال شود
 باز و دیاد سرد خون تری و خشکی و رکی
 و بختی و ما سدان اما چون نکل با مل کنی
 حتم را مانعی که از همه قوتها یکنده خالی
 بود مگر از حرارت و سردت و متوسطا
 مان هر دو که نیست با حرارت سرد
 بود و نیست با سردت گرم و مان سخن
 ان می خواهیم که حرارت قوتها در هر
 مانی که اعتدال کنی حتم را مانعی که از هر
 ان قوت نوزاد حاصل جسم بود که در ارک
 بود و در ابوی و مزه بود اما منتسب
 بود حرارت و سردت و در حنا کل لزوج و محدد
 و حال در ان هبات که بدان مستعد افعال
 بود هبات که خون با مل کنی در اجسام

عالم که سردی ما اید در وقت افعال
 از جهت تری مانی از جهت خشکی زیرا که
 بار و ذکسند باز و ذکسند و شکل
 رود بدترند و زود هفتاد می مانعی
 این تر بود با ان معانی که بر شمریم بدشوا
 بدرد و ان خشک بود و ان جسمها که
 او را ان معانی ممکن بود ان در اجسام
 اند و سخن ما در انست و ان کفیان دیگر
 در جسم بود ان یافت که ان خالی بودند
 بود و ان حسی دیگر بود منتسب با انها
 بود خون تری که وی کفیتی است که جسم
 بوی پذیرایی فرو سگستن ساطن بود
 و در او ای با سز که روند و نوزد و ورا
 کسندن و ان حنا کل لزوج و زود ارم
 کسندن و پذیرفتن فرو شکستن با درو
 از جهت تراست و بنا سکران از جهت خشکی
 و حرارت کفایت قابل زمی است و چون
 از جهت که

لودجت کلفنی است که جسم ارا جهت سکل
 اسان نترده و سکل خواهی و دشوار
 ارم کسلد بل که کسند شود خون جوئی
 له کسلی و سوتکی ماند و ارج من جرمو
 ماسک از رطوبت و سوبت و الحام و امواج
 میان اسان بقات استی که در ماسد و در ما
 برداری در نیکل پذیرفن او را از جهت
 رطوبت سوز و تناسل در ان از جهت سوز
 و هفتاش که متقابل از رطوبت است ارا ان
 معلوم سود الون ارس سخن حاصل آمد
 که ان کسالت چهار کانه بشیر کلفنها
 ابد مر احسبم را ارا ان روی که اسطقتس ابد
تلیپه بدان که از جسم که رطوع
 نغاب گرم است اس است و ابلج رطوع عا
 سرد است اس است و ابلج نغابت رونده
 است هو است و ابلج نغابت سرنه است
 رمن است و هو انشت ما اب گرم و لطف

است و اب چون بیک گرم کنند با الطم شود
 هو او در من را خون طبع خویش کلداری
 و او را گرم کنی سببی سرد یاسد و اش
 خون بسند و گرمی از حد سوز جسمها
 ارضی سخت بدندان و ماسد که ارا ابد
 مانند ان سوزند و ان چهار اسطقتس را
 صورت مختلف است چه صورت هر یکی
 دیگر است و ارس جهات است که اش انخاله
 هو است قرار یک ذره هو انخاله است
 قرار یک ذره و در اطراف ان معنی ظاهر
نواست معنی در اسن و زمین **تلیپه**
 هر کس که کان برد که هوا بر سراب ارا ان
 اسند که ثلث ادر انشار ذره در
 ذرات مجتمع شود و او را بالا خوشی دارد
 نه ان از طبع خوشی است در روغان
 ظاهر شود ما که هوا هر چند بر زکتر
 حرک او سوی بالا هوی تدر و بر سراب

آمدن او را رود تراجی بسته بود بضای
 باشد یعنی خون بزرگتر باشد از ستم در
 دورتر باشد **تنبیه** باشد کوزه
 خون صح سرد کسد و قطره‌ها آب بر کنار
 کوزه کرد اند چنان که هر حدان که اران
 برداری بدگری مدد دهد شاید
 آه شد آن ترا و ذرات که اگر جنس بود
 ایجا بودی که بر او ذرات قواستی بودن
 در جنس است و اگر از او ذرات بودی
 از اکرم مشتق بودی که آب کرم
 لطیف تر است و ترا و ذرات اولیتر است
 این قطرات هواست که باستحالت آب
 سده است و هم جنس بود که بر سر
 کوهها سرد هوا روشن از سرما بدد
 و این شود که ابل از جای دیگر آید
 ماند با بخاری از زمین بر آید و سیم
 له آن بر طرف ناورد و باز هوا صافی

شود و بود که در کرم مار آید
 و باشد که در بدن حشرات بدد آید
 که ابل کشتی ایجا بود و جداوند این
 حلت باشد که سده است رال خون
 شکل بود بگذارند با آب شود هم چنان
 که آب سدد و شکل شود سر این چهار خانه
 که بر شتر دم بدد استحالت ابدولی بگری
 بواند بود باستحالت اس است از اهل
مشکلات است اشارت

تنبیه در اصول کوز و ضاد
 درین عالم این عناصر آید و اجسام که
 او را حرکت مستقیم است اینها اند و در
 چهار خانه یکی جنف مطلق است
 خون اش و در جهت اهنک سوی لا
 کند و یکی ثقل است خون من و اهنک
 سوی زس و کند و اهل است نسبت
 خون هوا و یکی کوز است نسبت خون آب

و چون با ملکی درین اجسام که سردی
 ما در همه را منتسب با این چهار گانه
 مانی و اگر چه در هر یکی عنصری ازین
 چهار گانه غالب بود **تثبیه**
 بدانکه ازین چهار گانه مزاجها محلف
 که در آن افند منتسبها محلف که انرا
 بود که اشکلی بداند و در ضمنها
 محلف را با از اجسام محلف بداند
 چنانکه انواع معدنات و نباتات و انواع
 حیوانات و هر یکی را ازین عناصر صورت
 اقموم است و از این کیفیت محسوس
 بدینسان و مانند آن کیفیت مدخل بود
 و صورت کمال جوشها بدخون که
 گرم کنی با محلف شود و سردی در او
 شدن و صورت آب کمال جوشها باشد
 و از صورت نان کما است اشکاد
 و ضعف سردی و از این کیفیت که از او

بی حس و ذاشکاد و ضعف سردی و کما
 همه اعراض اید و از لواحق و توابع این
 صور اید و نه صور اجسام اید چنانکه
 معلوم شد و نیز حرکت و سکون طبعی هر
 اجسام را از جهت ان قوتها طبع است
 صور از اجسام اید و ان قوتها محسوس است
 که معقول است و حور است و سردی
 ان قوتها که صور اید فاسد شود که اگر
 فاسد شود نه مزاج بود بلکه محمل
 بود در کیفیت متضاد ازین قوتها
 بدینسان در سلسله فعل و انفعال و کیفیت
 متوسط که در حدی مشابه الاخر
 بداند از مزاج بود **و علم**
تثبیه با سده توکوی یکی
 در کیفیت استحالنت و نه سردی
 صورت داب را که گرم ندارد و در
 نفس جوش گرم است بلکه جزوها است

اندرون او شود و بر آئنده سوخته و نراب
 که سرد شود و وی سرد نشد است بار که
 بخ در وی بر آئنده مانند اگر این سخن بود
 بود گذر کند اعتبار کن حال دو چیز که هم
 مانند آن حکون گرم شود تا آنکه محبتش
 گرم سوختنی اندک استی از خای غریب بدور
 و اعتبار کن حال آن جسم کی گرم کند در
 خوری سخت و در خوری سست کی سختی
 جزو مانع انداز نمود است در وی و بر آئنده
 شدن در جرم او و بنکر که چون نیست کنی
 این خور با آن خور میان ایشان هیچ تفاوتی
 بدندان در گرم شدن و بنکر که خور
 را چون بر کنی و برش گیری مانع است
 از آن که نقاب گرم شود تا آنکه مانع کند
 استن را از آبله در وی بر آئنده و گذارند
 که از وی چیزی بیرون آید له مدار استاری
 مانند اسر که جای وی باشند دندان

اعدادی باشند تا آن جسم از آن گرم شود
 مانند کافور و اعتبار کن با فایه که انرا
 صاحب خوانند که آب حکونه در و
 بر آن شود تا او را اسکافور و اگر آن
 بود که استن از بیرون در آمدنی با سستی
 خور استن در این حدان بودی که آب
 که بیرون شود شکافتی و بر او نریخته
 که تخم جگوه این مال را است سرد کند از
 آنکه بودانی که از جزوها سرد ارگوانی
برای اسون شود و هر وقت
 باشد که نوکوی که اجزاء استن در وی است
 و مالیدن و حیابندن طاهر سوختنی
 آن گرم در و این اگر جنب کوی بنکر که
 بواسطه توانی و استن که از همه اسر که از جو
 غضا حداسود و این در غلام و ماطن است
 را آئنده مانند در آن خوب موجود بود
 و چونست که در جرم استن آئنده است
 در میان

و در آن خوب می مانند و اگر خنان بودی که
 در آن خوب است چرا آن بودی که در وی
 نماید چون بگشت سود تراست سوانخ است
 که آن است در وی نهان بود و شکستند و کوفتن
 و خرد کردن از خیم طاهر بشود و حسن
 از او در شان و حتم اش را سواندند و اگر
 در آنجا نهانی بودی اینجاست طاهر
 شدنی **نکته** بدانکه روشای
 است که چری دیگر را سوشند نگاه بود
 که چروی از زمین باوی هم بود ناروشای
 در وی بود و دیگری را سوشند و شعلهها
 است هم حسن بود و آنجا که است عوی بود
 سفاقی بود و در اسبابه نشاند چیزی را
 نوشتند اینج از وی قوی تر بود چون
 اجرا زمین باوی هم بود و پیر اسبابه بود
 و ماسد که حجم آن و بر آنند که اجرا او از هم
 و استنار آن است شفاف است بود تا تو

سکوی که این سفاقی است مستر بود و این
 زمینی باوی هم است سرش و در جنوبی
 شکل باشد و است در آن زمان بود از این
 سخن بدانست که است که اسپط است سفاقی
 است همان که هو او چون است مرکب یعنی این
 زمینی باوی هم است و این است که از
 وی شهب مانند است حال اش صریح شود
 و زمینی از وی جدا شود عفا شود و گمان
 آمد که فرود نشد و در او بود که در بعضی
 اوقات سرد کل ماضی و بشند و طاهر تر
 است که فرود نشد اش بود که ما در آن
 له با سحاله هو است و در ارض گشت که از
 وی دور اند از حد سود و هرگاه که
 است عوی تر بود توان تر بود تر آن که
 احراز زمینی را است کرد اند و دور در
 حسن است کم آن باشد له در است ضعف
 و بدان که این نکته مناسب غرض است از رو

نوع اما از روی جنس مناسب است که
تنبیه بطرک حکمت صاع تقال
 له اندا کرد و اصول را سا فرین دکراران
 اصول مزاجها را سا فرین و هر مزاجی را
 برای نوعی سلخ و این از مزاجها دور شد
 از اعتدال بود از آن نوعی بدناورد که
 از کمال دورتر بود و از مزاجی که معتدرا
 ممکن نزدیک بود از مزاج مردم کرد ما الشا
 نفس کو یا باشد

النظر الثالث في النفوس الارضية

والسمائية **تنبیه** هوش دار
 و ابدیشه کن که چون تو کمال باشی یا کمزها را
 در توانی یافت در ماضی دست اردا ^ش
 غافل بوانی بود در توانی که امات ذات خود
 بلکن نه همانا که عاقل را انجان تواند بود
 بلکه خفته و مست در جای خفتگی و مستی
 ذات از دور در نتواند بود و اگر چه مثال

ذات او در دور نماید و اگر بوم کنی ذات
 خود را که در اول آفرینش برار صفت کمال
 باشی که اکنون حتی با عقل دست و هاست تمام
 و بوم کنی اندامها بتو بر وضع هسان باشند
 له تمام بودند بدارند و کل دکر را شناود
 بل که از هم جدا بود و در هوای باشند که
 از انما اثر بشود و مطلق اینتاده بود
 او را یعنی که از همه چیزها عاقل بود مضر
 از بشود هستی خویش **تنبیه** خون
 بطرکنی بدن حال که ما تقدیر کردیم که اجرا
 هر کل دکر را شناود و سوند ما ان اندامها
 سوزند حال مرض کردیم چه چیز در بیانی
 و بش از بدن حال و سار بدن حال در مانند
 ذات است اما ان در مانند چه چیز است
 کونا در مانند کلی از خواست است که بشاهان
 در میان با عقل است با قوی در خواست
 چرا از خواست و این مناسب و کی است اگر دریا ^{نده}

عقل است و قویتر از هر چیزی است در ماسد کان
 که ظاهر است در یافتن مراد او واسطه بود
 مانی واسطه نه همانا که واسطه محاج بود
 درس در یافتن و درین حال خود هیچ واسطه
 نیست پس این ماسد کان که بود از آن حوش در یافتن
 و در آن هیچ محاج نباشی هیچ قویتر از هر
 و هیچ وسطی مانند که در یافتن ماسد کان در
 ماسد کان ظاهر است ماسد کان سر نکل نکریم
 که کدام است **تلیقه** هیچ نوانی است
 که از در یافتن از توجه جزئیات کوی
 است که دین تواند از اکر می ماند از نوست
 بی این است که اگر قدر کنیم کار این بود
 جدا شویم و بوسی دیگر کار این حاصل شود
 بوهیم و ماسد کان ^{این} است که قوت پس
 ابراست و بدن در ماسد کان چیز جز ظاهر
 اندام نوست به این نوست که حال این
 همانست که ماسد کان ماسد کان

در ماسد کان اول کوردم نشان ماسد کان که حواس
 از عقل حوش و عقل این و درین حال هیچ
 فعل ندارند ماسد کان که در یافتن از نوست
 نه اندامی از اندام است چون در ماسد کان
 و اسباب حوش تواند بود و حال اسباب حوش
 نوشتند است در اول کار و هر چیزی
 یا سماع بدنانی و نیز در یافتن از نوست جمله
 است از آن روی که جمله است و ترا درین
 کرد که نه است چون حوش را سازند
 دلخ را در این کوردم از آن غافلناشی
 سرد ریافته از توحینی دیگر است چرا آنها
 له تواند بود که خود را در مانی دانند
 در مانی و نه از خیر است لهستی از ضرورت
 بست ماسد کان تو ماسد کان سر این در یافتن از نوست
 که توی نه از شمار آنهاست که نوست در مانی
 نکل روی از رویها در یافتن حوش اینج حوش ماند
 از حوشهای کس از نوست ک ک ک

وهمی و تبه باشد که تو
 گوی که مردان خویش بواسطه فعل خود
 در میان الرحمن است مانند درین قدر
 له ما کردم کنش بوجه مثبت بود ما حرکت
 ما جری دیگر و درین فرض اما اول کردم
 طار ما دم که هیچ از آنها نیست و چه دیگر
 عامیتر از اینست که الرفع فعلی مطلق فاعلی
 و اصناف و نسبت ما توحید فاعلی دلالت
 وی بر فاعلی مطلق باشد نه فاعلی معین
 که آن ذات است و الرفع فاعلی یعنی
 ازان روی که فعل بواسطه ذات خود
 بدان ذات برگشته باشد که ذات جبری از
 مفهوم فعل بر باشد ازان روی که فعل
 است و چون جمله دانسته شود واحد
 له دانش جبر و هاش از دانش جمله بود
 و کم ازان شود که هم بودند سر از کم بود
 از جبر از مفهوم فعل بود که ذات نسبت به فعل

دانشه باشد بل که چیزی دیگر دانسته
باشی اشاره اگر جانور جنبش کند
 چیزی جز جسم او یعنی که در میان حرکت است
 و از فبدان جسم است ازان روی که جسم
 در آن جسم مرد دیگر جسمها است و فعل
 است و اگر او را که مداجم مخصوص است
 لازم اند که موثر در حرکت آن صفت بود
 که جسم جانور بان تخصص است و ازان صفت
 مخصوص بودی مدی افضل بودی و همان
 وصف مخصوص را نفس من خوانیم و در مبداء
 حرکت نه مزاج جسم است زیرا که مزاج
 سار بود که در وقت حرکت معاومت است
 حرکت کند بلکه در نفس حرکت مقتداست کند
 محسوس که مردم را در حرکت ارادی بداند
 از این بود که مزاج طاعت داری مبداء حرکت
 و این معنی از وقت تواند بود که حرکت خلاف
 مقتضای طبیعت وی باشد سر از کم بود یک

مبداء حرکت جسمی دیگر بود و هم جان نباتی و
 حرها را در می ماند و اول در مانند جسم
 بودی اران روی که جسم است همان استکال
 اول لازم بودی سرحم است و نیز در مانند
 نه مزاج جسم اوست زیرا که مزاج اران
 گفتند محسوس مانند ذی بودا و در سواد
 یافتند که ان وقت در با فکی حاصل اندیکه
 نقدی گویند و خون بقا مان ضد حاصل
 اند مزاج محمل شود مادام که مزاج کال
 خود بود در مانند و خون محمل شود مزاج
 شرب در اندکی همان خون اندک گونه در اند
 پس در مانند و در مانند هر دو مزاج
 محمل بود و نیز بدان که مزاج معلول جمع است
 همان عناصر و جمع معلول خون جامعه و فوت
 نگاه دارند است زیرا که مزاج کفشی است
 حاصل همان اضداد متعارض و هر یکی از آن
 اضداد مستعدی از است که از هم سوختند

و این را مگر حد نشود سر یا هم بودن ایشان را
 سی مانند حرار از سزله ار یا هم بودن ایشان
 و این مزاج بدید آمدند میان ایشان حاصل اند
 و حرارت محسوس بود و علی نام وزن و نگاه
 دارند از پیش از نام بودن مانند سزله
 چیرنه مزاج بود که این سبب تر بود حکونه
 پس بود و این یا هم بودن خون عوت یا هم آریه
 و نگاه دارند راستی افند اسسی بدید
 از هم فروکشاده شود سراسل این قوهها
 در مانند و نگاه دارند مزاج را حرکی
 دیگر بود چنان مزاج دما انرا سزله خوانم
 و این سزله را جوهر است که مقرب در اجزا
 آن بود که در اندران در تن تو صرف کند

حاکم سزله را دینیم اشارت

این جوهر در تن تو که سزله است بلکه او خود بودی
 محقق و در افروغ است و فوئفا را آئنده دارد
 در اندامهای تو و خون تو چیزی را چیزی

حرف

از ابدام خود در بانی مادر خال اوری
 ما از زوکنی ما از حینی خشم کپری از سوند
 کسان او و او فوفا است که فووع وی اند
 در وی هاتی بد مذکن و حور این هات
 مکرر شود با جار که طاعت داری
 در وی بدن اند هر فوفا را بلکه عاد
 و جوی درین خوهر می کن شود و هم حورن
 ملک که ماسد در وی و باشد که حال بعکس
 این بود که سار اسن که است از خا بن
 این خوهر اصل اینند حال که هاتی عقلی
 در وی بد مذاب و سب سوندی کسان
 او و این فوفا است اثری از و درین فوفا
 بد مذاب و اینها تقدی کذا با اعضا تن
 منکره حور تنرا استخاری از حان بن حنای
 بد مذاب در فکرت کنی در جبروت و سرزک
 وی با حکونه پوست نولر رذ و موهه
 نور خرد و این ایضالات و ملاکات محلف

ما در راه فوی سوا باشد و ضعف تر
 ماسد و از حور این هات است که بعضی
 مردم را فکرت کن و ذراتی مکرری و
 و بشر بعضی بنود ترا از مکرری خشم کپری
اشاره بدانکه در یافتن مرغ خیر را
 این بود که حقیقتا حور در یافته مثل اسن
 در دهن در اسنک و آن در اسنک ما و را
 مشاهده می کند و آن حقیقت نامحسوس
 این چیز است که هر روز در اسنک است
 یعنی هر روز ابراج در دهن وی حاصل است
 از در اسنک یافته که انست له اول نهادیم
 لکن از حقیقت نه نفس از حور است که هر روز
 از در اسنک است که اگر حور بودی همه
 موجودات را اندر یافته بودی و معدوم
 در یافته بودی و این هر دو مال محال است
 زیرا که همه موجودات در نمی آید و اسنک
 در یافته حقیقت حور بود که و پیراهستی

در اعجاز فعل باشد جان آسیا ر
 اراتشکال هندسی که فرض آن مستقیم است
 و در وجود ساند و خون از قسم ماضی باشد
 این قسم دیگر همانند له در مان است که
 جسم جز مرثیم بود در بعضی در مانند
 و از وی جدا شود **قیه** بدان که
 جسم محسوس بود از هنگام که در اسما شد
 می کنند حس و از سر جدا شدن و غایب
 شدن محسوس مختل بود یعنی که صورت
 آن چیز پس از آن که حس در مانده باشد
 حال خود پذیرد مابعد از غیب محسوس
 در خیال باشند و مانند که صورت معروض
 باشد در صورت زیند مثلاً که از تصور
 معنی سرده می کنی کارند اما آن او را آن
 معنی حاصل یاسند و در آن حال که صورت
 محسوس بود آن صورت تا معنی بود تا عوارضی
 که نسبت با آن ماهیت غریب باشد و اگر بعد

مستحقان عوارضی از آنکه در حقیقت
 آن ماهیت جانک ایمنه و وضع و کیفیت
 و معناری معنی که اگر نوع کنی که محای آنها
 دیگران باشد در ماهیت مردمی اثری
 بکنند و حس او را آن روی در می آید
 که معجور است در عوارضی که حاصل شدن
 آن مرتب را سبب آن مادت است که
 در آن را از فرزند و آن وقت و برادر باشد
 که علاقه و سوندی وضع مان حس و آن
 مادت باشد و اینهاست که در حس آن
 صورت مرثیم نشود مگر که آن صورت
 ظاهر بود و اما موت خیال که در مان است
 او را مختل هم با آن عوارضی و اندک در سوا
 کرد که او را از عوارضی علی الاطلاق بجز
 گند بر و در آن مجرد کنند از آن بود که اسان
 حس و آن مادت بود با آن صورت در روی
 مرثیم بود اگر او غایب باشد و اما عقل ^{توان است}

که ماهیت را مجرد کند از جمله عوارض
 غریب که سبب تشخص است و در این نگاه
 دارد تا کوسا که در حسوسین فعلی کرد و در
 معمول گردانند و اما آنچه در دوات
 خوش برار است از شواب ماده و از
 اوصافی که ماهیت را نه از روی ماهیت
 حاصل بود و معمول بود بدات خویش
 و سازند ناسد فعلی که ماوی کنند
 ماوی معمول شود با آنچه در ساسن
 دامای است و برابر با نیک از جمله اینها بود

کی بر حال خویش و برابر است
اشاره ناسد که ترا از روی ان
 ناسد که ترا شرح دهم از کار این قوتها
 در ناسد که در باطن اند و اینج مناسب
 حس است و است در ام الکونث و ورگاه
 دارنه قطره که از ملامت فرود است
 از احظی مستقیم منی و خون است پیان و کا

بر سر حوت ناسد از احظی نیز مگردید
 نقطه سر حوت را خون دایره می رسد
 سبب مشاهده نه بر سبیل اکل غنلی کنی
 مانند ادوری و بومی دانی که حس سر حرالک
 در برابر او باسد در در رشم شود و لبح
 از ملامت و می این و از احظ مستقیم بند
 با نردانند و از احظ مستقیم بند از نرد
 خون عطه است به خون خط است و حوت
 حس باشد لایم اند که در بعضی قوتها تو
 هسات از جمله اول رشم سد باشد
 ماند مانند هسات دوم باز روی بودند
 و از روی هم رسدن هساتها خون خطی
 مستقیم بود پس باید که نزد یک قوتی بود
 بشرق قوت بنای که قوت بنای اینج در ماند
 بود سار دما جان ناسد که مشاهده است
 و نزدیک این قوت محسوسات جمع اند یعنی
 اینج حواس پنج گانه در ماند جمله حواس سازند

و خاصیت او بزرگترین صورت محسوسات است
 از آن روی که محسوسات بی نظر با حسی
 در هر نزدیکی و قوتی در کوهت که نگاه
 دارند است هر سال محسوسات را بعد از
 غلبه محسوس و در روی اینها آنها را در این
 و سبب این هر دو صوت توانی که حکم این
 این را که است و این مزه دیگر و آن
 چینه که او را این را که است او را این مزه است
 از حکم که ما به هر دو حکم می گذراند که این
 نرا حکم می گذراند و حسی که حاضر باشد و در
 جانوران کویا و ناکویا از محسوسات معانی
 جردی در مانند که از معنی محسوس می شود
 و از راه حسی از معنی بوی نرسیده باشد
 حاصل که گویند که معنی نازد در کویا که
 محسوس بود و چون گویند نرسیده که در
 ماده معنی نازد که محسوس نبود در این
 جردی و نرا حکم می گذراند که حسی که حکم می گذراند

نرا حکم می گذراند که نازد که نرسیده بود
 مانند که او را این حال باشد و هر نزدیکی
 و نزدیکی ساری از جانوران ناکویا قوت
 که نگاه دارند از معانیست بعد از آن
 که حکم او را این حکم کرده باشد و آن
 قوت نگاه دارند معانی حیرانان
 موقت است که صورتها را نگاه دارد
 که مثل این که در هر قوتی را از این
 قوتها است که حسی حاضر می شود و نای
 خاص دارد اول این قوتها که سان بودم
 او را حسی مثل خوانند و آن را ناکویا
 روح است که در مبادی عصب حس است
 خصوصاً این در مقدم دماغ است و در وی را
 مصوره خوانند و حال نرا خوانند و آن
 روحی که روح است که در اندرون مقدم
 دماغ است خاصه در جانها حسی و سیمی را
 و هم خوانند و آن را همه دماغ است

و آنچه نوری خاص است بحروف اوسط است
 چه در دم قویست که حدیث است بر قوی کند
 و اینها و اینست که ترکب و تفصل کند
 این روزها را که حرمان را در این روزان
 معانی که وهم اندر باید و نیز در صورت
 گاه ما این معانی ترکب کند و گاه
 تفصل و این قوت از آن روی که عقل
 او را کار فرماید او را مفکر خوانند
 و این روی که وهم او را کار فرماید
 محله خوانند و سلطنت او در جزع
 اولست از خوف اوسط و اما قوی این
 قوت ذالکوه است و سلطنت او در آن
 روح است که در خوف خیر است و هم
 همان که خال خیرانه صورت است قوت
 ذاکره خیرانه معانیست و مردم را
 بدین قوتها که حامل ایشان ارواح است
 که در تجاوف دماغت بدان برسد

خون زیاد در تجویفی از نوبه که بر مردم
 حاصل اندازد در آن فعل بد اندازد
 و حکمت صنایع اعتبار کن که چگونه اینج
 در مانند حیسانست و راست داشت و اینج
 در مانند روحانست با رس داشت و اینج
 مصروف است در هر دو از روی حکم
 کردن و بار آوردن مثلهای که از جان
 منجر شده باشند در میان نشاند عظم
 سانه و عبرت قدرته **آشاره**
 مانند این تفصل که اینجا که کنیم در
 قوتها نفس انسانی بر سبیل بصیرت
 است و در این نفس مردم له بزرگی
 دانش عقلی است جوهر است که بر
 نوبهاست و در این حالات است حاکم
 بود **بزیاد کنیم** و از قوتها وی بعضی
 است که بودش سر و بر وجه بنا مندی
 است بتدبیردن و این قوت را عقل علی
 خوانند

۱۴۹

و او است که از معده مات اول دستنورد
 و معده مات تجویف استنباط کند اجماع واجب
 بود که چنان از حریمات کارها
 به علو مردم دارد از آن روی که شخص
 مردم است با گردن انبار و سلب بود
 از دنیا احصاری چنان که احصاء ن
 کردنی است و از کار زشت پرهیز نیست
 و لاندگی ساری کرد عقل ظری را
 در راه کلی که او راست بان کلی
 در دهم اند و جروی شود و اینکه
 وی قوتها بدین را کار فرماید بان
 حیر حاصل شود و از قوتها بعضی بعضی
 است که وی بدان بنا از منداست با هو
 خوش را تمام کند و عناد بفعل بود
 و بیشتر فوت بد برای است مر معقولان را
 و این از حالت که وی ساده بود هیچ
 صورت معقول اند روی نمود و این را

عبدل سوله تی خوانند و اجماع حقیقته است
 بعلی مثل نوره لکن کوه این را می
 خواهد از سر این قوی ذکر است که
 انشاء حاصل شود که اولیات در ماند
 و شناخته در ماند ذکر چیزها شود
 و جان پس در بناب مختلف است باسد
 بعضی صغیر شود و در ماند بر و پیرا
 بکرب و اندسته حاصل این و اجماع
 اسارت کرده است لکن زنتوه این را
 خواسته است و بود که قوی تر باشد
 و حریمات احدی در ماند نه بکرت
 و این شده و این مثل زانت است و بود که
 باید در ماند هر احدی قوی در از و اجماع
 است فی خجاجة الرحاحه این را می خوا
 و در ماند اولیات و شناخته
 سدن مرد در ماند ذکر چیزها را این
 طریقها که کتم او را عقل بلکه خوانند

و ان نفس که بعد از در زمان اولیات حیرتها
 را بعد پس اندر ماند و سخت بغایت
 قوی بود اندر در زمان جزه احوال
 برسد تا شدن در سوسن عقل فعال
 سعی که گوید ارتقاات این است که همیشه
 حرفها را خود در می ماند و از خدا
 بعایت شریف اماده بود از حال را
 نور مدسی خوانند و ایچ کف نکاد
 و تنها یعنی اسارت بدن است که او را
 علم او را از خود حاصل می شود و بدان
 ما از کما می سپی می بندد و سر این
 حال او را کمال و قوتی بدد ما بند
 اما کمال ازان در وی کما و بر این
 بفعل حاصل بود و مساهد شود و سایر
 از در نفس مرتقم شود و ایچ کف نور علی
 دور این حال خواسته است و اما قوت
 ازان در وی بود که وی کمال با سدی که

معجزات مکننت که از حاصل شود
 چون خواهد نشاهد و او اند کردی ایل
 سارمند باشد بالکسانی سعی که
 کوسا در ذات نفس استاده است و ایچ
 کف المصباح این خواسته است و ان
 حال کمال را عقل مستفاد خوانند
 و ان قوت که کفتم او را عقل بفعل خوانند
 و ان جز که عقل بلکه را عقل تمام آورد
 و عقل هولانی را بلکه آورد او را
 عقل فعال گویند و ان را که کفنه اند
 این خواسته اند **تنبیه** باشد که
 بوخواهی انون که فرق میان فکر و حد
 بدایهت شو و بدان که فکر حرکت حیرت است
 نفس را در محان و ان طلب حد
 او را ایچ بدان ماند در ان که ازان
 علم حاصل شود بحیثی مجهول و در
 التحوال نفس استعانت کذا تخیل

محذرها که در قوتها باطن محزون اند بر
 نفس عرض دهند و مانند که با حرکت
 و باطن به طایف رسد و مانند که برسد
 بخدس او بود که سکه را در حیطه اوسط
 بود در حاصل این و مانند که ارز و
 و سوو بر این حد را بوده باشند و مانند
 که بوده باشند اما حرکت نبود و خون
 استخوان بود اما از حد اوسط با الج در
 حکم او مانند علم مجهول هم مثل سوسند
اشاره باشد که تراخواست زادت
 دلالت باشند بر قوت قدسی که کسب و خواهی
 که بدان که او را امکان وجود هست بدان
 که مردم را در قوت حدسی مرآت است
 و هم جنس در فکر بعضی باشد که در دعا و
 حدسی باشد که فکر مرستنا ترا هیچ مانع
 ندهد و بعضی باشد که اشتنا ترا فطقی
 اندک بود و اشتنا ترا فکر حاصلی است

و بود که قوی بر باشند و در باب معقول
 او را حدس تواند بود و این قوت در باب
 حدس در همه نیکسان باشد در حدی که
 باشد که اندک بود و مانند که سوار بود
 اما بعد از سسل بگرد و اما سسل سسل
 رود اندر باطن با از هر دو جهت استقر
 دار ما سن مردم در بن باب بواسطه کرد
 حواجی مای گویم و حجاب که در جانب
 بعضان بجای رسد که کسی بود که سرا
 الله حدس باشد نفس در آن که در جانب
 رمان همکس باشد که کای رسد که کسی
 تواند بود که در بیشتر احوال آرامون
 حیرت و فکر کردن ساز بود بلکه وسای
اشاره از حوض حیرت دیدن **اشاره**
 از حدت بصیرت می خواهی بدان که
 بر آید می شود که از حرکت از ما بزرگان
 رسم و مسائل صورت معقول است نه
 جیم است

عقل

و نه اندر جسم است و از جسم که بدن برای
 این صورتها بدست است که بر شمردهم بحسب
 این جسم است بدلیل است از قوت حرکت
 به در ماندن حاصل آمدن صورت
 از جسم است اندر روی و هرگاه که در صورت
 اندر قوت حاصل بود و قوت از ان عیب
 نماند از بقدر کنیم که از روی عیب
 سن و در روی ما آمدن و بعد از عقلت
 از بود و الباقی افراد این پار آمدن
 از حصول صورت در روی هیچ بداند
 به که الباقی در لفظه خوانند که
 معنی این حصول صورت است در روی خود
 حسن باشد و واجب باشد که از صورت که
 از ان عقلت او بنام اول از قوت زایل
 شد و باشد و صورتی که در جوانی است
 این زوال از بود و گونه بقدر شایان
 کرد که وجه الی از زوال شود و در

قوتی بماند محفوظ باشد در صورت
 دیگر در خون خردانه باشد الرحمن
 قوتی هست و وجه دوم است که مطلقا
 زایل نشود نه در روی باشد و نه در
 قوتی دیگر له او را خون خزانه بود
 و در وجه دوم الرحمن بودی
 نماند که دیگر بار خون خواست که در ماند
 نماند بودی یا موختن دیگر باره و
 کون هم بران سبب اول کرده بود
 و نه حسن است و در وجه اول باشد
 که از صورت بارد دیگر باراند و او را رو
 سوذ خون مطاحه خزانه کند و بحاج
 نماند که دیگر باره نامور ذوار سر
 کند و مانند ارجان که سار کونم
 در صورتها خندان که
 محفوظ است در قوت جسمانی که روان است
 له نگاه دارند از صورت از مردم

عضوی باشند مافوقی در عضوی و عقلت
 از آن فوی در کور باشند که در عضو
 است زیرا که اجسام ماد و ^{بها} و
 در اجسام اند بدین بهره این
 حال در آن حد که نه جسمانی است روا
 باشد ماد در مقولات مانند ^{هر دو} اس
 جان می نام یعنی در عاقل شدن آن
 جزو وارد در مابین سر او را می ^{خون}
 دیگران و از جوهر از ماله در ماله
 مقولات است جسمانی است و دیگر ای
 بهره است و خون جسمی است و توان
 گفت که در وی در خون مصروف است
 و حسی دیگر خون حرا به حاکم است
 این لقمه و نیز توان گفت که وی مصروف
 است و حسی دیگر از جسم مافوقی از
 خون خزانه است زیرا که مقولات ^{اند}
 جسم مرسم سود سر که اند مانند کبرک

بود بودن از جوهر ماله صورت مقبول
 اند وی بودند نفاق یعنی الکتاب بر آله
 وی جوهری عقی است بفعل و حال جان
 است ماله خون همان نفسها ماله مان او
 بودی آمد او در نفس ماصورت
 مقبول خاص حاصل از ماله است
 اسعداد خاص که مرفس را باشد
 و خون نفس از وی اعراض کند و روی
 بدین عالم آورد ماری بصورتی
 دیگر آورد از صورت اول می شود
 و کوب آله آن است که در برابر جانب
 و پس داشته بود و از آن جهت او را
 از صورت حاصل آمد روی آینه از آن
 جهت نکرد اند و در برابر جهت داشت
 در برابر حسی دیگر است از حسی
 و پس در حال مردم را آن وقت بود که
 ماله بود با عقل فاعل حاصل کرده ^{شد}

اشاره بدان که این بود بل عقل
 فعال مرآت دارد باشد که تعویق بعد
 بواجب عقل مولی و ناسد که
 پیش روی شر له تعویق یاسد که کس این
 نمودن کردن و این عمل بلکه است
 و ناسد که تعویق باشد که استفاد تمام
 دارد و کمالی یاسد که هنر وقت کے
 خواهد روی نفس جویش بدان جانب
 ارد و نفس را ملکه باشند که در روی
 ممکن بود که از این جهت خون خواهد
 بود افند او را معقل فعال و این
 حالت را عقل فعلی جو اسد و نوبت دور
 سائقی کے حد اوسط این احوال را الہ بر

شمر دم در سنائی **اشاره** بدان
 کے بسیار صرف کردن نفس در صور ^{نہا}
 خصال حسی و در مثالہ معنوی کے
 در حور معنوی و ذالوہ الہ و صرف

نفس و سیماد استہ کہ بواسطہ
 کار و مودت خوبہ معنی و قوت
 مغزہ یاسد این صرف نفس را هر
 اسہ استعدادی بد بد اور ذمہ
 بد در من صورتی را از خواهد
 معارف و ارجمت مناسقی کا سان است
 الروحہ عن ان ندایم و عرض این سخن
 است کہ فکر سار در من صورت و معانی
 بر کتب و تفصیل و طلب مبادت و سار
 مسان ایشان نفس را از ان صورت مجرد
 از مادت بد بد اور در سلسل ان کے
 اوراد در من حال استعداد خاص بد بد
 اند و ار معارفات ان صورت مجرد ^{سرد}
 معنی این سخن اعتقاد و مشاہدہ است
 و در ^{نفس} در من سار و مامل در ان حال
 ما عن بود و در حمله ان تعریفات
 ما فاعل ان صورتک در نفس با جو فاعل

با محض دریدن آوردن استعداد
 مام مرکب صورت را و رواست که محض
 استعداد خاص بر صورت بی خاص
 در معنی عقل باشد دیگر معنی را
 و طاهر حال است که این هر دو محض
 استعدادند نه فاعل **اشاره**
 آنچه خواهی بر او رسد شود که رسم و
 معنی معمول در این مذهب و
 و خداوند وضع باشد سواد بود
 انور شود بومی دانی که از حیرت
 بهر مذهب بود باشد که ماوی حیرت
 بسیار مقارن شود چیزها، او را
 واجب بود که منقسم شود در وضع
 و ارجحان باشد که بسیار از حیرت
 نه بسیار بود که بهر مذهب باشد در
 وضع هم حیرت که اجزای آن هر
 مذهب است در وضع اما از حیرت که هر

بدی بود و در دستاری محض
 بود و اساسی که چیز نامعین در
 وی رسم شود و ماوی مهارت باشد
 در راه چون از حیرت منقسم بود
 این در وی منقسم شود با منقسم وی
 منقسم بود در منقسم منقسم بود
 و از این حالت و بود آن که در معولات
 معنیها باشند که نامعین بود اله
 که اگر نه حیرت بود لایزال معولات
 ملتئم از اجزای اسمی باشند و آن
 محال است سان بر استخالات است که
 جرم معقول را باشد هم معقول باشد
 بر آله محال است که علم حیرت حاصل اند
 اجزای آن که باشد مجهول باشد
 و بر آن که در سان که جرم معقول آن
 باشد اند که معقول بود است که معقول
 جرم خود صورت مجرد در ذات عامل

~~۱۳۷~~

نیست و حال باشد که صورت مجرد بود
 و جری نه مجرد بود که اگر جری مجرد
 بود لازم این صورت هم مجرد بود
 بنا بر تقسیم که صورت مجرد است و این
 تفاوت است سرخر معقول معمول بود
 و چون جری معمول معقول بود نامنقسم
 بود مانده اگر نامنقسم بود است که
 بالعموم که در معمولات نامنقسم
 و الرصقم بود و اجراء وی هم معمول
 همان محار را اندس ما لانتها می لازم
 اند ما این دعوی که ما کردم درست
 باشد لکن لانتها می حالت زواله اگر
 همان بودی چون عامل و بر این جز
 معمول شدنی لازم بودی که او را
 معمولات نامنقسمی بفعل حاصل بودی
 و این حال است زواله هر عامل چون
 حال خود کند پس داند که چون

و بر معمول است در این حال و سرا
 معمولات نامنقسمی حاصل است و چون
 استثنا درست شد و لزوم مالی مقدم
 اول را درست کردم درست باشد
 که در معمولات معنیهاست نامنقسم
 و جری دیگر در بیان اول در معمولات
 معنیها نامنقسم است است که هر
 ساری که بعد از این خواه متناهی خواه
 نامنقسمی باشد که در وی این فعل باشد
 سر در معمول است و چون و بر اران
 روی دانست که است و بر اران روی
 دانسته باشد که نامنقسم است پس هم
 و عشق وی در چیزی منقسم تواند بود
 و نود است که هر جسمی و هر قوی
 جسم است منقسم باشد و چون
 این معدیات بر سر طریقی که منقسم در
 سر کونان و فیضها تقاسمی توان کرد

~~بنا~~

و چون تو علم قاسم را می داند در کشتی
 با پنج شش این گفتیم ترا اسان بود
 قاسم را بخاوار درسی این معذرات
 بنامان کنیم که دعوی اول وجهی دیگر
 لازم اند و انرا عکس بعضی خواهد گویم
 هر چه در قوتی و صفتی که در جسم
 است معین است و این درست سده
 است عکس بعضی آن باشد که هر چه
 با معین بود در جسم بود و درست کردم
 که در معولات معانی با منقسم است
 پس برین طریقی در بستگت که محل
 معولات نه جسم است و نه در جسم است
 نه از اجزای که منقسم است

و هم و تپیه مانند بولوی

که در او مانند صورتها عقلی حکانه
 واقع می باشد ما حرامی مشابه
 همان که در حقن آوی جواب بشنون

الوجهی که از آن در قسم مبتدیه با هم
 شرط بود در تمام شدن صورت
 معقول لابد مانند یکسان صورت باشد
 حاصل شرط میان شرط و اصل لازم
 بود که جهت مسامتت آن باشد که معقول
 باشد که اگر مشارک بود در معقول
 در هر قسمی یا از شرط یا از مانده
 الی شرط باز نماید لازم اندیشه
 مطلقا شرط بود و الی در هر قسمی
 همان شرط یا از آن در اقسام هر قسمی
 این سخن را از آن هم جنس را مالانته
 پس لازم اند که معقول باشد که
 او را این شرط بود در معقولی
 و چون یکی را شرط بود مطلقا شرط
 لازم اند که شرط میان شرط
 باشد و وجه مسامتت آن بود که شرط
 معقول باشد و چون شرط بود لازم آمد

۱۳۹

جز معقول باشند و ساند که چرا و معقول
 باشد و این حال باشد حال پیش ازین
 مردم و هر چون شرط کنیم لازم
 آید که معقول آن بود که او را در معقول
 و در شرط بود و این در حیرت باشد
 در حال انفسام و هر چه نمی باشد
 معقول نباشد و نه حیرت است که ما این
 کردیم که در معقول است که باشند از آن
 روی گنگ است او را اندازد و هر چون
 این معنی شرط معقول باشد چنانکه
 فرض کردند پس از فروع به سمت شرط
 معقول می شود بود پس معقول بود
 پس لازم آید که معقول مردم جز در
 حال بود تا سمت شرط بود معقول را
 بر آنکه چون پیش از سمت معقول است
 بعد از سمت ماهر فتنه معقول است
 است حال است که معقول شود حال

کنیم پس معقول بود چون حسن بود با فروع
 سمت شرط بود یا نه اگر نبود سخن
 باطل است و اگر بود همان سخن در هر
 فتنه از انفسام و بصیرت این شرط لازم
 آید که عامل را از او و کل جز معقول بود
 له او را اما معنی معقول باشد در حالی
 این سخن بد است پس این و لازم است
 له هر چه در آن سمت بود معقول بود و کنیم
 که این سخن محال است و اگر چنانست که فتنه شرط
 است و معقول پس صورت معقول
 چون سمت تقدیر کنند او را از سمت
 دی معقول بود یا جزئی دیگر بود که
 او را مدخلی بود در مقام کردن
 معقولی از انفسام و این جز در هر
 سخن خوب بود و ما بعد در هر حال
 کردیم که صورت معقول صورتی است
 مجرد از لواحق و چون چنانست که صورت

~~144~~

همور بالواحق عرب باشند و الرجس
 حزم و برادان سبب عارض شد که
 زنی بود که و برادری بود و اگر
 تم از آن بودی حکم همان بودی زیرا که
 بعد راستگی حرکتی از آن دو قسم نوع
 صورت را نگاه داشته اند زیرا که
 بعد سرگردم که هر دو متشابه اند
 پس لازم بود که آن صورت که و برابرد
 بعد سرگردم از همان عرب هموزها
 عرب در وی است ارجح و بعد در
 و همان و اختصاصی بودی خاص این
 نه از صورتی است که ما فرض کرده
 و اما صورت جنسی و حاصلی چون نفس
 احوال و ملاحظه کن و این صورت
 خروجی است و اوضاع متناسخ دارند
 و اهلینها عیب امچه لاندیس دریم
 این صورت در جزئی بود که اورا

وضع است و معمم بود در همان برت
 در لب مستوی کفنه اند **و هم**
و تنبیه باشد که بولوی که صورتها
 علی الرحه از آن روی که بولوی هر
 بدست است اما از آن جهت که رادها
 معنوی بدان اضاف کنند هر قدر
 سو فحش که معنی جنسی که آنه که
 منوع اورا صفت کند امعی نوعی که
 اصولی عصبی اورا صفت با صاف نشنو
 بدان که این معنی رواست اما این معنی
 بدان سبب است که کل الحاق کنند
 یکی دیگر و در وی صورتی است
 معمول حراران صورت اول و در وی
 خروجی است از صورت اول زیرا که
 حاصل جنسی و نوعی اندر معمولی تقسیم
 بسته معمولان صنف و نوعی که مجموع آن
 جمله حاصل آن معنی جنسی با نوعی است

تا آن معنی بیانی باشد حاصل از جمله
 حاصل صورت و نسبت آن معانی یا معنی
 بسی و معنی نوعی نه نسبت اجزاست با جمله
 حاصل احاد نسبت باشند بلکه نسبت این
 معانی یا معنی حسنی و توفیقی جز بیان است
 و هر جروی در حقیقت آن معنی کلی است
 و صورتی است معمول و بعضی در وی
 همان است که در آن اول و الرحمن
 بودی یا آن معنی معمول بگانه بسط
 که بحسب ما در است مسمی بودی بحسب
 بحسب بوجهی از وجه اسامی خواه
 صیغه خواه نوعی این شکل هم نشانه از شکل
 اول بودی یا معنی معمول بر هر یک است
 با اسامی مسما به لسان و این حسن نسبت
 در معنی معمول در عرض ما رسانی ندارد
 زیرا که هر یکی از این جروی آن معنی است
 خود صورتی باشد بسط عملی و سخنها

در این است **اشاره** بوسیله آن صفت
 هر چیزی که چیزی دیگر را داند
 بعمل مقبول تر است دانند که وی بدان
 صورت دانا است و ارداسی از کما
 وی دانا است بدان دانستن مردان
 خود را دانستن لاند باشد زیرا که
 داند وی جروی از آن بود که معنی ^{سپهر} ذات
 که وی دانا است دانستن ذات است
 محال و در صورت دانا می نماند محال
 دانا می بود بداند محال باشد که اول
 باشد و در وی باشد هر چه عادل
 بود چیزی دیگر را و او ذات
 خود را داند و برهان بر آن که هر چه
 مجرد از ماده است وی عمل است است
 هر چه عمل است جمع است بر ماست
 وی که مقارن معقولی دلبر باشد
 دلیل آن که وی یا معنی دیگر معقول است

و چون با حسرتی دیگر معقول شود
 لابد معارف آن دیگر معقول بود و هست
 نماید دیگر معقول در حال خاص
 حرمان است در وجود ابد رفوت
 عاقله که آثار برادر باشد این سخن در
 سخن در هر چه عمل است بر ما هست
 و بی منیع نیست که معارف معقول
 دیگر باشد پس اگر خاستگی از حق
 بدان خود فایده بود و بر اذری حقیقت
 خود مانعی بود که در برابر دارنده
 در مقارن معنی معقول باشد مگر در آن
 وی در وجود مثلی بود بخترها و یکی
 و بر مانع کند از آن معارف چون ماده
 با حسرتی دیگر اگر چه مانع دیگر
 خواهد بود و اگر چه وی سالم باشد
 بود که معنی بود در صورت عقلی
 نادر معارف بود و در این سخن بود

هم برین سبیل باشد که اقتضای علم کرده
 ابد از مهم اول و باشد که مهم حوش
 لم کنی و باشد که تحلیل و اول برین
 سبیل که کنیم مهم حوش بیرون آری
تذنیب از آن شرح از آن
 سعی مضبوط اندر وقت داکره ماند
 اگر در حال نلاری باشد و اگر در
 حال خواب و مسو باشد آن بالهام
 بود با وحی صحیح بود با حوائی باشد
 با اول و تعبیر بحاج باشد و ارج
 عن او باطل بود و از حشرها ماند
 مانند او بود با س از وی در و حاصل
 این بر این طریق که کنیم لایزال
 با سبب بحاج بود و این معنی بحسب
 اشخاص و احوال و عادات مختلف است
 و ارج و وحی است بحاج با اول است و ارج
 خواست بحاج تعبیر **آشاره**

باشد که بعضی طباع اسعادت کنند
 باغالی که حر را از خسرتی بدند
 اند و حال را وقفه حاصل شود
 و اندر حال آنوقت که مسعد است
 له غیب پذیرد روی بدین غیب
 آورد او درین مقام و خون و هم روی
 بیک عجز معسر آورده باشد منحصراً
 سودندان سب پذیرفتن از معسر
 که روان کنند از جماعتی برکان
 له چون اینها ظاهر کنند درد اسهال
 حال مسر را نماندن از کارهاست
 الحاحی که حدت کند بغایت که
 از این سببی رفاه روی از دهان برود
 آمد و حیا شود له او را عشی رسید
 و بعد از آن ایضا اندر حال او مسد
 در بطور آورد و بشود کان انرا
 سبط می کنند ما بران بدی می آید

در همین امکان امکان استن
 دات خود لاند باشند **وهر**
و تئیه باشد که بگوئی که صورت
 که در فوام معلوم باشد ماده خون
 او را عمل مجرد کند از معنی که مانع معارف
 بود از روی قابل شود سرچراستند استن
 نادی درست ساند از این صورت
 معلوم است فوام چه که فوام وی
 مایه است و وی بدین صورت معلوم است
 و امثال صورت معارف او اما معانی معلوم
 به بر این طریق باشد که رسم این معانی
 در وی مفسر بود که بدان طریق که
 او را معقولی کرد در جوهری که بدین
 معقولان باشد رسم شود و هر یکی
 از این فوام و اولستند استن از این که
 رسم این در گذر رفتن بل که هر دو و مسلمان
 بود و معارف ایشان با هم جز معارف
 صورت است

از آنکه در وی هر سیم بود و خود
 حین صورت در خارج معلق ماده است
 و سخن ما اینجا در خود است مستقل به وام
 و مجرد از ماده بقوام و وجود و حین
 خون صورت معمول با وی مهارت شود
 که بروی ممتنع بود از بد بسم از صورت
 در وی بستند و وی نماند اول باشد
 و ما سزا این است که در دم از حین حین
 بروی از مهارت ممتنع است و بواسطه
 با هم مع بودن مرا و را این معنی خون و
 از آن مثل باشد که در و اچ به بود
 حال بود خصوصاً تقارن به فعل از
 بود جان سر از شرح کنیم و داخل
 ما از هوه ساند بود امکان این معارنه
 باشد و در هنر این امکان امکان
 داستان در خود بود و خون معارنه
 بعد حاصل این داستان است خود

بهر قریب صورت بود **و هیر**
و تنبیه باشد که نوکوی که این
 جوهر کاسی در دست الوجه او را مایع
 است از جهت ماهیت نوعی مریض معارنه
 را او را مایع هست از معارنه از روی
 تشخیص و تشخیص او است که وی بدان
 مفصل ممتنع شود از آن معنی که از و
 در فون عبادله که دیوار در مایع مریض
 بود خون گویم که استعداد آن
 مقارن مریض را اگر از لوازم ماهیت
 است لایحه جوهر که ماهیت است
 از استعداد است و از سلیقه با بود
 و البته که از استعداد از حال انسان کند
 که در عقل مریض بود لازم است که وجود
 از استعداد موقوف باشد بر حصول
 از حین را که استعداد بود مریض را
 با حاصل بود و خون حاصل شود استعداد
 اند

سنگ

تا اسعداد سود و از حر حاصل شود
 و در وجود ابدان محالست ^{همه} س و ا ح ب
 مانند که این اسعداد سر از مقابله اسد
 و لازم مافست بود و هر جلونه ^{هفت} مافست
 بود اسعداد ماوی بود بی اسد که اسعداد ^ت ا ه
 حاصل است با بعضی چیزها له ماوی مهران
 سود سر از مقابله اول اسد و بد آنک
 مافست معنی چینی اسعداد را اصول
 فعل بود از جهت مافست بود و حور ^{معنی} در
 حنی جس اسد در معنی محو بودی چون
 اسد تنبیه حور از اصل مافست
 بر اسان کردم حاصل کنی بدست که هر
 حر که نشان او اسد که صورتی
 معمول شود و از حر قوام الذات بود و ارا
 روی که معمول است بفعل اسد از اسان و ک
 از بود که عامل بود و از این لازم بود که
 از نشان وی از باشد که عامل از خود ^{سند} ما

و در این اسعداد
 و در این اسعداد
 و در این اسعداد

و هر چه راه حال او اسد که هر چه
 ا در ان بود واجب اسد و عاقلی در خود
 از نشان وی بود سر عاقلی و بر انداز
 خود واجب بود و از چنان مافست
 له از فون و ماد بوی اید و هر چه از
 سل اسد بر و بغیر و اس اسد نام
 کن که کونه سان کردم که مدرک
 معمول است صرفا از ماحیم است و در
 حم است و او را وضع نیست و مجرد است
 از مایه و بعد از آن کسم که له هر چه
 مجرد از مایه است عمل است بدات
 بواسطه انکه رجنر مافست جمع است
 که مفاورن مافستی مجرد بود و معنی عمل
 خود است و هم چنین نفس این مفاورن
 عمل است و نفس از تمام مافست مجرد
 و مافستی مجرد شعور است بدان و بحسری
 دیگر محتاج نه و ملاحظت نفس مراد را

145

بسر اسام است و الی الخالی و بکر
 بحاج بودی لانتهاهی لازم آمدنی بس
 ضرورت حواری رجال حواری عالی دات
 خود را لازم اند و از بودن بودن و آن
 سخن توصل کردم بعلم حسری که هر دو
 از مابیه است و او را ایچ باسد نسلسل
 و خوب بود و کتتم این جنس جز خون عالی
 مردان خود را ارشان او بود و هر چه
 ارسان است او را اولی است سر عالی
 مردات او را واجب باسد و لرم بعد
 این صل باسد برده و در همان علم
 و احال وجود است می باید که نکل نفهم کنی
تکملة النماج در کول الحركات
 عن النفس تنبيه باسد که ترا از روی
 آن بود که سخن چند شوی در وقتها
 سانی که از و کارها و حرکها اند
 سر از فضول از وصل باشد

اشاره دانکه ما سان کردم که
 سر اصل است و دورها فرود وی اند
 و کتتم که از کج جز از آن روی که نکل
 حر است حواری فل فعل باسد سر خون سخنها
 گذشته صل استه باشتی سیم از این دو هم
 له ما در انم بر همان در مانی بدان که
 حرکات نگاه داشتن و تولید بر هر
 در ماده غذا خورد وجه کلی الی الحالت
 باسد سر و کای ایچ از سر مختلف
 سد است باسد اما از رجال از
 رادی در شود بخاند بر تناسبی مقصود
 چه وظه در اجزا معدی در جمله حوا
 با حلقه تن حال مقصود است تمام سو
 و سزا ماده غذا قفله پیتاد و آن
 مثله سید شخصی در سوود و این افعال
 که بر شتر دم سه قوب راست اول بود
 غا دینه است و ایچ خادین غذا است

هون خادمی است او را هم جنبه غذا
 را نگاه دارند ماهی صفت و بر او صفت
 کند و هم حس قوت دافعه مرثقل را
 دو مرتبه ممتنه است اما کمال نشود و درون
 کردن در کرات و فرهای دیگر و سوس
 قوت مولد است و اس قوت مولد بعد
 از عقل بر هر دو در کار اند و آن
 هر دو قوت را خادم خود سازند
 اما قوت ممتنه اول از کار بار ایستند
 و بعد از کار باز آستاندن وی قوت
 مولد نوی سود و در ورکاری ماید
 بعد از آن از کار بار ایستند و قوت
 عادیه کار گرمی ماید با آن دست
 و عاجر سود حقه و با احتیاطی لاسد
 متماهی بود سر چون عاجر سود
 احل در رسد **اشاره** اما حقیقت
 احتیاطی اندران کما یسئل است

بیخبر تر از آن است در در حرکت است
 و انرا ممتنه است عزم کننده که طاعت دار
 حال است با و هم با عقل و اینها قوی
 مبعث شود که نشان وی را باشد که
 دفع ضرر زمان کار کند و اس قوت ^{است} عصی
 با قوتی ممتنه شود که طلب کند چیزی
 ضروری باشد با مانع اعنی یعنی ضروری
 حویله و قوه یاد بگرفت را کند در
 عمل طاعت دار و خادم قوه ^{است}
 ممتنه اند که ممتنه با آنها فرمانده
 اکنون بدان که طلب کردن هر چیزی
 حرکت مانع سوق ایشان و اشتوق باشند
 طلب سوادند و سوق نه فعل قوه
 مدرک است بل که قوه مدرک جز
 در ماس حکم کردن نیست و از حکم کردن
 و در ماس لایم ساند که سوق ندانند
 مرد را بنده را که رواست که تو چیزی را

بصورتی حکم کنی که مافع است چون
 طعام لذت و برایش و ناسد طلب
 کردن از جنات از آن طعام سستی
 و سکو و حیات و بر یک نفس جزها مسکونه
 را تصور کند و او را بدان شوق ناسد
 پس روس گشت که شوق نه از فعل
 فو نهاد ناسد است از آن روی که
 در ناسد است و ناسد که شوق و صفت
 بود و ناسد که قوی بود و حور عادت
 رسد چون عزم کند او را فرمان
 برد و عزم کند که راست و سوق
 ذکر بر آله رواست که شوق عادت
 بود و عزم شود و حور تمام رسد
 سوق قوی عزم کند عزم کرد و فو
 حساب که در عضلات اند او را
 فرمان برسد و حرکات بدید اند
 و معروف عزم کند که کرات و حساب
 ذکر

زیرا که این کس که از حرکات ممنوع ناسد
 ناسد که او را سو و اجماع ناسد اما
 قوت حساب که طاعت دارد و بود این
 له شوق لاند شع حاصل بود ما تو می با عقل
 دلاند پیش از شوق و حرکت در خیال افند
 که حرز مافع است با ضروری بارها و کار
 و حور در ناسد در قوت در ناسد اند
 و حکم کند که از آن کرات است از حور که
 از و مشقت شود و طلب دفع این زبان
 کار کند قوی عصبی است و حور در ^{مانده}
 حکم کند که حور در مافع است
 با ضروری از حور شوق که مشقت شود
 و طلب از کند با چیز را حاصل کند قوت
 سهوانی است برین طریقی که گفتیم ماند که
 بعد از این قوی و لغت از در سایه
اشاره از جسم که در طبع و کی
 مل مستدر است حرکات و حرکات

~~124~~

نفسانی باشند یعنی بعد از حرکت نفس
 ماسدینه طبعت زیر تو دانسته یکی
 حرکت بر جسم طبعی را از وقت باشند
 از حالت طبعی خویش گشته باشند بر آله
 حرکت طبع حدای است از حال طبع
 و از حال که طبع از آن حدای طلبد
 طبعی مانند سراسر حرکت جز که
 مادران چیزی گویم طبع بودی
 لازم آمدنی که از جز راست هم بدو
 طبع بودی و حرکت جز را طلب کرد
 طبع و هم او را ملاقاتی طبع و کمالی است
 در این متروک بود طبع مطلوب بود
 طبع و انعکس از بیلی از حسن در حرکت
 ارادی باشد که از حال او است صورت
 عرضی و از احوال و ان اخلاقیات
 حرکات دندان از سحر بدست
 که حرکت جسم مسدود حرکات نفسانی است

نه حرکت طبعی **مقدمه** بدان
 معنی حسی اراد و حسی تقار و کبر و معنی
 عقلی اراد و عقلی و بدان که هر معنی
 بر حروفها سارا اند و بی حصر حمل
 بدان کردی عملی است از افعال کنند
 کسی شخصی چنانکه در زندانم باشد
 حال انسان **اشاره** بدان حرکت
 جرم اول اراد نه از برای نفس حرکت
 است در آله او نه از کمال حسی است
 و نه از کمال عقلی بلکه حرکات
 از هر چیزی ذکر است و هیچ چیز
 او را اولیتر از وضع نیست و وضع که
 او از برای است به معنی وجود است
 بلکه فرضی است و نه بر معنی و معنی
 که بودی است و استند بر وجه معنی
 سر لایندار ادیة عقلی باشد حال کمالی
 و در زیر این سر است و اینجا که بدین
 کنیم

۱۴۹

و شرح این اوست که کرده شود
تثیه نادر که رای کلی از وی
 جزوی مخصوص جروی بدید سازد
 که حران در جروی سازد زیرا که نسبت
 کلی با همه یکسانست و هیچ کلی از آن
 دیگر اولتر نیست در بدید آمدن از
 کلی بجز آنسبب مخصوص ما را کلی بار
 سوز و ارادت کلی تنها مخصوص جروی
 سوا بد کردن و این سخن سخت ظاهر است
 و بدان که جانور که بقوت حیوانی خواهد
 غذا بوز بخند و خواب و کی غذای است
 جروی و چون کل غذا، جروی او را در
 خیال انداختی جزوی و حیوان او را
 بدید اند و از آن جواست حرکت طلب کرد
 غذا جروی اعراضه غذای کی طلب کند
 از آن روی که جزوی باشند اندر خیال
 او این و آنچه چون غذای در جروی

حران حاصل اند او را کارای ن
 باسند دلیل بکند غذا اول از آن
 روی که جزوی بود او را در خیال
 سامند بود و حال در بدن مسافت
 هم حس است لابد حدودی چند جروی
 او را در خیال امید و بدان قصد کند
 و آنچه از جزوی نه مقصود باشد بدان
 و مانند آن حریات در خیال برین سوز
 چون محدود از مسافت رسد
 و باشد که برین سوز بلک و خود آن
 متحد می سوزد و متصل می ماند هم چنان
 حرکت که بتجددی شود و متصل می ماند
 اما این حال مانع شخص و حریت حدود
 مسافت در خیال باسند حکم در حرکت
 مانع سوز و اما سال این ارادت مخصوص
 جروی سوزد ما او بدید اند و بدان که
 ارادت کلی مقابل او مراد کلی باشد

و درخواستی هر وی خاص واجب نماید
 و باشد که مادر افعالی له انرا واجب می
 دانیم کردن حکم کلی کنیم از مقدارهای کلی
 و سایر ان را ضرورت از کلی حکمی هر وی
 کنیم که از ان هر وی شوی و خواستی هر وی
 بر این دازان خواست هر وی فوت حساسه
 حساسدن کند و حرکت هر وی نیدداند
 و از هر وی هم مراد شود از جهت مراد اول
موعد و تیبیه اما ان حرکت
 جرم اول بدان در دست است اندر حر
 کت
 کت
 خواستی که و راست و ادر سر برسان کنیم
 اما انجا و احساب که توبه انی هیچ محرک
 برادت حرکت کند مگر از ترا چیزی که
 بود ان چیز مرطوب کند راسرا و او را
 و نکو تر بود انرا بودن تا محقق جان
 بود با نظر مانند اش له ان فعل که او را
 عت خوانند از طلب لذتی خالی نیست

اگر چه و شکر ماست و ساسی و الکه
 در خوابت انکاء و فعل کند او را نخل
 لذتی باشد و عادت بود که لذت و سرا
 بد حال است له انرا مولود بود و بود
 معصود فعل از الت ریحی باشد و انکس که
 در خواست او را نخل است و اندام وی که
 در حرکت مر او را طاع دار کند از
 جه کل بود خصوص ان حال که مسان
 خواب و سوز است ما حسی که او سرا
 ضروری باشد خون نفس با در حسی
 که هم خون ضروری بود حال کسی در
 خواب حسی ترسناک است و از ان ترسند
 یا چیزی نکاو بند عادت و ماسد که مزخ
 سوز و طلب کردن کند و پاسد که طاب
 حاصل از حسی نکاو کند و توبه ان کت
 مر حوز را ذکر است و دانستن ان که و برا
 محل است ذکر و مادن ان داس در

قوت ذاکره و کبر و از نابودن کلی ازین هر دو

مسمی آخر بودن بخل انکار نتوان کرد

المیزان الرابع

في الموجود وعمله باسد که غالب شود

بروهم مردم و کمان برند که موجود جزو

ار محسوس است و ان جز که حس او را در

سند نفس و خودش بحال بود و ان جزو

که او را احصای بود اما مکان با وضع

بایدات حامل جسم مناسب انج او در ان است

حامل احوال جسم او را هر از وجود است

در انسان باسد که نفس محسوس با مل کنی

داران مطلق سخن از جماعت بدینی و

بدان که تو و ان کس که اهل خطابت هر دو

دانند که ان محسوسات باشند که کل با م

راست بران امدن به رسپیل اشتراک

بل که ار که روی کن معنی راست حائل

مام مردم که شمارا اسکن است که امان

اسام برزند و عمر و هر یکی از مردم کل

یک معیت موجود اکنون ان معنی موجود

ما حسان باشد که حس از اذ نماید مانه اگر

از در یاد حس و در بود و حس از اذ رسوا ^{باف} اند

لازم امدن که از امل محسوس یا محسوس بود

امد و ان از همه عجب تر و اگر نه که ان

کل جز محسوس باسد لاند و بر ارضی و معد ^{ری}

مکانی و کنفی معنی باسد که شاید که

او را محسوس رسانند لاند که در خیال او زند

الامتخصص ان احوال زیرا که هر محسوس

و هر متخیلی که باشند لاند بحری از ان احوال

محصور بود و هر چه حس بود نه ملام

ان حال بود که تقدیر کردیم زیرا که بعضی

معنی محصور است که ان در کور ان معنی ^{سواند}

بود پس لازم امدن که ان معنی بر حصرها

سوار له ائشان در ان احوال مختلفانند

سوار کف و حمل توان کرد و نه جنس است که

که معنی مردم بر سمار حمل می توان کرد
 بر مردم ازان روی که او کسفت کلبیت
 بلکه ازان روی که کسفت اصلی دست کا
 مردم سار خون زید و عمرو در ارجله
 ندارند نه محسوس است بلکه معقول خالص
 و حال در همه کلمات حس است

وهر و تنیه باسد کسی

ارتشار کوزد که مردم مردم مثل
 اردوی ایدها است خون دست و حشم
 و ابرو و ایدها دگر و ازان روی که
 حس است و محسوس است الرحمن کوزد
 و بر ایدار کن و لو که حال در هدی این
 ایدها ابرج بولقی و ابرج فرو کاشتی
 نماز حال مردم است و سحر در همه
 نکات **تنیه** الرحمن بودی که
 همه و خودی در حس و وهم امدی باستی
 حس و وهم در حس و وهم امدی و خود را

در امدی باستی که قفل حکم حق است
 هم در حس و وهم امدی و نه محسوس است
 پس این حکم کلی باطل بود و بعد از اصول
 بدان که هیچ جز ارعشق و محالست و ترس
 و دلبری و حشم و بدذلی در وهم باسد
 نار ایل این جزهاست متعلق محسوس و خون
 حال در محسوس حس باسد تراجه ظهور
 به وجود که اگر باشد دواب ایشان
 بیرون از محسوسات بود و انثار اعلیه
 محسوس نباشند **تنیه** هر وجود
 در لعان ازان روی که کسفت ذات است
 که او بدان دام الوجود است که **تنیه**
 و انثار حس بوی بتوان کرد و خون در
 حقائق حس است پس در ابرج حمله حقائق را
 وجودار و باشد حکنه باسد
تنیه معلول حس باسد که از روی
 باهت و کسفت او بود و باشد که در وجود

معاول بود و بر تو باد که انرا اعتنا کنی
 مصلحت که جمعیت او مطلق است بسطح
 و خط له صلح اوست و هر دو مفهوم وی اند
 اران روی کامل است و کما که ان
 هر دو که علت او مدکل که خون صورت
 و یکی خون ماهه اسرار روی ماهیت و هفت
 اما از روی وجود تعلقی دیگر معلق است
 جز از پنج کفتم و ان جز نبه علی است مفهوم
 مصلحتی که داخل است در حد وی و ان جز که
 جنس اسد با علت فاعلی باشد با علت
 عایی که علت فاعل است مر علت فاعل را
تنبیه بدان که بمعنی نیک را
 فهم بولگ کردن و تراشیدن افند که او را که
 بوهیم کردی موجود است در اعمان ماهه
 و ان شکل بعد از ان بود که حقیقت مصلحتی
 که اگر سطح و خط است در دهن تو مملک
 اسد و بر مملک باشد که در اعمان

موجود است **اشارة** علت هست
 کنند بحری که ان جز در حقیقت و ما^{هست}
 خود علمها دارند لایدا و علت اسد
 مر بعضی از ان علمها که علت ماهیت
 و جمع اند خون صورت با علت همه
 باشد و علم جمع باشد میان ایشان بر آله
 اگر علت هست کننده حیزه علت یکی از آنها
 باشد با ان جمله و علت جمع بود سر اسد
 حسب بودند و جمع بودند نسبت با ان علت
 و خون جنس باشند جو هست بودنی
 نسبت با ان علت و ان خلف است بر آله
 ما حان ما دم که وی علت هست کننده^{است}
 سر در نسبت شد با علت هست کننده^{جز}
 بر ان وجه است که کفتم و ان علت که او را
 عام خوانند که حزر از بر او باشند ماهیت
 علت علت شدن علت هست کننده است
 و اگر نسبت بود سر به ار برای او باشند

۱۵۵

و الران علت که او را علت خوانند از
 علمتها باشد که فعل حادث سوذوی
 اندر هست سذن معلول علت فاعل اسذ
 و علت فاعلی بنمعلت علت شدن وی
 اسذ و سه بر علت معنی وی بود
 بایننداری که در دست اشاره
 الرغلت اولی را هستت سر او علت
 هر وجود است و علت علت هر جمعیت
 هر وجود است اندر وجودند اندر
 ماهت تشبیه هر وجودی را
 چون در ااران روی بگری کادات
 اوست و هیچ جز جزو نبندی با او
 حبان بود که واجب الوجود بود در
 نفس خویش بانه اگر واجب بود
 سهی دام الوجود بود در ذات
 خویش و واجب الوجود است ارداد
 خویش و ادست که در هسبها بدو است

و الرارین روی که اعتبار کردیم واجب
 باشد و این است که کوند مجتمع است
 بدان خویش بعد از فرض کردی یکی
 که هست است جمع بدان خویش است سوذ
 بی الر شرطی دیگر با وی مارکنی
 حاصل نیستی علت وی مشع مشو ذ
 و الر شرطی هپتی علت با وی سار
 کنی واجب بود و الر هیچ شرط با وی
 مارکنی نه حصول علت و نه عدم
 و را صفتی سه دم سوذ و ارا صفتی
 سه جزو ممکن بود و این جزو اعتبار
 داب خود سذی بود که به دل سوذ
 دنه مشع پس در سخن درست گشت
 که هر موجودی با واجب الوجود
 است بدان خویش با مکر الوجود است
 ادروی داب خویش اشاره
 هر چیزی که با اعتبار ذات خود ممکن بود

وی وجود سوذ اردات خود ز سر آله
 الی موجود سوذ اردات خود واجب
 بودیدار خود و ماسخی در چیزی
 می گویم که مدات خود ممکن است و نیز
 حرجی وجود او باعتبار دات
 خویش اولی از عدم است ارانندوک
 که ممکن است پس الی ازین دو بود از
 جهت حضور چیزی دیگر نداشتن با جهت
 غایت چیزی اما وجود از جهت وجود
 علت و عدم از جهت عدم علت پس لازم
 امذکه وجود هر چه ممکن الی وجود است
 اردیکر است **تلیف** سر خون وجود
 هر چه ممکن الی وجود است از دیگر است
 با متسلسل و لاینت است یوز و خون حیرت
 لایدهر یکی از احاد ان ممکن بود در
 دات خویش و خون جمله معلق با احاد
 باشد هم واجب ناسند خون واجب باشد

در یکی واجب شود از جمله سخن
 لازم اند که هر چه ممکن است هستی و
 اردوی دات وی اولی از نفسی است
 و جمله و احاد در ممکنی مشترک اند
 پس لاینت اثر اعلی باید که بدان
 واجب شوند و هست **کردند شرح**
 بدان که هر جمله که هر یکی از ان
 معلول باشد بخاصه ان که مکذله علتی
 باشد سر و ن از ان احاد که بدان واجب
 سوذ و بر آله حال از دوسر و نیست
 با اصل هیچ علت نخواهد پس واجب
 باشد بدان خویشینه معلول و این سخن
 حکونه درست بود و وی با احاد واجب
 می باشد پس این صمم باطل باشد با تقاضای
 ان که مذکوره او را اعلی باشد سر علت با احاد
 باشد بجمالی باشد الی احاد باشد بجمالی
 لازم اند که معلول دات خود باشند

~~157~~

در آله احاد و جمله و کل هر سه یکی است
 و آنچه بکل نه هر یکی یکی میخواهم که
 کل یا معنی موجب جمله سوذ سر این
 قسم بر ماطل است مانند کلمات بعضی از
 احاد مانند بحر یهرون ارسال
 و صم اول محاست زیرا که بعضی ایدران
 که علت باشند از بعضی دیگر او پیشتر است
 در آله همه مشرک اند در معالوی
 و آنچه علت بود اولتر بود سر این قسم مانند
 بعضی از آنکه اند که او را علی بود یرون
 از احاد دانست که مطلوب ما است
آثار هر علت جمله که وی یرون
 مانند احاد از جمله وی اول علی احاد
 بود سر از جمله زیرا که اگر نه چند
 بود ما علی هیچ یکی از احاد نوذمان
 بعضی بود الرعلت هیچ از احاد نوذ
 احاد یون سازند سوذ و جمله خون

احاد عام سوذ از آن علی سار بود
 در هستی س وی نه علی جمله بود و اگر
 به که علت بعضی از احاد بود به ان همه
 وی نه علی جمله بود مطلقا بل که علت
 آن بود که موجب بود واری ها
 الحباب جمله حاصل است س وی علی جمله
 است **آثار** هر جمله مرتب
 از علی و معلولات بر و لایقی بهم موجود
 الود در آن جمله علی باشد که نه معلول
 بود از طرف باشند یک بوی متهی بود
 و در هستی ایشان بعضی چیز ک
 در خودند و حاصل این سخن است که
 خون علت و معلولات هم باشند الرطوبه
 باشد که بوی متهی شود او را حاصلت
 آن باشد که علی جمله باشد بخار داب
 خود و هر چه جرار و بود آسار باشد
 در کل معنی و آن معلول است که همه را شامل
 است

و چون طریقه ناسن با وی رسد و همه
 در ممکنی و معاولی بیشترک باشد خواه
 مساهرت قدر کن خواه با مساهرت عقل از
 بعضی عادت موجب استنای بعضی
 بر آن در هسی علی که هست کند او بود
 محض بعضی است ذوق بعضی که همه
 درین تقاضا کسان اند و ما طریقه نیدن باید
 این الحاق حاصل شود سر یا وجود اسان
 محال ناسن با ضرورت طریقه ناسن کوی
 مسهی سوذ و وی علت جمله اسن و معلول
 مانند **اشاره** هر سلسله در
 ارعک و محاولات الرمشاهی سوذ و اگر
 ناسنای طاهر سوذ مثلین کادران
 سلسله حر از معلول سوذ باز مند باشد
^{اسان} بعضی ^{اشاره} بر وزن **ارلها للرخ** بدان محلت
 بر وی سوذ طریقه کرد و این معلول
 مذومسهی سوذ و ظاهر شد که اگر دران

سلسله حری باشد که نه معلول سوذ
 از طرف بود دیوی مسهی سوذ پس
 لازم اند که هر سلسله بواجب الوجود منتهی
 شود **اشاره** حرها که محلف
 ناسد در اعان و معوی باشد در
 حری که مقوم اسان ناسد از چهار
 قسم بیرون باشند با الج در و معوی اند
 لازم ناسد از لوازم الج اسان دران
 محلف اند پس حرها محلف را الج لازم
 میگردود و این معنی شکر است بل کسار است
 با عکس این ناسد یعنی الج محلف باشد
 از لوازم از حر بود با اسان دران
 معوی اند پس لازم اند که حر را لوازم
 ناسد ناسد و این محال است زیرا که
 حر را از آن روی که حر است
 او را لوازم محلف سواد بود و تو
 معذرتی استی الروسط ان نادا بی

ما از حرکت دران صفا عارضی باشد
 اربعه ارض از حرکت اندران مخلف اند
 پس محملات را یکی عارضه تخریب و چون
 لازم است آنرا کسین بود عارض اولی
 ما از حرکت عارضی باشد اربعه ارضان
 حرکت اندران صفا اندان سلازم اندک
 اندران صفا اندان سلازم اندک بل حرکت
 صفا را عوارض مخلف است و این نیز هم
 محال است و استغناء اعتبار بودن این
 اسامی که بر شریک بر ما معلوم شود
اشاره بدانکه رواست که همت
 همت صفا بود از صفات او در
 رواست که صفتی سبب صفتی دیگر بود
 حالیکه فضل جزو خاصه او را اما روا
 است که صفا وجود مرجز است مابقی
 بود که نه از وجود بود در الوه سبب
 ماند که اندر وجود مقدم باشد سبب

در هیچ مقدم بوجود است از وجود نیست
اشاره دلج الوجود بل ذامعین
 الرتقن مراد را ان روی باشد که
 واجب الوجود است سبب واجب
 الوجود بحر از وی باشد هر چه
 واجب الوجود بود از ذامعین است
 و الرتقن او نه از این روی است بل که
 از جهامی دلر است وی معلول باشد
 ذمرا له حال انحناسم برور نیست
 ما و خوب وجود لازم بهر بود اعراض
 بود اگر لازم بود لازم اندک وجود
 لازم مابقی باشد حران وجود
 در این محال است و بر معلول بود و اگر
 به آن عارض بود مرار جزو لازم
 بود که تعلی بود و اسما محال است انما
 ظاهر تر بود و الرائج معنی واجب
 الوجود است چیزی را عارض بود

لابد له ان علی باشند و ان واجب الوجود
معن معلول بود و انرا نیز
معن و مشخص واجب الوجود است
بل ماهیت راست و ان حال نه از ان
روست که واجب الوجود لازم آمد
که ان علت خصوصیت حصری بود
که نه ذات واجب الوجود است و ان
محال است و بی الجملة هر قسمی که قدر
خواه این کفتم و خواه دیگر ^{معن} چون
و مشخص به ان روی بود که واجب
الوجود است محال لازم باشد و ان
عروض این معن بعد از بعضی سابق
بر ان بعد از آنی سخن در ان سخن سابق
باشند که چگونه است **فایده**
در باب این کفتم که جزه ها له در
حدیثی که باسد انرا محلف شوند
احلا و اشنان علقه ادکرو ذ

و الی انهارا صوت من برای باسد
یعنی ماهه که علت در ان با اثر کند
و او را عوارض من مشخص بد آورد
معن بود و انی حاصل بشود
مگر که مقتضای نوع ان باشد که
بل شخص مکتوب اما خورد
طیوت او ساری ممکن باسد هر
نگی ان سار علی باسد حصار که
لغیم که انرا ز داب وی باسد بی
باسد سار باشند و دو سیاهی
در نفس امر انرا اختلاف در موضوع
با در حصری لذت باسد باسد
بود **نکته** ازین سخن حاصل آمد
له و احال الوجود از روی بعضی است
و احال الوجود بر سبب ان حمل بر ان
کرد بهیچ وجه **اشاره** اگر
ذات واجب الوجود از دو چیز یا از

که مجمع شدندی مسلم بودی لایذکی
 اران دو مالکی اران بسیار شش از
 واح الوجود باشد و مقوم واجب
 الوجود باشد و لازم ابدی واجب
 الوجود نه واجب الوجود باشد
 و این محالست پس واجب الوجود را نه
 سبب نه از روی کت و نه از روی
 معنی **اشاره** فرجه بی یک
 وجود در مفهوم ذات او داخل بود
 حاصل پس از این عصار کردم و چون
 مفهوم ماهیت او باشد و در او باشد
 که لازم ماهیت او بود حاصل از کردم
 پس همانکه وجود و در از دیگری
 بود **تلیق** هر چه وجود او معلاق
 بود یکم محسوس با آن واجب شود
 به مدار حوش و هر چه محسوس ساری
 در هیئت است از روی همه حدی

با از روی حکمت معنوی یعنی حصولی
 در صورت و هر چه جنس بود معلول
 باشد و نه هر چه محسوس جسمی
 دیگر توان باشد از نوع او یا به از نوع
 او مگر از روی حکمت و چون خلاف
 و ساری آمد و خود دارد یکی
 نازک به از نوع او بود پس هر چه
 محسوس هر چه مطلق بدان بود
 معلول باشد **اشاره** واجب
 الوجود با هیچ چیز از چیزها مارت
 و اماری ندارد در ماهیت آن جز
 در امر ماهیتی حر واجب الوجود
 معنی امکان وجود است و اما
 وجود هر چه را که او را ماهیتی
 جز وجود و خود ماهیت آن هر چه
 ساسکن و حرزی از ماهیت است اما هم
 بود بلکه وجود طاری باشد از روی

بر روی نه چروکی از مفهوم بود
 و نه کل بود پس واجب الوجود
 مشارک و اسرار هیچ چیزی بود
 در معنی که جنس انواع بود مرایشان را
 و چون جنس باشد سازند سازند که
 که ایشان به صل شود به صلی با عارف
 بلکه بدین جوش جدا سازد و چون
 جنس بود در واحد بود زیرا که و سرا
جنس است و فصل است و هم
و تنه باشد که طن برند یکی
 معنی هستی نه اندر موضوع عامت
 و احال وجود را در دیگر چیزها را
 عمومی جنسی در کنار خطا است زیرا که
 هپی به اندر موضوع چون رسم است
 مرخوهر را و بوی نه از خواهند که
 هستی است فعل نه اندر موضوع
 اهر که در آنکه رند در بعضی خود خوهر

ادار دانسته شود که وی فعل موجود
 است کف هستی نه اندر موضوع بل
 که از معنی که برخوهر محمول است و خو
 له نوع اندا ایدرات انارند حاکم
 در جنس چیزها را اسرار باشد است
 که ماهستی و جمع است که هستی او خو
 باشد البته نه اندر موضوع بود این
 صفت مررند و عمر و را ار روی ذات
 اسانت به علی است و هستی بفعل
 بحر و است ار هستی بفعل نه اندر
 موضوع مرا و را علی بود و خون الخ
 مرا این رسم را خون حر و است علی
 بود سبب از و وارد کزی مرل بود
 حلوت با سبب بد است که الخ
 محمول است بر رند خون حلسان
 بر واجب الوجود در سبب است
 استه زیرا که واجب الوجود

به ماهیت است که این حکم او را لازم
 است بلکه وجود واجب مراد را خون
 ماهی است مرد که حرها را و در آن
 خون موجود فعل بر مقولات رانسه
 خون جنس است مانع معنی سلبی با او ^{سود}
 حس نشود زیرا که هنی خون نه
 از مقولات بود در ماهیت را بل که
 از لوازم است با صاف دیگر خون
 هنی نه اندر موضوع حر و ک از
 مفهوم سود در الرحمن بود معوم
 باشد در اما صاف این معنی سلبی با و ک
 مفهوم سود لازم اند که باضاف معنی
 اعمای جنس اعراض شود که اعراض را
 هنی اندر موضوع است **تثبیه**
 بدان که ضد زد کل مردم حرکی را
 گویند یا بر او چیرگی باشد در دوت
 و در امانت کند و هر چه جز اولت

معاد است و معلول ساوی پیدا
 واجب باشد سر لازم اند که اول را
 ضد باشد این وجه و نزد کل خاصه
 صد انرا گویند که مشارک حر بود در
 موضوع و ماوی هم جمع باشد اندران
 موضوع و مشارک است بعد باشد
 مطیع و خون مشارک است واسطه باشد
 هر که که یکی در حر از آن دیگر در عقب
 از حاصل اند و ذات اول تعالی هیچ
 تعلی بر سر نه موضوع تنها و خون
 حس بود و لاج الوحد راضی بود
تثبیه اول راه است حساب
 لغیم و ضد نیست و او را حس و فعل
 است و واحد است و اسارت
 مذکرت الایسرخ عرفان عقلی
اشاره مدا اول معهود اللذ
 است زیرا که هزار است از ماده

و بدان خود فایم است و قوم است و در
 از همه علائق و از همه عهد ها
 و پیران راست از فرجیوی که و سرا
 حالی را در سر ذات بر نداند و از
 سخن گذشته وسط از جمله ترا معلوم
 سوذ و بود است که هر چه حسن
 باشد وی عامل باشد لذت و ^{معمور}
 است لذت **تنبیه** بامل کن
 حکونه محاج سو دم در ایام مبد
 اول و حکایتی و سراری و کار عسها
 شامل جزئی در کج جزه سن و جو
 و حکونه نازمند یکستم در باب باعتبار
 جان و فعل وی اگر چه ان تر ذلت
 اما این باب سرور ترست و دشواری
 بوی بیشتر بعضی اعسار کردن جان
 وجود و کوای دادن حال و جو
 از آن روی که وجود است برهستی

و بخان بمان کردم بعد از آن
 گوایم دادن پی وی بر دگر چیزها
 اندر وجود و اندر کتاب الهی الجف
 ستریم اما لای الافاق و اسهم حتی
 نشنیم آنه الحق اسار و در است
 و این حال جماعتی است بعد از آن می گویند
 اولم بکنر بل آنه علی کلی شمیمند
 و این حال صدعار است که هستی و ی
 گوایم بسرنند برهستی در حره هانه
 از هی در کج جزه ها استدل لال کنند
برهستی وی تعالی الیه الخاس
 در اصنع و الابداع **و هم مدار**
 سا بسره است ما وهام عامی که
 سویدان جزه که او را کرده خوانند
 مدار چیزد کر که او را کنند خوانند
 از آن جهت است که علامه کرده در کرده
 خوانند و کنند را کنند و از جهت است

گوشه کند بیدار آورد و هست کند وان
 دختر را بیدار آورد دست کرد مافعلی
 دیگر با بدن ماند و معنی همه است
 له حذی چیزی دیگر را هسی بد
 آورد بعد از آن تا وی نبود و اینها
 اعتقاد دارند که عوفا علی خبری را
 مسکری و بد بنا آورد تا رسیدی و کی
 فاعل رخاست ما الی فاعل کنی
 فاعل رخزد و نسب شود رو او که
 معقول هست ماند و کند که این حال
 مانند نا و نا کنند است که دیدند
 سالک است شود و ما ماند و ساری
 از سار بجای بکنند از کفنی آن که
 انریادی عالی رو او ذی که وی نیست
 عالم نسب بکستی رسد اله عالم اندر هست
 شدن و دید آمدن از عدم اندر وجود
 ساری سار مندوز با او را در وجود

اورد دوی بدار فاعل کت اما خون
 عالم بدید آورد و در از نستی هستی
 د اذ او را در کوماره از عدم بوجود
 حوکه او را در سار مند باشند فاعل
 و او هست است و کند که سار مند کی
 عالم فاعل الراران روی بود که خود
 است لارم آمدنی که هر موجودی
 موجودی دیگر سار مندودی و از
 عالی موجود است سر کی سار مندودی
 فاعل وهم حس این موجود دیگر کی
 سار مندودی بی مالایه ای این
 سخن این جماعت است و ما روش کرد انم
 که حال چگونه است و اعداد چگونه
 این داشت **تنبیه** بر ما و احیای
 کلل بنم معنی این الفاظ که گفته شدن
 حال الصنع و فعل و او وجد و هست کرد
 بجز و هار سبب که معنی و مفهوم این

الفظ است و هر چه هست نامعنی لفظ
 و ماغرض ما عارضی است میکنیم گویم خون
 چیزی از حشرهاست باشد و بدان
 سه است شود پس چیزی دیگر
 ان حشر را مفعول خوانم و برمان ماری
 کرده خوانم و بدان بنکریم که حمل این معنی
 یعنی حمل مفعولی کرد کی بران هست
 سزای کسی حملی است مساوی وی
 ما عامسترا زوی با خاص صراروی
 باشد و مداسان بدان بر باد کند
 و گویند که او موجود است بعد از عدم
 که نسبت از حشر حشر کرد از حشر یاد در
 افرایم و گویم که آن کرد مای بود با قصد
 با حشری دیگر چون اجناس را بولد با حشر
 از آن حشری دیگر که مقابل اینها بود
 مادر آن حیوان است که این همه حشرهای اند
 و نام سرد مفعولی و نورد که جزو اچ

در معنی اوله مفعولی است و هسی نسبت
 است او را فاعل خوانم و دلیل بر این مساوی
 یعنی حمل مفعولی بر هسی چیزی است حشری
 دیگر است که ترکیبی گویند و لا حشر
 دیگر است با حرکت با قصد با قطع کفشن
 این نهادت نفس معنی فعل بلند و سز
 بکار وی لازم باشد اما بعضی از بود
 له الیه مفهوم فعل مانع بودی که قطع باشد
 چون هم بگفتندی معنی آن بودی که اگر
 بگرد و بگزاران بود که الیه مفهوم کرد
 احسار در رود اخل بودی ماسی که
 حشر گفتندی که کرد لغضار هم چنان
 بودی که حشر را گفتندی که مردم است
 که جانور است و این سخن مکرر است
 در الیه حشر گفته که مردم است گفته
 سز که جانور است سز چون دیگر باره
 باز گویند نکوار باشد و اینجا که اجناس

با فعل بگویند تکرار لازم است و چون
 مفهوم فعل نیست مابعضی مفهوم فعلت
 در عرض مابعضی زبان می دارد و گویم
 در مفهوم فعل و جزایست وجود
 عدم و نودان وجود بعد از عدم کوسا
 صعی است ارا هست را که بروی مجموع
 و سی معلوم فعل فاعلی ندارد خاک
 می و مفعول و وصف کردن ارضی آن
 که بعد از سی است نه فعل و علی است
 در آنکه آن وجود مریخ چیز حاضر
 العدم را الاعداد عدم سواست بود
 مادی که معلوم آن روی باشد که آن
 وجود است با جهت معلوم است که وی
 وجود است که واجب الوجود است بالذات
 وجود است که واجب است که عدم بروی
 سواست **تکمله و اسرار**
 التوین ما اعشار کنیم که سوند فاعل

هست کند لذت نام یکی از هر دو است
 تویم مفهوم اکل جسد واجب الوجود است
 بدان خود تری که بدگری واجب الوجود
 است مانع آن نیست که هر یکی ازین دو
 قسم بود بل یک قسم اکل واجب الوجود
 باشد بدگری دامادوم اکل واجب
 الوجود بدگری وقتی که از هر دو
 برسان حمل یوان کرد که واجب الوجود
 اند بدگری و از هر دو مساوی است
 که واجب الوجود اند بذات خود بدگری
 و احیات همیشه بدان دگر واجب
 است و الوقتی اند در حمل و در اسلب
 له گفتم هر دو مشترک اند جهت
 مفهوم و علق و سولف فاعل اردو
 این مفهوم است تا نزات است و اما
 این عدم بروی سواست حرک روی
 دارد و این بذات خود واجب نیست

و دیگرى واجب است دوروى دار ذ
 یلک همیشه بوى واجب باشد حال کنیم
 یلک اذ و تى و علق و سوند دیگرى که
 ماعل و هست کسده است هر دو هم را
 هست سر جهت معلو است خود واجب
 الوجود است و دیگرى واجب الوجود است
 و حور حسن است مفهوم الیک عدم بروى
 سانس است خاص تر از مفهوم اول بود
 و معلو دیگرى بر هر دو و مفهوم همچو است
 وجود و معنی است بلک عام تر از دیگرى
 و باکی معنی برد و مفهوم حمل کسده لادان
 معنی اعم را اول بود و اخض را ساران
 بود زیرا که ان معنی اخض را الاحقانته
 بود که اعم را الاحق را سنده است و عکس
 بیدر ذ معنی سواد بود که اخض را سنده
 و اعم را سنده تا اگر و ابو ذی بیکی
 اینجا عدم بروى سابق بودی و دیگرى

واجب بودی و در نفس خود ممکن بودی
 این معلو بودی سر درست شد که علق
 مفاعل ازان روی ذکر است معنی به ازان
 در دست له عدم بروى سابق است بل که
 ازان در دست که مانات خوش واجب است
 بل که دیگرى واجب است و ارضیت همیشه
 بر معلولات همچو است به در حال حد و
 و جهت معلو است سر این معلو همیشه باشد
 و هم حسن الی علق بعلت نه از روی عموم
 له کنیم بل که از روی خصوص است هم لازم
 مانند سوندان وجود هست کسده ان
 حال باشد له بعد عدم بود و س یا وى
 بعد ازان سانس نبود افاعل بل که
 این بود هم سنده بود و ساران این سانس
 حال از دو گونه برورنت ما از چیز که
 او راهی است از سنی میسر بود که
 او راهی باشد و الرحه هنی نه

به ارنسستی بود بانه که متمتع بود هستی
 مراد را الا ارنسستی اگر او راهستی
 زو اماند و اگر چه ارنسستی بود لا بد
 ممکن است که هستی مراد را ادام بود
 ولادم اندک شوند علت ارا روی باشد
 وی بدان جوسر و احتیاجت جان کسان
 کردم و ارجحان همیشه هست همیشه
 علوی باشد و اگر نه متمتع است که ان
 حزر راهستی بود مگر ارنسستی آنچه
 متمتع بود هستی کند را در آن هیچ
 صبح باشد و وضع هست کند هست
 کردن باشد مرانرا که هستی اردات
 جوشش باشد و ارجحان پوست آور ا
 مات است و علوی ارجحان است سران
 علوی همیشه باشد **تلیه** بیدادک
 حری که هست شود ارنسستی بود
 او را نشی بود که او در ارنسستی بود

نه حاصل شتی بی برد و له و او د
 له چیز را ارنسستی باشد و نیز هم نشی بود
 در حصول وجود و باشد که ارنسستی بود
 اندران بود که ماد که حزر هم بود
 در حصول وجود بل که ارنسستی شتی است
 له مادر سر تر هم مات باشد و مانند این
 اندران نحد سبب شتی پسند از
 سر پیش شتی که اطل سینه باشد و این
 شتی نه نفس نیستی است که عدم
 رواست که ارنسستی بود و نه نیز
 ذات فاعل است له دا فاعل سر بود
 و هم بود و ارنسستی بود سر له چیزی
 دل بود که همیشه در وی نوشتند
 و بست شدنی علی الاضال می باشد
 و بود استنه له مل این افضال له حرکات
 ماسد کی در ارنسستی که ما منقسم بود
 مالف نشی بود **اشاره** بدان که

نوشتن برین شود تا تفریح حال بد بد نیاید
 زیرا که سداشده و از سر تشریح ساز کنیم
 که هرگاه که این سیاست بفعل وجود
 بود صری که این سبب و سبب لاند وجود
 بود پس چون سبب موجود نبود لاند که
 سبب وی موجود بود بفعل یا خود اصل
 موجود بود با موجود بود و سبب نبود
 و حال او را موجود بود است شود
 و این حال را حکم هم حسن است سر این
 حال را هم سبب ماند هم حس می شود
 و سه اسدس در سبب شد که نوشتن
 ممکن بود خبر تفریح حال و تفریح حال
 حس می را تواند بود که در وقت
 بعد حال با سبب و این موضوع است سر این
 اتصال که ما کنیم لاند او را با سبب
 حرکت و حرکت می تفریح و حرکتی که
 معر تفریح خصوصاً این است که

در و ممکن باشد متصل ماند و مسطح
 شود و این حرکت در وی وضعی است و چون
 اتصال که ما ساز کردیم محتمل بقدر است
 زیرا که منشئ بود که در تفریح و سبب بود
 که نزد یک بود پس لایرم اند که می بود
 که مقدار این تفریح بود و این معنی زنی است
 به ارجح مساف بل که ارجح منشئ وی
 که هم مجمع شود **اشاره** بدانکه
 هر حال که حادث شود منشئ از وجود
 ممکن الوجود باشد که اگر نه حسن
 باشد معنی نداشتن سر لاند امکان خود
 مرا و اصل حاصل باشد منشئ از وی و معنی
 امکان به قدرت قادر است بر هست
 کردن از حربه می که عمل در دست
 دانند که کونند لایح محالست بر وی قدرت
 است و این بدان قدرت هست قدرت هست
 و رواندارد که کونند لایح بران قدرت هست

قدرت است و ایچ بران قدرت هست قدرت
 هست و الروح نه ان بودی که معنی امکان
 قدرت قادر بودی جور کمال را کفندی
 له بران قدرت هست زیرا که در نفس خویش
 ممکن است هم چنان بودی که کفندی
 له بران قدرت هست زیرا که بران قدرت هست
 بودی در نفس خویش ممکن است زیرا که
 در نفس خویش ممکن است و این حسن
 نه بوده است پس در دست کست که امکان
 وجود چیزی است چرا قدرت قادر
 بر این چیز و امکان وجود نه چیرست
 معمول نفس خویش که وجودی نه
 اندر موضوع است بل که جزئی است از
 سازمند موضوع پس در دست ساز
 امکان وجود حادث معدوم است بر
 حادث و امکان وجود فوت وجود است
 پس بر این امکان حادث را فوت وجود

و در موضوع ان قوت بود و عدم باشد
تثیه بدانکه جز که ارسد کر
 حر بود از حد وجه ثواب بود حال
 نوشتند در زمان پس از و است مادرها
 و ایچ بدانند از مندم اینجا است که از
 جهت اسما و وجود باشد و الوجه
 معنی باشد له در زمان هم باشد
 و این معنی است له در وجود باشد و وجود
 مسکنی را از ان ذکر حاصل باشد و وجود
 ان ذکر را سه ادوی بود پس قسم اول را
 وجود بواسطه بودن الا که مران ذکر را
 وجود محصل بود و بواسطه او وجود
 بدان ذکر رسد بود و وی که توسط
 باشد میان او و میان ان ذکر در وجود
 بلکه وجود مدور رسد باشد نه جهت
 او در ان ذکر رسد مگر که بر و بگذرد
 مسائل اگر کو چون دست بچینند م

حلا بخندونه توانی کهت یکگذرا
 خناسندم دست خنپید الرجبه جیش
 هردو هم باسد اندر زمان و ما شد
 این سبسی را بعد به بالذات گویند و تو
 مع دانی بحال مرجیر را بود ازان
 روی کادات دست بی نظر باحری ذکر
 بش از جنالی بود یکا دور از ذکر یسوز
 عشق موات سر شرحه موجود با سب
 ارد لری به ارذان خود وی مستحق
 سستی باسد الریه ابوذ و او را خود
 سواند که باسد که الریه ابوذ
 دائر و بر او خود باسد چون سب باسد
 وجود مرا و ارذان خود با نشان و مل
 جان فادیم که وجود وی از ذکر است
 و این خلف است مکرله و سرا وجود از ذکر
 باسد بر لیدر ^{وجود} سرایش از وجود ان
 حسزد لری که وجود این از دست سواند

له الریوا سد بود وجود مرد و بر افه
 از و بود بل که ار خود بود و این خلف
 است و حق وجود مر حذر را اران دلیبر
 حدوث دانی است **تلبه** بدان که
 وجود معاول مطول است بعلت اران رو
 کاعل کمال است له با عماران علات
 اگر ان حال ارادت است با طبعت باجر
 از بر جوی دیگر از خسرهای کا از و بر و
 بود و بدان سکار مندا بود در هم آمدن
 علت بعلت جملک در و ذکر که مالت
 محتاج است اما به حالک با رمندی
 کوب با ناری دهند و حالک احتیاج
 وی بدر و ذکر کرد مکر با حور یکا مد
 ما دوی با داعی جنالک حاجت خوار شده
 بلر سکی با ما غی که بر خرد جنالک
 کار ز محتاج است نیستی ابر و دالک
 سستی معاول متفاوت است نیست بودن
 علت

بر آن حال که وی جوهر همان بود علی باشد
 بفعل اثر ذات وی موجود باشد و نه
 مان حال باشند با اصله موجود باشد
 و جوهر حس باشد الرخس را ز نار دارند
 بر وی به منوع باشد با ذات فاعل موجود
 باشد اما آن ذات مرجه العلقی را
 تمام بود و خود معلول صوف باشد
 بر وجود آن حالت که گفتیم یعنی حالت
 عانی و جوهر آن حالت بدیدار خواه طبیعی
 کبر و خواه حوسی حازم بی تردید
 خواه چیزی در سر وجود معلول واحد
 سوذ و الراجح البسایش عدم واجب
 بود همیشه هر گوی که بعد از آن
 دیگر که بر اثر دست لازم بود و اگر در حق
 آن حالت بود معلول آن وقت واجب
 سوذ و خود در او باشد که احوال جز
 مساسه و لیکن باشد و در آن معلول

بود در پاشد که همیشه آن معلول
 از دو واجب باشد الرتوان جز جز را
 بفعل حیوانی است آن که عدم بر وی
 سابق نیست مضامنی بتولید کرد
 اطلاق لفظ بعد از آنکه معنی ظاهر گشت
تنبیه بدان که معنی ابداع است
 له از حسره حق و مگر باشد و مععلق
 باشد نوی به توسط التي و ماده و رضائی
 و هر چند که عدم رضائی بر وی سابق
 باشد و سار سوذ از واسطه ماب
 پس رتبت ابداع عالی تر بود از بکون
واحدت تنبیه و اشاره
 هر چه که نبود و پس از آن هست سوذ
 از اولیات عقلی است که بر حج یک طرف
 از دو طرف امکان است اولی شود
 مخرجی می باشد و رواست که عقل
 خود را علم فلن سازد از این امور روشن

و تکیه بیانی کند و او در نفس خویش
 مسنی است و محتاج ساری نیست و آن که حج
 و کعبه را از حرم حاصل بود و آن
 جز واحد باشد از سبب ماهیون آمد
 حد امکان باشد اندر هست شدن
 و ثانیاً کفایت مسموع بود و مادام که
 اندر حد امکان است همان سوال بار آمد
 اندر طلب سبب روح و فعلیه است
 از طلب سبب روح کردن مکرر واجب بود
 سحر است که از و واجب شود

تثبیه بدان که مفهوم اکل علی جان
 باشد که از وی اندر وجود اندر دست
 و مفهوم اکل وی همان باشد که از وی
 ب در وجود اندر دست و خون
 اکل در وجود واجب این از جهت
 بود که کلف باشد اندر مفهوم
 سحر کلف باشد اندر جهت ناهرد و جهت

از مفهوم او باشد ما از لوازم او
 باشد مگر لازم بود و مگر مقوم
 از لوازم او باشد سوال طلب از
 کرد در سبب جهت رسیدن
 از مقومات علی باشد و کلف باشد
 دان در مقومات ماهی باشد
 با مقومات وجود وی مگر مقوم ماهیست
 بود و در مقوم وجود و هر کدام که
 بعد از کفایت استام در آن حرم حاصل اند
 و اگر مگر مقوم باشد و مگر لازم
 نه واسطه باشد میان سبب و میان
 از در حرم که از دست علم همان باشد
 زیرا که چون کفایت مقوم واجب
 بود و در لوازم لازم نواند بود
 که جهت و سبب این لازم همان جهت
 که از آن که از وی واجب سبب همان
 کردیم سبب استام حاصل است

بر سر حرکه از وی دو حس لازم اند
 و یکی نه متوسط آن دیگر بود حکمت
 بدان که وی منقسم باشد **أوهام**
و تخیلات جماعی نفس در کل
 این حس محسوس ذات خودش موجود است
 و در وجود واجب الوجود است اما
 چون روان شرایط که اندر واحدا الوجود
 گفته اند با ذراتی این محسوس را واجب
 الوجود نفس خود ندانی و این است
 که جوانی را لاحد الا فلین و بدانکه
 در سبب شدن اندر حتمی امکان
 هم اول است و جماعی دیگر گفتند که
 این وجود محسوس معلول است و اینها
 گروهی چند اند که روی گفتند اصل و طاعت
 او نه معلول است اما جمعا و معلول
 است و اسبابها از مقابل دارند
 دو واجب اندر وجود عینی اسبابی ^{کنند}

و بود استنی که این محتمل است و کرد
 دیگر و خوب و خود چند با چند
 حرز را اسباب کردند و بعد که ذکر
 حررها از آن بدندان و اسباب نیز
 در حکم گروه ستمیه اند و گروهی
 موافق کردند با واحدا الوجودی ^{که است}
 و این گروه دیگر کرد و گروه شدید
 گروهی گفتند واجب الوجود بود
 و از وی وجود چیزی نبود بعد از آن
 اسباب کرد و خواست له از وی حس
 بدندان و الرنه حس باشد لازم
 این که احوال متخدد از صفها که نا
 لون در حصن و بهانت در ماضی بفعل
 باشند در راه هر یکی موجود سده
 این سه همه موجود باشد و لازم
 اند که از حررها که بهائی دارند
 از حرزهای کپایی بودند جمله باشند

مختصرا اندر وجود و کفایت که اینکالت
 در آن رحله نبود احاطه همه اجزا
 بود اندر بودن هم اما در حکم است
 و کفایت که چون تواند بودن که حالی
 از احوال وصف کند که وی سواست
 بود مگر بعد از خبرهای که هاست
 در آن باه و قوی شود بودن وی بر بود
 بالانتهاهی و هر حالی که نومی شود
 عدد از احوال زیاد می شود و لا
 ساهی چگونه زیاد شود و اینها
 جماعتی ^{نفسه} عالم آن وقت حسب سدا
 وجود او آن وقت اصلاح بود و بعضی
 کفایت که وجود عالم خود مینماید
 الا از حال که موجود است و بعضی کفایت
 نه که وجود عالم در آن هیچ چیز
 بل که بقا او با عمل است و در سوال
 لم یسقط بود اینها اینند که بر شردم

و در بر اسرارها که در حق است
 یکسانی اول می گویند واجب الوجود
 بدات واجب الوجود است در همه
 صفات و احوال اولی که او را است
 و اندر عدم خالص هیچ حال از
 ذکر است از دست له اولی تر
 بوی آن بود که الحاد جزئی کشد
 و حال نیست اولی بحسبها ماله از و
 شوند و حال ذکر خلاف آن و شاید
 که ارادتی بود در این ^{مستندگی} داعیتی
 و خواست نو بگراف بی مسندی میواند
 بود و رو اسود که طبعی با جزئی
 در هر حاصل شود و نوشتن در حالی
 و چون یواند بود در خواستی در این
 مراحل نوراً و حال نویسد در جز
 از و حال مقتضای نوشتن است
 کسانست و چون حال است و از نوشتن
 حریف بود

از حال که ارفاع جز بدند سازند
 بل حال راست است که سوست بل اشقی
 باشد و خورجین بود واجب سازند
 بدند آمدن جز ارفاع و لاند است که
 حال ترجیح وجود ارفاع از حال
 ترجیح عدم متمیز بود و سخی به کرد
 خواه بگرد از هر جزو کسری ستر شاز
 یا از برای خسری که رایل کست صلا
 حاصل جز فعلی و فنی ستر شو
 بااری دهند با خوری دیگر اراهنای
 که بر شرم با فحش او را بودی
 الران جز بودی و النون زالمسند
 با ما عی با خوری ذکر که بشر از بود
 و زایل کست و لغت که ارفاعی با ان
 له واجب الوجود فعل کند و ان
 اصوات خسر وجود معطل باشد
 است که معلول اسوق باشد عدم

از لغی صفت استحه ضعف ان
 کسانی را که صاحب بصرت اند
 روش است ما را از کار معنی در همه
 حال تمام است مخصوص نیست کالی
 و هیچ حالی بسوق و بشی اولی تر نیست
 ازان ذکر و اما ان له معلول ممکن
 الوجود باشد اندر نفس خویش و او
 الوجود بد بگری ما فضل نیست
 که دایم الوجود بود بد بگری حالک
 سر این برارینسه برده سوز و اما
 الج گفتند لارم اند که جمله با سگی
 موجود باشد زیرا که هر یکی از ارفاع
 موجود بود نیست توهمی خطاست
 زیرا که خورجین یکی بر هر یکی از اجزاد
 درست باشد لارم سازند که جمله
 ازان روی که جمله است درست بود
 و الرنه که لارم بود که هر یکی از اجزاد

در ماضی موجود باشد جمله ازان
 روی که جمله است موجود باشد اگر
 نه لازم اند که خون کوسم که هرگی
 از احاد در مسجّل هست شوند
 جمله ازان روی که جمله است هست
 سودس این در سبکست که واجب
 بست که خون درست باشد که هر
 یکی از احاد موجود نشدند که جمله
 موجود شوند و لایح انرا توان گفت
 که عدد نامتناهی دارد است نه
 هر یکی از احاد س این طریقی خطا بود
 نامساوی موجود است بل هر کال ازان
 جمله بود که عمل جاست که ممکن
 بود که هست سود مگر که جز از
 که دیگر موجود باشد نیز از و همیشه
 این نامساوی ازان روی که نامتناهی
 است معدوم است و هر یکی را وجود

بعداد ازان در حاصل بود و لایح گفتند
 لازم اند که لاسماهی ایدر ویشی و یکی
 در این ازان می خواهند که صفت
 بشی و متناهی را موجود است این سخن
 از وقت درست بود که نامتناهی را
 وجود بود با و صفتی موجود بود
 و گفتیم نامتناهی را وجود است ازان
 روی که نامتناهی است و اگر نه قد
 وجود هر و گذارند معدومات
 نامساوی رواست که بعضی پیش از
 بعضی باشند چنانکه احاد که انرا
 هجدهتی است در عشرات کل از اینها می
 در ماضی که انرا هجدهتی است در الف
 که انرا نهایی است همه معدوم
 باشند و اما لایح گفتند لازم اند که
 یکی موقوف بود ازان که پیش از ان
 لایتناهی موجود بود با الکل مالائناهی

بدان قطع کند حتی دروغ است زیرا که
 اینها گویم که وجود این چیزها
 ذکر موقوف است معنی اینست که در
 جزایح موقوف است و اینها بر این
 موقوف است هر دو معدوم بودند
 و معدوم دومی که انرا موقوف خواهد
 ان وقت باشد که معدوم اول هست
 سود و طاهر است که خون حریک و خود
 ساسد و سرط و خود او ان بود
 پس ان چیزها که بهای موقوف سود
 و هیچ چیز ان موقوف است ان
 حواله موقوف شود و اینها در
 هیچ وقت درست نیست که گویند
 ان موقوف است که ان سراسر ان لا
 نشانه موقوف است اما محتاج است
 قطع مالا نشانه بود ما ان موقوف است
 بلکه هر وقتی که موقوف یعنی مازان خود

داخل مقرر است متشابهی و در
 همه و معنی از صفت او است خاصه یک
 جمله و هر یک یکی مقرر است مکمل است
 و اگر بدین موقوف ان خواهند که ان یکی
 موقوف شود مگر پس ان وجود حریک
 دیگر که هر یکی در وقتی ذکر بود که
 عند اسان نواب شمر در این محال است
 این معنی خود نفس ان حریک است که محل
 زاع است که ممکن است با ممکن است
 سرچگونه مقدمه بود در اطال
 نفس حریک و بدان خون نفس لفظ
 کنند تقییر که معنی مار یک در سخن
 نواب ذکر بدین و حریک حال حریک است
 گفتند و احسان را اعتبار اینج ما
 بدان تنه کردم که نسبت صانع واجب
 الوجود محلف شود با دقان و حکمها که
 از بودند اول واسطه و این از وی لازم

دانات مگر جزهای که اخلاقی و غیراً
 ساد است شود که انجلا بدست
 بگردد مذاهب درین باب است که سر
 مردم در است که عقل خود احضار
 مذهبی کنی نه بوا بعد از آنکه هر چه
 احضار کنی جان کنی و لطف الوجود کنی

دینی الهی السادس

في الغايات و مبادیها و في الترتیب
تنبیه بوا بصرجه جز است
 بد ایل تو ایگر تمام است که معلوم است
 بحسری بیرون از خود اندر سه جز
 اندر دای خود و اندر هبانی که ممکن
 بود اندر دای و اندر هبانی که نیست
 با وی کمالی بود و هر که نارمند باشد
 بچیزی بیرون از خود که دای وی بدان
 تمام شود باحالی ممکن اندر ذات
 خون سگلی یا سگوی بحسری باحالی که

و مرا اصنافی باشد حساب علم و عالی
 و در بی و قادر کی وی در و نشود
 و سارمند کس بود **تنبیه** بدان که
 از جز که نکو از و است که از و چیرک
 ذکر بود و آن بود از و اولیت و لا
 سر بود از ما بود چون از جز از وی
 بود ایچ اولتر و نکو تر است مطلقاً
 بوده باشد و نیز ایچ سلوتر است
 و اولتر است است ما وی هم باشد
 و ایچ حسن بود کمال از وی مسلوب باشد
 و سارمند بود نسبت از کمال **تنبیه**
 چه رشت است ایچ کونند که مدعاب
 بفعل کردن مطلوب از وی است که
 با فعلی کند از برای جزها در بر
 زیرا که این فعلی است از سلوتر است
 و در برای این فعلی کند با سلو کردار
 باشد و فعل کردن از جمله محاسن است

و از جمله خسرهاست که لا توانست مان
 خسرها شریف و ماری اول چیزی که
 کند برای چیزی کند و کرد او را علی
 باشد **تنبیه** دانی که مادشا ه
 لست باد شاه حق بوالمرخواست مطلقا
 و معنی توانست می دانی و هیچ چیز در
 هیچ چیز از زنده نبارتست و دات همه
 خسرها او راست ز سر که ذان هر چیزی
 با از دست ما از آن جزات که از دست
 سر هر چیزی جز از دست او را اهل است
 و او را هیچ خسرت حاجت **تنبیه**
 می دانی که جو دجیت بد ابل چو د داد
 ایچ ناسبی است نه از برای عوضی یا عوضی
 سر ارس که کار دلسی بخشد که نه
 لای بودانه حواد بود و از کس سر که
 از برای عوض دهد معامل باشد
 جواد و نه همه عوضها یعنی بود

که ساد ملاح درست کاری از ملامت
 و در سلح چنین بدان بر نکلوتر بحالی
 باشد با حسان بود که واجب بود
 هم عوض است و هر که جو د کند ما او را
 ساس در آمد ما بوی نکلو بود ایچ می کند
 عوض خواه است نه جواد است بر جواد
 حق است که فراد از وی فایض است
 و شوق و بی طلی و قصدی بچیرگی با و کی
 کرد و بد ابل از کس که چیزی کند
 که اگر کند فتح باشد ما از وی نکلو شود
 و کی با چ می کند دستکاری می جو د
اشاره خسرها را لایر طلع چیزی
 کند از برای زین چنانکه ان کردن
 حور عی بود بر ال ایچ عوضی بود
 نزد یک بخنار متمیز بود از قنضر و بود
 بخنار اولیتر بود و واجب بر با کس
 حان باشد که درست اند اگر کوشد که

ان حزن نفس جو س اولست و سکو ترست
 و سرد بگشاده طلب و خواست ان دلست
 ناشدان چیز نه عرض بود سخن
 اس بلاستی جواد و ماد شاه حق را
 هیچ عرض بود و مدعای بزرگ را
 هیچ عرض ناشدن در چیزها برین
تثنییم هر چه طلب کند حرکتی
 کجاست بود موقوف بکی ازین اعراض است
 که مادی راجع بود حنا کبر شمرده ام
 تا از کوی معصل باشد با مستحق مدح
 تو ذر سر هر چه ازین برتر است فعل
 وی از حرکت دارادت سز بکتر

وهم و تثبیه در اندام کوند

که فعل خسر سکوت و واجب است اندر
 نفس جوشش هیچ مدخلی دران ندارد
 که توانگر از اخصار کند مگر که کرد
 ان فعل سکوا و در ان تریبه کند و بزرگ

خود اندر غیب نماند کند و مگداسن
 ان فعل ادرا بعضی بود و اندر وی عیبی
 بدند ادر ذ و ارفهمه ضد تو انکرت
تثبیه در در شون توان یافت در
 فی نظام من از واجب الوجود مگر که
 کوی مثال نظام کلی که اندر علم سابق است
 مادی واجب لانق از وی این نظام نابین
 می شود بعضی سر مثل از نظام که ادر
 علم اوست و فعل از وی اما بدی اند
 داعیه و بی عرضی بدان تریب که هست
 اندر تفاسل موجودات و ان بعضی بدان
 صفت او را معقول است و معنی عبادت
 است و ان سخن جمله است و تو تفاسل
 ان راه بای **تثبیه** ترا معلوم است
 و از ستر نیز بدان می جوهر معلوم شود
 له فوک جسمانی لادنه مناهست و حرکات
 اسمانی را سوند است مفارق عقلی و حور
 جنس بود

لا بد متعلق بود بحواس کلی و خواستی
 حروی و ممد اخوانست و ممد اخوانست کلی
 مطلوب دانی باشد علی مفارق از ماه
 ارضیه و جوی و خون جنس باشد جوهر
 و جوهری باشد مستعمل بدان مضمت
 که او را بود هیچ در وستی را آوری
 صحت بود و این جنس خواست خواستی
 بود ممد عنایت که گفتیم و تو می دان
 له مراد کلی بنواست بود که متجدد
 می بود و برید می سوخته انقطاع
 و نه اتصال بل که طبعت وی با محمل
 بود با معدوم و حیرت دارم روا باشد
 که گویند چیزی مر او را سود الکی بود
 و تانکه گویند آهسته حاصل بود
 و مطلوب بود که اینج حاصل است مطلوب
 ماسان بل که تفاوت ایشان همه خاصیت
 و بعضی است به ظنی و خیالی و بدان که

ندست محمول اجسام سماوی بدان اجسام
 به حور نیست به نور است با اجسام ما
 اندران که از اجتماع هر دو و حیوان
 بدندان جنات حال است زیرا که
 ارباط و مخلوق پس مانند ان روست
 له و براتمامی بد و حاصل می شود اران
 جهت که نفس مبادی کمال از و طلب می کند
 دارنه چیز بودی خود و جوهرشان
 بودیدی و اما نفس اسما بی که وی
 جز بود خواست ککست احد او ند
 خواست حروی بعلق دارد بدان اجسام
 ناز اجسام نوعی از است کمال اندر باشد
 الی باشد داندرین سرست **اشاره**
و تفسیر ممکن نیست که گویند که
 گویند جناسد از ان مبادی اسما نرا
 از برای داعی شهوتی با عضو است زیرا که
 وی متغیر نشود از حال ناملام حال ملام

نامطلوب شود و غیر حرکت به کار می آید
 باید از مملد شود و بر اجلی منافیست
 تا اسقام طلب کند و در اغضب باشد
 بلکه مانند که تمام دارد حرکت ما از
 عمل عملی و لایست که از حرکت از
 برای معشوی و چیزی را بر کرده او باشد
 بود ما در برای اینک ذاتی اندر ما بد
 یا حال وی اندر ما بد ما چیزی اندر ما بد
 که مانند ان هر دو بود و الراجحی
 اول بودی ما اندر ما فمکن باشد
 مانده الراجحی است ماستی که چون اندر
 مافی با راستاری و الراجحی است طلب
 محال باشد و طلب محال محال باشد و اگر
 طلب که مانند ما مسقری کردی حکم
 همچون بودی سر ما بد که از برای طلب ما بد
 باشد که مسقر باشد و در این محال
 اندر ما بد مستحق و سانی بودن

چیزی منعطع مانند ام دار یعنی آن
 دو باشد مانند بعد نوع او
 بانی بود سعاب و اندر وجود آمدن
 یکی از بی یکی و هر عددی که فرض کنند
 اراج اندرین بقوب است و بر احر وحی
 فعل باشد لامحاله و نوع ماضف سقا
 محفوظ نماید و حور حین بود اراج مستوف
 است او را شبیه بود بحرها که بفعل
 موجود اند و از قوت هزارید **ثبته**
 بدانکه الراجحی بوی ثبته می افند با بود
 باستی یا ثبته در جمله اجرام سماوی
 یکی بودی لکن نه حین است که حرکات
 محکم است سریدانستم حین است و اگر
 یکی را نارد مگر مانند کی بودی باستی تا
 اندر حرکات و طریقی حرکت مانند وی
 بودی و نه حین است مگر در بعضی اندک
وهم جماعتی کنند که اراج بوی ما بد است

یک است و حرکات رو ابودی اندر دله یکسا
 بودی اما چون در اینکسا فس حرکت همه جهتها
 اتفاق آمد خواه از مشرق مغرب و خواه سر
 خلاف آن و عرض وی حاصل بود اندر حرکت
 و انشا از امکان نبود له حرکت کنند هسانی
 که از ان بفع سافل حاصل اند و الرجبه اصل
 حرکت نه ابر برای است اما هر دو را یکسا
 دات و اصل حرکت برای ان عرض بود کا
 مطلوب است حرکت خو حساب حرکت از برای
 ان بود بفع دیگر حاصل شود و مائی کوم
 آورد ابودی که حساب حرکت نفع ان حسابها
 که در عالم کون و فساد طلب کودی
 رو ابودی له عرض حاصل حرکت نفع ان
 حره بر الاله خون سردی رو اباسد
 طلب شه با شرف بگذارذ و جزوی
 طلب کند که اخر بود اندر اصل
 حرکت هم رو ابودی و شاسی کهنس که

حرکت و عدم انشا از الحساب و ذی
 حاصل در جهت حرکت تقدیر افناد
 اما اندر حرکت بفع سافل بود سر او را
 احسار کرد اما خون اصل است له اسارا
 ان سر ان حره ها که در عالم کون
 و فسادند بکنند کاری له بفع
 خون سردی بزرگ طلب کنند و اب بفع
 مرانشم ترا مانع ماسد واجب اند که
 حساب حرکت هم حساب بود و حو حو بود
 اختلاف در حرکات انشان انجا
 سستی معدوم ماسد ترا مانع ان اختلاف
 اربع سافل ساسن سحر لازم است لیج
 بوی مانند کی است حره ها است بحلاف
 بعدد و الرجبه و است له همیشه اول
 کل چیز بود و ان جهت است که حرکات
 یکسانست در ان که همه دوری کاید
زیاده تبصره بدان بی

بدان که بر توست له و خود مکلفین
 بآنکه این شبه بدنی بعد از آنکه در جمله
 بداستی زیرا که قوتها اادی در عالم
 عریب ارد در با حق الم الخ کم از نیست
 قاصر است کف لبر یعنی با دقتی دارد
 و روادار له محرک جواهرند و شهبی
 بان که از متحد شدن احوالی و بدند
 آمدن افعالی ابدان جسم که نفس محرک
 دارد حرکی اندر ابدان که لا یوان شده
 بود دان دوم بودن جزو هاست که
 ابد روی هوست است بحسب امکان
 و سال حدوث افعال ابدان جسم
 عروض افعالی است ابدانند و اسامی
 افعالی است که ابد نفس بد پیدا اند و تو
 الرطلب جو کنی محمد مام بر اسوهما رو
 سوذس جهد کن و بدان که خود خون
 تواند بودن و این سخن شسته علی الاحمال

مسیر حال است و بدان که این سخن بسیار است
 بود که ماسد معانی جنالی باشد و نه
 علی صرف بود و الرجبه این خالات هم
 مسد با عملی صرف بود کسباب اسعدا
 هوب جسمانی یعنی جوت متخذه که فلک است
 حالک بنز این کتیم و تتراد در ان حال
 له معقولات ابد نفس نور روشن سوز
 سوز حاکماتی انزاد در خصال می باید
 بحسب استعداد و رواست که این معنی بود
 ماسد محرکتی از بدن مام لشت این سخن
 و الرمی خواهی که لونه دگر از اسان
 مناسب اچ ماد را تم شتوی شتو

تنبیه قوت که از وجیب زنده است
 اند کونا کون یک کونه است که بر کارها
 متشابهی بود جنالی که جسمان را از قوت
 که اندر کار اوخ است مثلا کونه دگر
 است با بر کارها و نامشاهی بود جنالی

حنا شدن قوت که احرام اسمانی راست
 اول را صلی می خوانند و دوم را امتناع
اشاره بدال حرکت است که از حد و
 و بوطه بدین ابدان باشند که بدان حرکت
 رسیدن مانع حد و مانع نقطه حاصل
 اندست حرکتی موصول و در آن وصول
 و بلوغ مانع فعل موصول باشد زیرا که
 اتصال نه خون مفارقت است و حرکت که
 در ای باشد و زوالی موصولی در جمله
 زمان بعارضه کردن و حرکت کردن
 و خون هر یکی در آنی باشد و آن آن
 که اندر این موصول است در آن است
 و اکل ابدان موصول است در کس لایند
 مانع و آن در مانع باشد که در آن دی
 موصول بود زیرا که مانع در آن زمان
 الزنه مسافرت یا معصم باشد و آن
 زمان زمان است و وقت هر حرکتی که

اندر مسافرتی باشد که حدی رسد و مسطح
 سوخته و ستون رسد لایند از حرارت
 حرکت بود که زمان مانع است
 حرکت و صغیر است که جانها زمان است و این
 حرکت دوری است **فایده** بدان
 که واجب است نفس اکل زوال موصولی در
 آن باشد و نشانده نفس مفارقتی در آنی
 بود زیرا که حرکت و مفارقت که آن حرکت
 است منسوب با این از آن حرکت کنند یک
 دفعه موفقت و اندر آن حرکت نیست
 له اول حرکت و مفارقت است اما زوال
 موصولی بل دفعه او فند **تذکره**
 آن حرکت که واجب است که طلب کنند که
 و بر احوال نامتناهی است حرکت دور است
اشاره بدان کار و انوذه جسمی
 باشد که جسمی ذکر را محسوسند و او را وقت
 نامتناهی باشد زیرا که ممکن نیست که

له وی جز مشای باشد خون بهوت
 حوش جسم را خندان از مندا که در
 کند حرکتی نامشای و بعد برکنم که
 جسمی در کورا او جل ترا از ان خندان
 هم مان موت واحد باشد که از ان پیدا
 اورا بیشتر از ان خندان که از کورا
 که بزرگتر از دست سر لارم اندک بر
 نامشای زیادت حاصل باشد ادران
 جهت که نامشای است و هر چه بر و
 حرکتی ادر جسمی زیادت شود وی
 ادران جهت مسای باشد سر ضرورت
 از جانب دیگر مسای بود

مقدمه خون چیزی باشد

جسمی را خندان و ادران جسم همانفی باشد
 لارم اندک بدر فی اخ مورک است
 مر خندان را هم خندان بود که در
 اچ حر در است و کی طاعت دار از دیگر

باشد خون حاد و باشد اصله
مقدمه آخری قوت

طبعی که در جسم را باشد خون از جسم را
 خندان و ادران جسم معاد و قوی باشد
 روا باشد که مس جسم اندر بدر فن
 حرک معادتی افند و الرفا و قوی باشد
 مس قوت باشد قوی قوت کی
 اندر جسم بر رگ بر باشد خون خندان
 قوت باشد که در جسم لوکل بود با اگر
 بعد رگم از ان سر رگ هم خندان کوجل
 حد انیم هر دو قوت باشد کرد کرد
 باشد مطلقا ضرورت ادران خ
 بر رگتر باشد قوی تر بود و دست
 بر رگه ادر روی بهوت ماسدان کرد

هست و رادی بهت اشاره

روا باشد که ادر جسم ادران م
 قوی باشد که جسم را خندان حرکتی

طبیعی بهات زیرا که قوت از جسم بست
 و قوی تر باشد از قوت بعضی اکر
 بهد باشد و زیادت جسم اندر قدر
 اثر کند ابد در منع حرکت با نسبت هر
 دو محرک و هر دو محرک یکی باشند
 بلکه هر دو محرک مختلف هستند چنانکه
 اندر مقدمه که نشان این گفتیم بدست
 اما چنانکه در مکان مختلف اند و این نیز
 مدلسده است پس چون هر یکی از آن
 قوت جسم خویش را بجنبه اندازد که ابتدا
 له فرض کنند الرناقتناهی باشند
 لازم اند که قوت جزو اب کل هر دو
 یکی باشد و اگر حرکت جسم کو چنانچه
 بود لاندان سزول هم متناسی بود که اگر
 سه حس باشد قوت کل در آن جزو
 هر دو یکی باشند و اسماال قوت کل
 دو جزو یکبار بود از آن رو نیست

له هر چند جسم نور کمتر قوت و کی بست
 پس قوت کل است باشد از قوت جزء
 پس لابد هر یکی از هر دو قوت حرکت
 او متناسی باشد پس هر دو متناسی
 باشد زیرا که مجموع دو متناسی متناسی
 مانند **تثبیب** چون قوت متناسی
 جسم در ام نمی توان زد پس قوت کل
 محرک اسماست متناسی باشد چنان
 سر معاری بود عقل و **وهم**
و تثبیه باشد که تو کو که این
 سخن لازم اند که محرک اسماست متناسی
 عملی باشد و عینا در منع کرده یکی
 ماستر محرک چیزی بود عقلی صرف
 بل که قوت متناسی چنانی جواب توانست که
 این که ثابت شد محرک اولت در واسه
 ملاصق محرک یعنی محرک در متناسی
 باشد **و هم و تثبیه** ماستر

تو لوی که الرحمن باشد پس حرکت وی
 مسامی باشد به دام پس از حرکت
 دام چیزی دیگر را بوزن شود و بدان
 در است که حرکت باشد با حرکت وی امتنا
 باشند و او چیزی دیگر را محبت اند
 و این ذکر حرکتی است نامتناهی بداند
 به خان که الراونها بودی اروان
 بدند آمدنی بل که از جنات همیشه
 معطل می شود از این مسا اول و فعل
 می آمد و نبردان که نذر فن اسعالات
 امتناهی در است و سایر امتناهی ذکر
 و سایر امتناهی بدان که واسطه باشد
 در آب و اگر میداند که در و اج اندر
 اجسام جمع است یکی از هر سه است
 و این قسم اخر است **آشاره** بدان که
 مدافع ارق عمل همیشه حرکات
 نفسانی از وی عاجز می شود و غیر

اسما من اسماء بیسانی شودی دارا هیات
 بدان معنی که لغت حرکات اسمانی بدند
 می این واسطه حرکت بدند بدان
 حرکت بدان سلسل است که بیان کردیم اندر
 سحر نشین و بدان که اثر از معارق
 بدان سلسل که لغت متصل است سرا بیج
 باع از با خبر بود متصل باشد انجا که
 محول اول جز معارف باشد و حرارت
 ممکن است **استشهاد** صاحب حکیمان
 که اشعار امشا خوانند چنان می گوید که
 حرکت هر که از هاء اسمان او را حرکت
 مسامی و نور او با مسامی است و چون
 حسن باشد از فوت نه حیاتی باشد
 و بسیاری از شاگردان او از غافل
 شدند تا که از سردند که حرکات
 اسمان که بعد از حرکت اول اند حرکت
 بعضی در آنکه اندر اجسام اند و عجب

انکه گفتند که اشیا ترا تصور است
 و انشا بر این معنی حاضر بود که تصور
 علی مرتجع را در قوه زاله اندر جسم
 بود ممکن باشد و چون جسم است
 معنی از چیزی که بذات خود متحرک باشد
 ممکن باشد با متحرک بود تعرض یعنی
 سبب چیزی که متحرک بود بذات
 و چون جسمی که معنی که اندر نفس کفتم
 و اندازی که او را نفس با طعه که
 ما را است متحرک است تعرض ملوکا
 در راه حرکت عرض جان باشد که در راه
 وضع بود و موضوعی سبب و کما لاج
 اندر است و از وان معنی زایل شود
 سبب اول اندر است و در ان
 مطمع است زایل شود **اشاره**
 اول بحال دو جهت در وی است و اندر
 مکالمه وی در وقت حیات

پس بعد از آنکه در وی لامینک بود
 سطح مانند الاواسطه و هر چیزی جان
 دانستی مراب است ارفق پولی و صورت
 پس براروش باشد میدانزد کلتز و خو
 اسانرا از دو جهت است مدای بود که
 اندر دو جهت بود با او و در حد
 بد نامدن هم درست اند در راه که
 بود اسی که هیچ اران هر دو نه
 هجول و به صورت عاب ان ذرات مطلقا
 دره نیز مطلقا واسطه است بل که محتاج
 اند حرکتی که علی هر بل اران دو باشد
 با علی هر دو باشد هم و هر دو هم از حرکت
 له نامتقسم بودی واسطه می تواند بود
 پس لازم اند این له معاول اول علی است
 نه جمع و برادر است است هستی
 حد عقلا و مسابن و سکت است که
 مدع اول اندر ان سلسله است و اندر ان
 حرکت عقل است

تفسیر بر اینست که مدانی احسام
 حرکتی الا این ملک و لو اکث و لو اکث ان سازند
 بعد و لازم است مقتضای این اصول که
 لغیم که هر جسمی از ان الی الی است محیط
 است بر زمین و مرکز موافق مرکز زمین
 با فلكی است نه محیط نیست نرفتن چنانکه
 انزالک تبادیر یا شماره که اند روی
 مساحت حرکت مستند راست رجوع نشان
 و فلك اندران از شماره مساحت نیست
 و ان ساره ها که اسفالت می کنند بر امر زمین
 سبب افلاک است که آنها اند روی مرکز اول
 به حمال اول و حرکت اسباب سگانه
 سود و ریادت نصرت ترا درین معنی
 حاصل سود چون باطل کنی حال ماه اندر
 حرکت مضاعف له او راست و در رد و
 اوج که او را در حرکت است و حال
 عطار دله او راست در رد و اوج

و اگر چنان بودی که اخراق در احرام
 فلك سبب سبب لو اکث لازم آمدنی بار
 حرمان افلاک تدا و بران لو اکث حال نه
 حین بودی و نومی دلیله که افهامه اندر
 سبب حرکت شوقی از هر نشانه کل باس
 اند و نومی دلیلی از سخن گذشته که روایا
 که گویند این ساقول است معنوق حاضر و
 است له بالای وی است و سرمدان چون
 اعتبار لغت نشین روحه یعنی اوضاع
 و حرکات و مواضع ایشان مختلف نیست
 طبع الا که همه نه از نل طبعت اند
 بل که طابع مختلف اند و حور جمله قاسم
 طابع عنقری طبعی دیگر باشد که
 او را طبعت خامسه گویند و از سخن گذشته
 وسط این جمله ترا معلوم سوژماند که
 بعضی از آنها سبب رد کل باشد اندر حور
 میسر ذکر و امانه که اسباب آنها جواهر
 مفارق اند

و از اینجا دفع از مایه دار که ترا این جمله
 سازند **فقد یکتا** چون موضع کیم کا
 حسن باشد که از فعلی باشد اند
 از حکام که از فعل روی باشد اند
 له شخص روی از شخص معنی باشد رسرا که
 در سب سنان وجود جسم عام سب الرحمان
 باشد که حسن ملک علی علی ولی که کز بود
 لازم باشد که چون حال معلول مسکوی بود
 با وجود علت اما و خوب معلول و وجود
 بعد از وجود علت و وجودی ناسد و ^{هر که}
 که حسن بود لازم اند که حلا میگرد
 با وجود این علت است رسرا که وجود
 محوی با وجود علت محک است و سب ان
 و اینست سوز و عدم حلا ایدر جاری
 با وجود محوی هر دو بهم بودن سب
 و چون عدم حلا حال وجود محوی باشد
 و بیشتر از سوز انشور اگر بیشتر بود سوز را

لوم چون جسم جاری علت باشد و استقرار
 شخص او کرده سوز حال محوی با وی
 امکان باشد و هرگاه که حسن باشد
 عدم حلا میگرد با اول است کا
 شخص علت باشد که مقدم بود در
 وجود و خوب بر شخص معلول علت
 تواند بود چون حسن باشد حال محوی کا
 معلول است با شخص علت امکان بود
 و سب ان دیگر است چون محوی با شخص علت
 عملی باشد عدم حلا ناهلن باشد با وی
 مانده له واجب باشد با شخص علت اگر
 واجب باشد با خوب وی لازم اند کا
 محوی واجب باشد با خوب وی و از
 وضع اول حنان لازم اند که ممکن است
 با خوب وی و اگر واجب نیست بلکه
 عملی است و علتی واجب می شود سب حلا
 همسب سوزند با خود نل که سببی متع بود

و بشر این درست کردم که خداوند
 مع است لازم آمد که از این سخن
 هیچ جزای اجرام آسمانی علت احسام
 درین سبب بعضی چیز روی محو است
 و اما این محو علت ماسدن آنرا نه
 از دست و عظیم تر یعنی جسم حاوی
 کس بقیه است و بعد است **و هلم**
و ثنیه ماسد که توکوی حس
 که علت جسم سماوی جسم نیست اما باید
 ماسد که توکوی که از این جزله نه
 جسم است جسم حاوی و جسمی محو لازم
 اند خواه از آنکه سر و خواه از دور و خواه
 جسم ماسدن امکان ماسد و خود حاوی
 ای جسم حاوی در این سبب
 ما در دم و سر آله توانی حاوی را
 وجود بعد از کینی سخن از محو
 و سر آله علت محو است الرحمن کوی

شود بدان اندر سخن مستند و خود
 وجود حاوی با امکان محو از آن
 با هم صحت داشتند با حاوی علت بود
 هر محو را پس لازم بود که بر روی سابق
 ماسدن و ضرورت لازم آمد تا حال
 محو با وجود وی امکان ماسد و خود
 حسن بود عدم خلا ممکن باشد از آن
 همه که حور حاوی له علت سابق ماسد
 تو خود وسط میزد سود و خون محو
 معاول بود و بر این که مادی واجب
 ماسدن بله سر روی واجب ماسد
 پس لازم اندک عدم خلا مادی ممکن
 ماسدن واجب اما خون علت نبود بله
 با علت بود بلکه با علت بود واجب ماسد
 کده سطح داخل وی سابق ماسد و خود
 ملا له اندر بود ز سر آله انجاس مانی
 است الله بل که اگر توان بود سبق

بنی دانی باشند و سوداچی جبری را
 بود که علت خسروست ما از خسرو
 از خسرو که علت ما سن دماغ باشد
 و اینجا کوم له حاوی و محوی هر دو هم
 ارد و سب واجب شدند و **فهم**
 و تیبیه ما سنک تو ز نایب کنی و لوی
 برین اصول که نفوق کردی شرح کنیم کوم
 له و خود جسم حاوی از خسروست که نه
 جسم است و از خسرو ذکر که به جسم است
 و خود محوی است لازم اندکی و خوب
 حاوی ما از خسرو ذکر که نه جسم است
 و محوی ارد و سب هم باشد باب و خون
 محوی را اعصار لینی ما از کروی میز باشد
 و کفیم حاوی مادی واجب است سر لایم
 اندک اندر از حال حاوی واجب است
 محوی همز باشد **حوا** کوم
 له از طلب هم اولت و حوا هم اولت

حواست بعد ز نواله محوی که مین است
 تیبیه ما از خسروست له علت اولت
 و این فتناس امکان خلا لازم هم است
 بل که امکان خلا از نایب آمدن حد
 می اندازناظر حاوی و متحد حواس
 احاسان است بر محوی و الرجعه حاوی
 باعث محوست و کوی هم از علت حواس است
 اما نه هر چه بعد ارمع بود بعد در را که
 قات و بعد چون محوی علی و معاول
 بود هر حاله علی و معاول باشد ملی
 و بعضی که ارا حرد واجب ما سنک
 و حاصل لازم نیست که ایج ماعلت بود
 علت بود واجب بود له ایج ناقول بود
 علی و سن بود نیست با چیز ز نواله
 جسم علی است ایجا خوب ما سنک ما سنک
 مذکر که بر زمان باشند لازم بود
و هم و تیبیه باشد تو

کوی که حاوی زخمی هر دو در جهت اعتبار
 نفس ایشان و احسا وجود هستند پس
 طوم مکان ایشان نه واجب و زدن
 که از هر دو در احون از روی حکمی اعتبار
 کنی انچه هیچ کردی چیز را بدین پیان
 و مکانی بناسد که اگر بر سر و زخم
 ناسد در آن سخن که مالارم کردم یعنی
 خطه آن کاه درست ناسد که محردی
 روز مالارم اند که خون حد از وی بدین
 ما محط ناسد بلا ناسد سر و خلا بود
اشاره بدان که این سخن که ما قسم
 در این ارام که ما کردم کساست الریفت
 عدم بصورت جسم حاوی کنی و نفس او
 که در ارم چون صورت است با جمله
 کنی **تکلیف** ناسد که احسام
 سهای هیچ یک علی دیگر است و چون
 ما حوسر فکر کنی در آن که اجسام

بصورت فعل کند و صورت که عام اند
 اجسام و این اجسام را چون کمالات اند
 مصدر فعل آن نوی بصورت و وجود
 است است و قول ایشان موضوع است
 سر مصدر و فعل ایشان موضوع و ذری
 بوسیله موضوع لاند ایشانند از فعل ز
 دی بدانند و هیچ توسط امر جسم را نیست
 میان جسم و میان الخ به جسم است از هویدا
 بصورت با جسم ایشان را هست که در آن
 هست بدن ایشان جسم هست سوذ این
 سخن روم این که صورت اسباب هولیات
 سواد بود و نه ان تر تواند بود بی
 رواست که استعداد حاصل اند از وی
 در اجسام دیگر صورت را که در نوشتوز
 با اعراضی که او را نوشتوز **هدایه**
و تحویل این سخن تر از در شد
 جوهری که نه جسمانی اند و وجودند و آ

الوجود ملی است و او را ماهیچ چیز امارکی
 بست به اندر جنبش و نه اندر فوج سر لازم
 اند که کسرت و ساری معلول این خواهر
 باشد که حکمای مستند و نیز بد استند
 که اجسام سماوی معلول علیها اند
 له بی جسمانی این سر از جهت پیاری
 بود و بود استه و احب الوجود ساد
 مداد و خسر بود هم ۲ ایل بقا توسط
 باشد اندر بودن کل از وی سر واجب
 بود که معلول اول که از صادر است
 جوهری باشد از او خواهر علی و خواهر
 عقلی که از او توسط ان کلی باشند اجسام
 سماوات از او توسط عینان باشد
زیاده تحصیل سر ضرور
 باشد که جوهری علی بود و جبرم
 اسمان لازم اند و نیز معلوم است
 دوار بل از دو جهت لازم این دو جهت

احسن از در معلول اول حراران روی
 است که هر یکی از آنها در خوش مکان
 الوجود اند و اول واجب الوجود اند
 و او ذرات خود و اند اند و اول را دادند
 سن بدایح او راست از دانستن اول که واجب
 وجود اوست و بدایح او راست از خیال او
 بر ذرات وی بدایحی باشد و بدایح
 او راست از ذرات خود بدایحی دیگر
 بود و چون معلول بود مابقی باشد
 از ایل ذات وی از چند چیز مختلف
 بود و چون نه حس بود و او را ماهیچی
 است امکان هست وی از ذراتی
 واجب است همان واجب باشد که اینج
 از زمانند صورت است مدان کان
 باشد که مناسب صورت اوست و اینج
 گمانه ماسدات مدان کان باشد
 که مناسب ماهی است پس بدان جهت که وی

عاطفت با دل میدجوهر عقلی باشد
 و بدان جهت ^{دگر} میدجوهر جسمانی بود و روان
 که آن دگر را افضل باشد بد چیز
 که نماند در سبب صورتی و ماده جسمانی
وهر و تئیه نه هر که
 که گویند اخلا سواد بود مگر از
 از اختلاف واجب بود که عکس آن در
 بود بالارم ادراک از اختلاف که ادراک
 ذات هر عقلست موجد وجود محض
 بود و متشکل سوذیفات ^{زیرا که} تومی
 دلی که صفت موجد کلی را عکس کلی
 باشد **تذکره** اولیعال ادع
 جوهری عقلی که او کیفیت مدع
 است و متوسط او جوهری عقلی و حری
 اسمانی بدادند و هم برین طریق اران
 ذکر جوهر عقلی آن در هست شود
 بعضی اجرام اسمانی تمام شود و نحو ^{هری}

عقلی رسد که از جرم اسمانی که در
 ساند **اشارة** و احاطت کا
 حصول عالم عنقری لانم از عقل آخر
 باشند و مع سست که اجرام اسمانی
 ضیا از محاورت و ماری دادن باشند
 ابدان و اندر استقرار لزوم وی
 ماصورت ماوی هفتن شود سواد بود
 و صورت این حصول هم بعضی این عمل است
 اما حسب استعدادها مختلف اندر
 حصول این قدر صورت مختلف شود و پیدا
 اختلاف این استعداد مختلف اجرام اسمانی
 است که از حرکت و همت این
 ذکر اجرام را از این در جهت مرکز است
 و این نزدک محیط است احلام الارم
 من این اندر استعداد و اران جسمانی
 حاصل می شود زیرا که حوز اختلاف
 به از جهت با عقل بود لا بد از جهت قابل یا

و علی الجملة بسبب احوالی حد که از
 مادگی او هم بقا صل انرا ابد بر
 سواد یافت و الرجبه مقلنه باشد
 مر جمله را و صور عنصرا رجن کما
 کفسم بد باین و اندرین عصار واجب
 اند از جهت نسبی آنها را افساد
 با اجرام نهماوی و از چیزها که مسعت
 شود از آن اجرام اندر آن امر اجات
 محکم بدنی این و سلخه و شایسته
 مر بدترین وقت دلو را بر این نگاه
 بسر ساقی و حوائی و سر با طقه اران
 حوهر علی کفتم یعنی عقل و خیال باطن
 سوز و حریر با طقه بدنا مذ
 رتیب وجود حوهر عقلی بلزای پتاد
 و سر با طقه الرجبه حوهر عقلت اما
 محتاج اسکال است الالب مدنی تا
 مستعد من شود از جهت سبب لای

و از جمله اگر چه ما این را بر سیل
 اقصا صیرا ذکر دم اما حون
 تو از اصولی که تراسان کردم تامل
 کنی از زبانه برهان اسفار اذ و یو این
باب السابع
الفرق بین تلبیه تامل کن
 چگونه اعاز کرد و خود از اراج
 شرف تراست و هم حسن از اسرف
 با شرف می آمد با تقوی رسید که
 حسن ترا همه است و ذکر باره
 باز کردید و از اخس الخس می آمد
 با شرف نرسید نفس با طقه
 است و عقل سفاد که از شرف نفس است
 و حون نفس با طقه که موضوع صورت
 معقول است اندر جسم مطیع است
 و اندر و قام است بلکه جسم مراد را
 الهی است و حون حسن باشد مستحیل

شدن جسم هرک که او را الت بو ذ
 مانگاه دارند از علاقه مانند
 که همان ایشانست جوهر و سر اربابان
 ندارد که وی با وی مانند بدان که پیدا
 وجود اوست از خواهرانی که مسدء
 وجود نفس ایشانند **تفسیر**
 حور نفس با طقه بلکه بیوند
 بتعلل و فعال از هر خود حاصل کرده
 است دست سدن الت او را ربان
 دارد در راه وی بدات خود داناست
 به الت حاصل بیان کردم و اندر
 باس چیزها که در سینه بطریق
 عذرت ترا ماری دهند اندر تصور
 این معنی و بدان که نفس حور سرفروز
 و حور اتصال خود را اندرین عالم
 حاصل کند چون از بدن مملوک کند
 و سوا عل را مل بشود از در یافت ابح

آنچه در مانند رود در مانند از در
 با نفس که در حصول این کل دفعه
 است و بدان که صاحب الت و فکرت
 از جهت کد و رفت نفس است از جهت
 قلت مهارت و عجزی از در یافت
 مضمونی ماری بحال و حور حال وی بعد از
 معارفه بدان چنان مانند که کفتم
 از احوال که از آن عجز از هیچ باشد
 پس سرودی که درها اندر ماند و کفتم
 از سخن و لای است که البرهانی اوالت
 بودی سوانسی بود که الت کند سدک
 الاله او در صورت کند شدنی و لزوم
 این مایه مقدم راست ظاهر است
 و حور اعتقاد تو تمس و حرکت کنی
 این سخن را محقق تر شود و لکن بیدرک
 الت و از که ریا زمانند پس را
 کلال عارض می شود و محقق بعضی

امری را ترا از مشاهده معلوم شود
 و دلالت مشاهده است که بسیار
 نام که موتهما حس و حرکت اندر طریق
 الحلال باشد و قوی عقی یا مات
 بود تا اندر زنادی و کمان
 نری بی چون در بعضی احوال از جهت
 کلال الت سدا رند که و برا
 کلال عارض واجب اند که او را
 در بعضی حوشش بغلی باشد در راه
 خود داشته که استقامت عن مایه
مسج باشد زبانه تبصره
 مامل کن که بر قوتها که قائم اند
 بند چون افعال ایشان مکرر شود
 حکونه کند شود و از کار فرود
 سپینند خاصه که فعلی از بی فعلی
 موارر شود و درین حال آنچه
 صفت باشند از آن کاه شود

جمال بوی صفت اندر شیوه ی
 دوی و افعال موث عافله بسیار
 بود که بخلاف این باشد که لغتیم
زیاده تبصره هر چه فعل
 دی مالت است و او را فعلی حاضر است
 و بر اندر الت فعل نیست زیرا
 که خون فعلی با سه حال بود
 در آن حال که در الت فعل کند
 با آن الت از جهت له موثر است
 مسائرا باشد با از جهت دیگر
 و رسم اول بحالت جمال دانسته
 و در رسم دوم لازم اندک الت از
 جهت دیگر بود که نه مباشر
 باشد و سخن در آن همس است و این
 جهات له قوتها حساسه الات
 خود اندر رسانند و اندر نیاسد کا
 حشری در یافته اند زیرا که ایشانرا

الحی

هجج التناذر یاف التتو ذحائل
 انغم و همجنه در اذراکات و فعل
 یکند الامالت و فون عمل حسن
 که وی همه حرها داند و این همه
 اعشاری است سر لادم آمد کتوت
 عمل و طینه نالت کند زیاد
تبصره الرحان بودی کتوت
 عمل مطیع بودی اندر جسم خون
 دل و دماغ ماستی که وی همیشه
 دانا بودی با و براند استی البته
 زیرا که دانی وی اران رویت
 که از صورت که وی بدان دانات
 او را حاصل یاسد و خون وی ایدر
 ماه باشد و صورت الت همیشه
 اندر ماه بود سر صورت همیشه
 معازن او یاسد سر لادم ماند کت
 و بر اعلمت داند و الریعد سر کتند

بعلی او را حاصل اندر سود نه
 یاسد لادم از که صورت ان جز
 وی بدان دانا سود او را حاصل سود
 بدان که سوده است و خون او صور
 یاسد که اندر ماه است و این
 صورت که سخن ماد را است صورت
 الی است لاند صورت هم اندران
 ماه موجود یاسد و خون خصوص
 این صورت بعد از ان یاسد که سوده است
 لایدر عران صورت که همیشه اندر
 ماه بود و عنرت مانوع باشد
 مانعد و نوع محال است زیرا که
 صورت معقول خون در جوهر
 عاقل مرواند وی دانا سود بدان
 حرکه این صورت معقول صورت
 اوست بدان حرکه این صورت مصفا
 نوی و خون این صورت مغایر نوع

نه صورت بال بود و نه نریوی و صفا
 بود در بر آله معاوت بنوع از حاصل
 آمدن اندر جوهر عاقل و ی بدان
 صورت الد ابان شود پس از سر لایم
 آمد که معارف نوع سواد بود و الر
 عنیه بعدد بود لایم اید کاد و
 صورت که مذکورند با عراض معین
 اندر یک ماه هم باشند و این حال است
 و مخلونه دوی یواند بود بعد از
 ایجاد در نوع و حسن معارف با احوال
 مواد بود با اختلاف احوال و لغراض
 با اختلاف از روی کلی و جزوی بود
 ما زان روی که با ی مجرد از ماهه بود
 ولی اندر ماهه با سید و ایجا اختلاف
 ماه نیست و اختلاف اعراض است که
 ماه و اعراض یکی اند و اختلاف از
 جهت مجرد از ماهه با وجود اندر

دی نیست که هر دو و اندر ماهه اند
 و اختلاف مخصوص و عموم است زیرا که
 الزکی را محض جزوی از جهت ماهه
 بعد بر کنند و لواحق که او را از
 جهت ماهه حاصل اند این معنی یکی
 محض است حراران ذکر بل که هر دو را
 شامل است و خون این همه اقسام
 باطل است عمری بعد سواد بود
 پس از سر سخن لایم آمد که این صورت
 که جوهر متعقل با عاقل باشد آن
 صورت بود که در آن حس را است کما
 قوت دانای اند روی است و خون
 قون معینی اند روی بود همیشه معارف
 دی باشد پس از معارف نه موحیان
 بود که همیشه با وی دان بود با هر
 بدو دان بود و هیچ بل از این رت
 است پس لایم اند که وی اندر چشم

حجر

آنکه بدان که این برهانی قویست بر آن
 که نفس اندر ماده نیست **بجمله**
 هده الاسارات بدان که از جوهر
 عامل از ما و راست که ذات خود داند
 و هر چه خود را داند ذات او را
 باشد و این سخن پیشینه بر ما معلوم شود
 و سرالرحمان بودی که ذات وی اندر
 حسی خودی خون موضوع ناما شد
 حسی متخصیص که او راست انگاه
 دایسه بودی که خود را اندران جز
 دایستی که هر چه اندر ما باشد
 مادر موضوع سخن وی بدان بود
 لکن جنسیت و معدیه اسبابی با عیار
 معلوم شود و تراست این برین
 معنی سه کرده ام و خون این معنی
 در اینستی بدان که هر چه ما هست و ی
 و بر او معدوم بشود زیرا که اگر

مردم بوالد شدن اندر و فوت
 پیاد باشد و سر از فساد اندر وی
 فعل بیاورد و ساختگی حاد در کرات
 و فعل بیاورد که در آنکه معنی فوت مغایر
 معنی فعل است زیرا که اضافی است
 و آن یکی تقاسم است و جبر محکم باشد
 و اندر حروفها کانه از حروف و
 بجمع شود زیرا که هر چه باقی ماند
 و اندر وی خوب حاد بود او را هم
 خوب بماند و خون حسی باشد با وی
 و است ساسد است هم که بود و منتهی که
 هر دو طرف را فاکر و طبع است
 س لایم له اندر جوهر وی خوب است
 و فعل بیاورد و باشد و فعل آن که
 بماند ذکر بود و خوب الی ما ذکر
 س لایم اندک فضل الی ما ذکر حسی را
 عارض شود که او را قوت بر ساسد که

حجر

ماند و بود استه از قوت به دات
 از حیرت است که در اقل است و چون
 حیرت است که از این کادات وی از
 دو حیرت یک بود یکی یکی بدان
 بفعل و وجود است و دوم آن که آن
 فعل او را حاصل اند و اندر طبع
 وی قوت بدان چیزی بوده بود و آن
 ماه است سر از سر لایم این که هر چه
 عدم بر وی روا بود اندر و ما الهوه
 لایم است و چون چیزی بود ماه است
 وی دیگر را است و ما بدان کردیم
 که ما است او او را است و این جمله است
 و نیز الرحمن باشد یعنی و کتب بود
 ما سعی اندر آن چیزی وضع کنیم که هم
 حیرت است که او اندر بود که همیشه
 این روی اندر وی حاصل این که آن
 حیرت بود و صورت اندر کل ماه

هم باشد مکتوب سل اعراض عدم
 و ما حیرت این که است سر لایم حیرت
 که اصل بود او ای پیام اندر و در
 توان کرد و ما نفس از می خوانیم بدان
 که اعراض را وجود در موضوع است
 و درت ساد او هم در موضوع است
 پس در وی نیز کسی حاصل نماند و بدان
 که نفس امکان حدوث او اندر است
 معنی یکی نفس حیرت است که میسر است
 له پس را بود اما وی است سر امکان
 اندر آن چیزی بود و چون وی وجود بود
 الراصلا و بر امکان عدم جوهر باشد
 هرگز معدوم سوخت و الرامکان
 عدم اندر آن چیزی بود که امکان
 وجود در و سبب هم بر آن سبب بود که
 امکان وجود اندر وی است و آن
 دانسته پس از امکان حیرت باشد که

که از معدوم شود ماهم معدوم باشد
 و از عدم جز از عدم از عدم از عدم
 ساینه و از ریختن معیت میان دو عدم
 بدست صفت عدم عدم لازم اند و این معنی
 به خاسته که وجود زیرا که وجود
 در حضور وجود بود در نفس خویش
 اما معدوم اند در چیز معدوم نمود
 در نفس خویش از این لازم اند که امکان
 وجود وی در دیگری امکان وجود
 وی باشد در نفس خویش پس ساینه
 در جوهر نفس از جهت محال باشد
 و لازم نباید از بس شذریدن بسستی
 این جوهر که نفس است که اگر چه بودی
 لاندیدن غلوی وی و معلوم ساینه
 نفس بعد از وجود: ایچ علی است فایب
 ساینه است و او است ساینه است
و هم و تفسیره فوم اعلی

چنانکه در دنیا جوهر عاقل چون
 صورت عملی اندر باقی او از صورت سود
 و این سخن محالست زیرا که ما چون
 فرض کنیم جوهر عاقل صورتی عملی
 در باقی و از صورت ابدا او بر مقتضای
 این سخن پس وی معقول است و اگر چه
 از ذات که در او در نفس است که انرا
 اندر ما و موجود ما ساینه همان که
 پس از آن بود از صورت معقول با آب
 در ما و بود مانده که از ذات باطل
 نشه باشد از هم حصار موجود باشد
 که پیش از آن بود در حال گمان بود از
 آدرمانه آرد در نماند و الزمه که باطل
 سودناحالی باطل شود که او را بود
 مانده که ذات وی باطل بود از حال
 از احوال او باطل بود و ذات مانده
 این معنی هم چون دیگر اسماها باشد

~~سید~~

و نه جان باشد که ایشان می گویند
و الرکنه که ذات باطل باشد لازم اندک
ذات و در ریخته بود چیزی دیگر
حادث شده به آن که وی چیزی دیگر
سده باشد با آن که خون تو مامل کنی
بدانی که آن حسن حال بنویسند که
خواهد رخسارین علی و بد نامیدن دیگری
محدود مری بود به آن سیطی

زاد و تنبیه الواراد زیا

بعد از آن که در ماضی الوعد از ذکر
ما ضرب هم جان باشد که بشر از آن
آدرمانه بود و در سافه بود
بس حال کسان باشد اگر چه زاید
و الرکنه مانده که خون به در باشد
حسری دیگر سود و اسما همان اسکا
اول گفتیم باراند **و هور**
و تنبیه از جماع حسری دیگر

می گویند که کل ترارین دار است که
بسید که پس با طفته خون حسری بلانند
از آن وجه دانند که او را با عقل و فعال
سود آمدن و این معنی خواست اما آنست
که شوند بعل فعال از بود له وی پس
عقل فعال شود رساله وی عقل مسعاد
سود و نفس عقل فعال بوی سود گرفته
باشد با آنکه عمل مسفاد سود
و ارتباطه را لازم اندک گویند
با عقل فعال حسری سود با حسری از او
مادی بود که در و حسری نه بالارم
اندک کل سوختن راست به بداسن
بلحسرت حاصل این سنر کامل شود
و همه معمول برسد و این هر دو مکالت
مانند آنچه گفتند که نفس با طوفه عقل مسفاد
سود از استخالت که مستر کنیم لازم
اند **حکایت** در حکما یونان

مردی بود که او را فرزند موس گفتند
 اندر عقل و معقول گمانی ساخت و حکما
 نشان بر وی یافتند بران کتاب
 در کتاب همه هورزه و محال است و اسان
 می دانند و فرزند موس بدانت که ان
 کتاب ساخت و از معاصران او یکی بعض
 این کتاب کرد و فرزند موس کتابی دیگر
 ساخت در بعضی از بعض که از کتاب اول
دکتر تر و سافظ تر بود اشاره
 بدان که اگر کسی کوبند که چیزی حرکت
 دیگر شد سه بر سه اسحات از حال
 کالی با ترکب با حوری دیگر جان از
 هرد و التی جادب شود بل که بران سنگ
 له و یک چیز بود و حوری دیگر شود
 سعی باشد شعی یا معقول بر آله اگر
 هرد و هم موجود اند بر اسان دو حشر
 باشد از یک در حذا و اگر یکی موجود نباشد

الراد است که است بر این جز معدوم
 سه باشد و در یکی جادب شده و آن
 این دو من جمله هم است و اول بحال خوش
 ماند است پس هیچ حادث نشد و آنچه
 گفتند که اول این دو من شد هیچ معنی
 ندارد و اگر معدوم شوند پس
 بل دیگری نشد باشد اما در حکام
 روانند که گویند حوری چیزی
 دیگر شد مثل حاکم کونداب هوا
 سفله ماده این خلق صورتی کند و دور
 هوای اندر و بوسند ما آنچه ندانند
تذنیب این سخن که گفتیم لازم آمد
 هر چه عامل بود و در این باشد موجود
 له جلایا عقل اندر وی مقرر شود
 حاکم چیزی اندر چیزی فرزند و ^{سود} ^{مستور}
تنبیه بدان که صورتی عملی و خوشی
 رواست که از صورتی خارج حاصل شود

اندر عقل جان که عقل اسفاز صورت
 اسمان کند از اسمان در و است که اول
 صورت سابق سوذ سوذ ن ابرر عقل
 دس ارا صورت را وجود خا ر جی حاصل
 سوذ حاکل باشد کلی ادر اتم و بعد ارا
 اورا عقل کلشم و مداریک ایچ و لجب الوجود
 داندان موجودات بر سسل وجه دوم
 داند یعنی اول دانی باشد و وجود خارج
 . ران مرتب شود **نتیجه** هر یکی این
 دو قسم که کنیم ارا صورت موجود است
 در اعیان و الکنیت رد اناسد که ان
 جوهر را که بذرای معقولات است
 ان صورت حاصل سوذ از سنی عقلی دیگر
 داند شب بصورت است ان صورت را موجود
 است اندر اعیان و رداست که ان معنی
 مران جوهر عقل را ادر ارا خود باسد
 نه ان دیگری و الکنه خنر سوذ ی

عقول معارف هم باسد بودی و واحد
 الوجود را و لجب است که اورا ان معنی
 ادر ارا خود باشد **اشاره**
 واجب الوجود واجب باسد که مدات جو
 دانی بود و دانی و کذا خوش نه
 ارجیری ذکر حاصل باسد همان کا
 باسد کرده سذ و ایچ بی از دست بدان هم
 دانا باسد ارا ان روی کا او علت همه
 همه جزها را ارا ان روی داند کا
 واجب است بدان ترتیب که هست حاکل
 واجب سذ است خواهر عقلی ترتیب اجرام
 فلکی ترتیب **اشاره** ادر ارا باسد
 بعالی مرتبه ها را ارا ان خود در دات
 خود فاصل بر وجهی است ادر باسد کی
 و در باسدکی مرتبه را و بعد ارا ان ادر ارا
 خواهر عقلی مر اورا باستخراق نور و بر انا
 و ادر ارا مدات ان بر دگر جزها را

که بعد از ایشان است اردا خود ارات
روی مانند که علت امر افکار ارات
کریب که کنیم و بعد از آن اردا و نفسانی
که آن بسی و مهر است از جوهر عقلی که
طایع است از نفس را اندر جوهر نفس
و حدیثی داشته مصادک از نفس باشد
له از جهت بد بود و نامند که نه

و هم وثیقه باشد که بودی که
از معرفت مولات متحد می شود با عاقل
و بعضی یاد دیگر چون ایدر عقل بدن
اند که می شود جان کسان کردی
له احکام معمول با عاقل محالست و تو
مسلّم داشتنی با و احما وجود همه
حرفها را می داند پس لازم اندک نه
و احدی است بل که بسیاری از خدا
حاصل باشد جواب کوی هم
لا حول بی تعالی در خود دادند بدات

خود بعد از آن لازم انک و میسر دیگر
حرفهاست مصادک عاقل است بدات
خود دارد از خود است که دانایو
کثرت و حور حین بود کثرت لایمی
بود مباحث و داخل ایدر ذات باشد
و به مقوم و این کثرت برتت بود
و کثرت لوازم اردا خواه مابین خواه
نه ایدر وحدت دانا و اثر کنند
بلی اول را عاقل است لوازم عارض شود
بعضی اصنافی و بعضی نه و سلو بسیار
بسیارند پس او را نامها بسیار است لکن
انها اثری ندارد ایدر وحدت دانای

دی ثنیه و اشاره

مان که بعضی صفات مرجوزها را
محد وجه باشد یکی از همان که چیزی
سند باشد پس از راه باشد
و از جنس غیر صغیری است مقرر شده

و یکی دیگر احنا یک جوری قادر باشند
 بران کاجمی را بخشد از جسم معدوم
 سوز محال باشد که گویند وی قادر است
 بخشدن ان و از جسم معدوم است
 و لابد از جز را اسحالی باشد از
 صفی که او را بود اما در ذات وی
 نفسی مدق نشان که از نفس از دوری
 اصناف سوز محلا ب قسم اول زیرا که حال
 قادری بل صفت است و پیرا و اصل صفا
 اول او را الا حق سوز از ان روی که قادر
 مامری کلی است و ان نفس کل اجسام است
 محالی و ان صاف او را لازم اول است
 و دخول زید و عمرو و مثل و در خلد ان
 اصناف دخول دومی است و غرور ک
 اول است و ان اصناف معاق بعد از است
 از ان روی که قادر است و به حال قادری
 از ان روی که قادر است متغای است

اصناف معن نقلی که از وی لاد است
 اندران که قادر است که الیه حرکت دید
 در امکان باشد و اصل مقوت حساست
 او باشد هیچ را نکند اندران که
 وی قادر است حساست پس این لازم
 اندکه اصل حال قادری نفس شود بغیر
 احوال ایچ قدرت و دست از حشرها
 معدوم باشد و معصرت شود ان قسم
 معانی جسم بشریت داران و جوه دیگری
 است که حشر شده اما باشند بدان که
 هسته و اندر بر قسم هم اصناف معصرت شود
 و هم معصرت با وی معصرت شود زیرا که
 حال عالمی بحری اصناف علم محصرت بود
 با ان حشر با اگر دانی وی بحسرت کلی
 است ان کافی نبود اندران که وی عالم
 باشد هر بی از حرویات و بومی دانی که
 علم نتیجه علمی در است جبر از علم بود

و بعضی را همان است بود از هفت با اصا
 است نو مخصوص جزا علم مقدمه و هفت
 له که همان علم است بنابر از ان هفت اول
 و سه چنان است که قادری با کل هفت است
 و او را اصناف بسیار است و چون این تصور
 کردی بدان که اندرین قسم چون حال مصاف
 الهه محلف شود در حال مقدمه شود بعد
 از خود پیچود شود بعد از مقدمه
 واجب است که حال آن چیز که در آن
 صفت است محلف شود نه اندر اصا
 نه مال که اندر آن صفت که اضافت
 له و بر الایم است پس چون این اندیشی
 بدان که هر چیزی که باشد که او موضوع
 بعبر باشد روا باشد که بر اصل حال
 عارض شود نه بر سلسله فتم اول
 و نه بر سلسله فتم ثالث اما بر سلسله فتم دوم
 روا باشد اندر اضافتی که موثر شود

اندر ذات **نکته** حال بود و
 به حساب راست چیزی با بر چنانچه
 حروری اصناف محض است اما حال آنکه
 بر قادری با عالی از بودن است
 اندر حالی مقرر اندر بعضی و اصناف
 تابع و لاحق است پس بر اندر عالی
 و قادری خداوند در حال مصاف باقی نه
 له خداوند اصناف محض باشد **اشاره**
 بدان که هر چه که حروری باشد که اندر
 در مانند هم خنایک کلمات در مانند
 از آن روی که با سبب واجب شوند
 در این سبب محسوب باشند پس که نوع
 او در سخن بود و بدان اسان متخص
 شود و چیزی باشد که حال کمون
 حروری که او را اندر مانند از جهت فراهم
 آمدن اسان و عقل از او را اندر
 هم چنان که حروری را در سبب

و اندر یافت بواسطه اسباب الوجد
 حر و دست چر ار اندر یافت حر وی و ما
 است حاصل حکم کشک که کسوف آفتون
 حادث شد مانند این پس ازین
 در ماه جون اسباب را دادند و مصادقات
 ان دادند و مادی ان مصادقات محروها
 له اروی اندر اندر سر ضرورت امور
 چروی را اندر یافتند بود ازان روی
 له کلی است حال دادند که کسوف
 حر وی عارض شود در ماه و لا حالی
 بود در فلان روز در معالیه و لا حسیز
 و ان همه حر و دست و ماخذی که هیچ
 عارضی ارض ان کسوف باشد
 الا که هیه دادند اما ان همه چون
 اندر و مکرری آوی انل ان کسوف امان
 و اسار کنی بر زمان معین الرجبه
 حر و دست ان حر وی چون کلی باشد

در ماه جون این معنی است که در کسوف
 بسازند که هر یکی در حال همان باشد
 له ان دیگر را حکم در ان کل در و بازل
 عاقل کسوف را اندر صعوات که کسوف
 دادند که ان کسوف و افع سوذ و دیگر
 عاقل حاصل باشد ان کسوف و افع سد نانه
 و الرجبه معقول کسوف بران صف که
 لغیم او را حاصل است در آن ان در آن
 در آنست حر وی که حاصل شدن ان کسوف
 له متخصص بود بر زمان معین حاصل اند
 و بر و ان ان باطل سوذ اما در ال اول
 بران سبل که لغیم همیشته مات باشد
تذکره و احال وجود مات است
 له علم او حریات نه علمی زمان باشد
 له حال و ماضی و مستقبل در و است
 حاصل هنوز سفاد و انل افتاد
 و اینک ریاضت یا از ان لازم است

که صفت ذات وی متغیر نشود بل واجب
 است که علم او حکمات بر وجهی معین
 باشد که عالی تر از زمان و دهر باشد
 و احساس که عالم بود همه چیزها زیرا که
 همه حسرها در ولادیم است بواسطه
 مانی واسطه که آن تریب دار بهمان که
 واجب است اندر بود چیزها از و
 حکمات می رسد و معنی قدر است
 مفصل از قضای اول است رسیدنی
 و احصای هر چه واجب شود در
 وجود نیاید چنانکه دانسته

اشاره معنی عبادت احاطت علم

ماری است عالی همه و بدان که واجب است
 که همه را بر صفت باشد است با سواد
 مریضی باشد و بدان که آن از و واجب است
 ما وجود موافق معانوم باشد بنیکو در
 مریضی و قضای و طلبی از و علم او

بلفظ صواب اندر تربت و چو در
 همه از و منع مضحک است از در همه
اشاره حسرها که ممکن است اندر
 وجود از آن چیزهاست که رواست و چو
 او را شرف متغیر باشد و از فنا در
 دور باشد و او را حسرها حدیست
 ممکن نیست که آن فضلت که هست سازد
 الاله اروی شوی عارض شود در حال
 از دحام حرکت و در هم افتادن محو است
 و اندر همه هست که چیزهای باشد
 که شرف باشد علی الاطلاق با انتخاب اندر
 وی سر باشد و چون چو در محض پیدا
 مفضلان خیرات است فاص شدن قسم
 اول اروی واجب مانند همان که
 جواهر علی و الج در جان و هم حسن واجب
 بود معنی قسم دوم اروی ز سر که اگر
 وجود از چیز که اندر و خیر بسیار است

~~ساز~~

او برای اخترا از شوی اندک هست
 مکنند آن شوی بسیار باشد و سوال این
 قسم افرویدن اسرابت له آن فضیلت و آن
 باری دادن که او راست اندر امام و جو
 حاصل نشود مگر که وی بحال باشد که
 موزی و موم بود هر از حیرت را که
 مصداق متبوی رسد از اجسام حیوانی
 و غیر آن و هم حسن اجسام حیوانی ممکن
 سود که او را آن فضیلت باشد که او را
 مگر که بحال باشد که ممتز بود متبادی
 سدن او اندر حرکات و سکومات
 له او راست باحوال اجزها موردی
 و موم رسد و سرور و اما شذیه احوال
 حانور و احوال حیرهای که اندر عالم است
 بدان انجامد که او را خطای افند اندر
 اعمقاده زمان کار روز اندر معاد
 و اندر معرفت حق با ارحمت شهوت

با غضب که سست عالی از معنی بروی
 عالی بود و با فراطرسد و معاد
 زمان کار شود و آن مورد که کفتم آن
 فایده که از وقت قصود است حاصل شود
 مگر که وی بحال باشد که سست احوال چند
 خطا اندر اعمقاده و علیه سهوت او را
 عارض بود و این معنی اندر اشخاصی باشد
 لم تشرار اشخاصی که سلامت اند و اندر
 او فانی کمتر از اوقات سلامت و حالک
 هست معلوم است اندر عنایت اول
 و بومعنی عنایت دینی سردانی از اجزها
 مقصود بود بعضی و حور حسن باشد
 سرداخل باشد اندر قدر بعضی
 بدایت و لوی کار رضا بدان حاصل باشد

هم بعضی و هم و تیشه

باشد که تو لوی کاستن بر مردم غالب
 رسان چهل است و طاعت داری غضب

۱۰
۱۰

و شهووس خلونه درست باشد دست
 از صف بدان کمال و نادرنند نشنو
 و بدانکه چنانکه احوال بدن اندر همتی که
 او راست سه گونه است اول اولیغانت
 باشد اندر صحت و نلوکی دوم حال کس
 که مانده باشند درین دو معنی سو م
 حال ان کس که زشت باشد و بسیار مسهام
 و اول و دوم از سعادت و ساوی کما
 معلوم شدن و ارد بهر کس تمام باشد و سلامت
 باشد هم حسن حال نفس سه مرتبت است
 یکی حال ان کس که بغایت فضیلت باشد در
 دایش داخل قنلو و ان کس را درجه
 بالا از سعادت از جهانی حاصل اید و دوم
 حال ان کس که و بران درجه بالا حاصل
 باشد خصوصاً در معقولات اما جهل
 و کس جهلی باشد زبان کار اندر معاد
 بلکه اعتقاد راست دارد و البرحه برهان

نداند و خیره اندر علم بسیار بهاده
 باشد کس بدان سبب و بر اندر معاد نهمی
 عظم باشد ماحود نفسی سزاده خستودارند
 و ان کس را بنیله اهل سلامت باشد و ان
 خراب اخرت میماند و ان در خون
 میغام است ماحون بهار و ان است که
 اعتقاد و کس عالی و ملاکه و کاران
 جهانی محالف و مضاد حق باشد و ما ان همه
 بشویر بود و فعل بود با حکمت و امنیه
 سده باشد و دانسته که خیر نفس در
 داس راست است و در حال زندیگی
 درین جهان از روز مندی حاصل دایش بوده
 باشد اما حاصل هیچ کرده باشد
 ان کس کس عصه الم و رنج باشد در ان
 جهان چون تصور ان اشقام که هی بدان
 طرف اول و طرف سیم با در است و اندک
 و انچنانکه است غالب و بسیار است

وسان کردیم که از طرف از سعادت محروم
 هستند، اگر چه ادل باشد و چون طرف
 اول فاصلتند و بدان اضافه کنیم رستگارا
 غلبه تمام باشد **تنبیه** ماسذک
 اعتقاد کنی با سعادت تا از جهای که موع
 و پس و پنداری با سعادت تا حرمانستمال
 در علم حاصل یابند و اگر چه از نوع که
 بعلم حاصل یابند شرفتر و فاضلتر باشد
 ماسذک و کما نبری با نفاذ تو خطا و حرام
 کردنه محمد محاک است و بدان که الج
 سبب هلاک ابد است کونه از جهلات
 و بدان اشارت افناد و الج سبب عذاب
 محدود است و اگر چه همیشه نباشد کونه
 از در این است حاصل اگر چه مرد عالم بود
 اما اسغال بشوای بدی کلزاره و از آن
 عشق آرید مهم بکار داره و نوع جهل
 له سبب هلاک ابد است مادر است و رنهار

گوشه و رانی مده که رستگاری و موع
 دارد و عددی ادل چون کسانی که در
 دانی و اخلاق و کتب و عادت رسیده باشند
 و از اهل جهل و خطا مشغول و مانع دانند
 و انشا از همیشه معذبه سنا سنده
 و رحمت خدای تعالی را فراخ دار و بدان
 محلی مکن و ماسذک که تورات سالی ادر
 معنی شوی **و همی و تنبیه**
 ماسذک که تو کوئی چرا ممکن شد که قسم
 دوم از شرین از بود جواب توانسکا
 اگر از شرین از بود وی قسمی دیگر
 ماسذک که از قسم که کفیم بل که قسم اول
 ماسذک و از آن فارغ شدیم و این قسم است
 ادر اصل وضع مکن است که خیر بسیار
 باشد مگر که محال بود که از دست و ضرورت
 لازم بود ادر حالی مصاد ماتی با سوختند
 بر آن حرکات و احوال و چون این معنی

نری با ساجری بود جز آن قسم و بدان ماند
 له استی نه انش باشد و اب نه اب ماسد و
 قسم فرودگذاشته شود و ان بدین صفت است
 کفتم یعنی الرماسد از و خسوسار باشد
 اما الابد سرع و من یعنی احوال لازم بود
 و چون چنین است الران قسم یکدارند
 و ایدر و خود سازند لای خود سازند
و هم وثیبه مانند که بوکوی اگر
 بود این همه حرها بفضا و قدر است
 بر عمارات حوائط مامل کن و در
 عفتاب بر بس را خطای که اورا اند هم
 همان است که شماری مردن را بحر صیلا
 اورا بود بر طعام خوردن و چون چنین
 باشد این لازم باشد از لوازم اهل احوال
 گذشته اند از این است که او وقوع آن
 هیچ گزیر بود و ارا امان الحج مانع آن
 باشد هم گزیر باشد و اما اهل این عفتاب

همی دیگر بود از عفتاب نه مدار رحمت
 له ما کفتم از خود حدی در کرات و بعد از آن
 الرسول دارند عقوبت کنند است
 سر و زار هیچ ما کفتم هم سلو باشند زیرا که
 و احساس است که خوف و لجب است که خود
 باشد اندر اسبابی که اراست بود عین
 معنی در مشا احوال مانع باشد و تصدیق
 معنی کردن و که خوف است سر اگر
 عارض بود که کل ارتکاب خطا و جریمه
 کند صدق محققان واجب باشد از هر
 عرض عام و الران حال لام ان شخصیت
 و ارحم ارحم هم واجب است و الران هیچ
 چیزی نکرید له این معنی ارا و احب اید
 چرخان ارا که مسلی است بدان امل چون
 در ان فیه جزوی و معنی باشد عام
 کل ارا برای محافظت بر کلی بحر وی نکرید
 حال ارا برای کل بحر و نکرید و آری

بگردد اندام را چون دست سزید و بدرد او نرسد
 از برای همه بدن و اما آنچه کوشند بعضی
 افعال ظلم است و بعضی عدل و برک ظلم
 واجب است و گردن آنچه معایب اوست واجب
 و این معانی اول است واجب مستند و حیوان
 علی که مشهور است از مقدّمات مشهور است
 که اجماع بر آن از جهت طلب مجمل است و دروا
 له بعضی از آن محسب بعضی مردم برهان یاسند
 و چون بعضی را نگرند انفات جزو اجناس
 باشد و امثال آن ذکر مقدمات بدان
 الهائی باشند و نواصناف مقدمات جای

در گذشته القیظ الثامن

و الهیة والسعادة وهم وثیبه
 باشد که بمطابق با وهام عوام باشند که
 لذات قوی است علی لذات حس است و هر چه
 حراران است لذات ضعیف است و از جمله
 خالات است که هیچ حسیت ندارد

و ممکن است که تنبیه کنند از جمله ایشان
 کسی را که ویراند که سزوی باشد و او را
 کوشند بانه لذت تر جز چیزی را بجا بماند
 صفت از کسند مطعومات و منکوحات است
 و حیرها را که در صاند و شامی داند که
 از کس که عکس باشد از غلبه کردن بحسری
 و الرحه کار که خیسر چون زرد و شطریح
 باشد که از مطعوم با منکوحی عارض شود
 و از آنست که از جهت غلبه و همی که اورد
 عوض از حاصل می کند و در است که مطعوم
 با منکوحی عارض شود کسی را که طالع عیض
 و بیاست باشد از آثار از خلیج رحمت
 آورد و از برای مراعات رحمت دست از آن
 برانند و مراعات رحمت نزدیک اولدند
 بود و معدوم تر بر منکوح و مطعوم و کسانی که
 کریم تر باشد الداد اسنان با نغاسی
 مستحق رسد مقدم باشد بر ارزوهام
 حیوانی که

۲۵
 ۱۹
 اندر میان مردم منافست بود و دیگران را
 با خوشی ایشار کنند و انعام کردن
 شانند و هم حسن بزرگ نفس در
 معامله نگاه داشت اب روی گریزی
 و پرهیزی را خوار دارد و سخنی مرکب
 و فحش سدن اندر مسارت ما هم
 سران مستحق سانسند و مانند کی کا
 یکی نجاسد نماید بر عددی بسیار
 و در مرکب خطر نشیند از برای نلو
 مای که توقع حصول از دارد از آن
 حوسب و الرحه بعد از مرکب باشد
 و سدا رذله این معنی وی می رسد
 پس از مرکب این سخن پیدا شد که
 لذات باطنی است بولذات حسی
 و این معنی که ما ساز کردیم مخصوص
 بسبب سادگان بل که ذکر حیوانات را
 این معنی هم هست با سگ صید در حال

گوشتی صد کنند و از زحمت او نند
 کارش را نگاه دارد و با سدی
 رد دارد و پیش وی برزد و حیوانات کا
 را صغه بود فرزند را از خود مقدم
 دارد و اسد که محاطره کند از حجاب
 فرزند پیش از محاطره کردن اندر
 حیات حوسبان و حوز لذات باطن عظیم
 تراست از لذات ظاهر و آنچه نه
 عمل باشد پس لذات عملی چون خلو نه
 باشد **تذیب** واجب است که
 مالوش فراوان کسی کنیم که گویند که
 الرماله در جمله ما شیم که خوریم و نیاسام
 و نه کامعکم ما را لجه سعادت باشد
 و ان کس لا یسخر گویند واجب است
 که او را تنبیه کنی و کوسنی که اپی میکند
 باشد که محال ملائکه و عقول واجب
 الاء ایهات لذیتر و خرم تراست

ادرحال چهار زبان بل که حکونه بل را
 دارد کرنستی باشد که انرا اعتقاری بود
تنبیه بدان که لذات ادرکال بر
 رسد راست نذار جزوه نزد بل در
 مانده کمال و خیر است از ان روی کی
 خائف و الم و دردهم ادرکال و رسد
 است بدان جزوه نزد بل در با بنده
 نثر و افنا است و خیر و شرقیاس
 محکم است و ادر جزوه نزد بل سه
 خیر است اهرم خون مطعم و ملبس ملام
 است و ادر جزوه نزد بل غرض خیر است
 علیه است و استیلا با فن بر خیر
 و ادر جزوه نزد بل عقل خیر است بل اعتبار
 حواسته و سل اعتنار افعال جمیل و این
 عقلان بل شکل است و بسیار کی
 ساس و ساد و کرامت و در جمله
 عملا ادرین معنی محکم است و هر

خیری بقیاس بل چیزی از کمال است
 که سوی مختصات و استعداد اول او را
 ادر برای است و بدان که هر لذتی بد و
 حرم معلول است بحکالی که هر بود
 و مانده با فن ادر جزا از ان روی کی
 و کی حاست **وهم و تنبیه**
 باشد که کسطن بر د که از کمالات
 و حرات حرمها باشد که بدان لذتی
 حاصل بیاند لذتی که متناسب او بود
 حاکمین درسی و سلامت که ادر
 انان لذت باشد که ادر خوردن
 خلوا باسد حواس بعد از سلامت
 و سلام ان که او می گوید است که
 گویم شرط لذت حصول کمال است شعور
 بدان و محسوسات حوس شعور شعور
 بدان نماید و مانا انک سمار و رنجور
 ادر حال باز امدن کمال طبعی سبیل

مفاضة که تدریج آن پوشیده شود
 لذت عظیم باشد **تشبیه** ماسد کا
 بحسب فالذین رسند و اثر کاره
 ماسد حسا که بعضی از سماران که
 حلواراد من دارند نه مان بی
 اسازا اشها ماسد و بس دان معنی
 طعوی کند اندران سخن که ماسد این
 گفتیم ویراله اندران حال خسر نیست
 زیرا که حس بدان شاعر است اران
 روی له او خسر است **تشبیه** خون
 خواهیم که ریادت کم اس سخن را مان که
 این گفتیم اندرین باب کافی است
 خون کسی را لطف فهم باری دهد
 گویم لغت ادراک خسر است ادان
 روی خاص حاصل کنیم اندر حالی
 له هیچ شاعری و معادری ماسد ویراله
 خون فارغ و سالم باشد مملود کا

شعور بسرط حاصل بود اما نکل
 نه سلامت بودیم حسا که کسی کا
 معده سمار دارذله ویرا ارجل و ابروت
 ماسد و اما بکل فارغ شود از کس کا
 بعانت مملی ماسد از طعام که درین
 حال مسر باشند از طعام لذت
 و هر یکی را ازین هر دو خون ایج مانع
 بود بر حسد سهوت و ایت ماراند
 و این خسر که در این حال مانع بود از و
 نفرت رحمت ازین بودن ان ماذکی
 سوز **تشبیه** هم حس ماسد خون
 است موم حاصل ماسد و قوت اندر
 مانند سارط بود و از کس را فاده
 حاصل اندر این حال نزدیک مرگ ماسد
 ما از فعل یاد داشته بود خون ممل در
 حال حذر و اندر این حال وی متلاطم
 بشود و خون قوت کرد و مانع از خیر

الم و در عظیم باشد **تنبیه** ایات
 لذیذ در سب باشند بقیه اما خون این
 معنی اسرار و خون خوانند کسی را باشد
 او را بدان سو میسازند و هم چنین المی
 معنی است تواند بود اما خون این معنی که
 این را مقاسان خوانند کسی را عود ه
 باشد رو او بود که در احتراز کردن
 این ریح مسالمت نماید مثال اول حال
 آن کس است که حاصل حلقه او عسر افتاده
 باشد خون ^{دوب} لذت طعم نمانده باشد
 او را بدان شوق میسازند مثال دو هر
 حال آن کس است که ریح بیماری کشنده
 باشد جهت از چیزها با سازگار
 ننگد و مسالمت در احتراز از بیماری
 نماید **تنبیه** هر چه بزار لذت
 باشد از چیز سست کمالی باشد که در
 مانده را حاصل شود و آن کمال است

ماند در مانده خوری باشد هیچ شکی
 است کالات و اندر مانن از متفاوت
 است مثلا کمال شهوت است که آن
 اندام که او را صوت در وقت کفیت
 اند روی حاصل اندازان ماده که حلاوت
 دروست و الراس یعنی بران قوت را
 حاصل اند به از خارج لذت هم حاصل
 باشد و حال بوسه دنی و انسا و بدنی
 هم است و کمال قوت غضبی اندر
 حاصل شدن کفیت غلبه است او را
 رد دیگری مان که در مانده نشو
 له رخی از کس را که روی خشم دارد
 حاصل است و کمال وهم است که کفیت
 از همان است اما در ذالما الخ از و
 ما دکت اندر و حاصل اند و حال
 همه درها بر منق است و کمال شور
 عاقل در است که جلیت حوال در و
 متمثل شود

۴۴

و بدان صفت که در امکان است که از او
 در این بنازه و کمال که سوی متوجه
 است محلی شود و بس از انفسات و خود
 همه از جانب که هست اندر وی
 ممل شود و خود از شوی ایند را ن
 بعد از نادی تقالی اسد احوال عسل کند
 و بعد از آن روحیات اسمانی الهی باجرام
 ایمانی الهی بحسرها ذکر و ماند که این
 مثل با کدی حکیم شود که میسز
 ذات ماسد و این معنی ان کمال است
 با حور عقی بدان فعل بود و ا ج
 مثل کفیم کما حیوانی است و اندر
 با و عقی از شوق حاصل است اندر
 گنه ان و کسوسان همه شوق است
 و عدد فیصل عقیان صافی نیست
 و حساب محصور است اندر اندک و اگر
 سار بود ماسد و اضعف بود

و معلوم است که نسبت لذت بلذت
 سبب اندر یافته در یافته دیگر
 و نسبت اندر یافته است مانند ماضی
 دیگر و خون این اصل بدانشتی بدان
 که نسبت لذت عقی بلذت شهویته
 نسبت حلت ماری است بعال و ارحم
 و کفیت خلوت و هم حس بند هر دو
 اندر یافته همین نسبت است **تثبته**
 در این حال اندر بدنی و اندر شواغل
 و عواقب او ماند و کمال خوش مساق
 سنی وارضد کمال خود در دمال و خور
 میسود بدائل ان از دست نه از دست
 و اندر بیو بعضی از ان اسباب که ترا
 بران بنیه کرد کم حاصل است
تثبته بدان که از ان باز داندگان
 برتر از کمال خوشتر خالک دانسته
 ابعالاتی است و هماتی که مرغش را لاحق
 می شود

تنبیه

بهمسایگی بدن و ارجوت سوند بویخ الو
 این هفت مکن ماند و بعد از آن معارقت
 اماده ناسد بمانس و بعد از معارقت
 هم حسان باشی پس از معارقت بی وقت
 این ناسد پس از معارقت هم حسان که
 دردی ناسد له در بوم مکن سده باشد
 و بودار مغول باسی لک ان درد سک
 در سالی اما خون متاغل رخسار
 و از ان فراغی حاصل این اورا از اجنت
 له منافی است اندر ماند و این معنی مقابل
 ارباب است له و صف کرد کم پیش این
 و این عظیم دردی در عی ناسد و این الم
 انشور و حانی است و الم این پیش از
 الم انشور همانست **تنبیه** بدان که
 رد نله نفس هر چه از جنس نقصان استعدا د
 کمالست که پس از مفارقت امسده دارند
 و این نشود و اما الحج نسب شوا علی غریب

بود را ال شود و همیشه عذابان کند
تنبیه بدان که در دله نقصان کالتم
 نفسی بدار صادی شود له اردو مند
 کمال باشند و اردو مندی باج بهر ش
 که مکتب حاصل شود اما المان این
 عذاب فارغ اند و این عذاب کسی را بود
 که جاحد خون ناسد نام عرض بود از اج
 او را روش شده است ارجوت و تمام
 حاصل بکرده و همان کمالهت بر دکت
 سخات اردانای با تمام **تنبیه** بدان
 عارفان بر هیج کار خون و مال بدن
 ار کرد زان شان بر خیزد و شوا علی مطع
 سوز و ما عالم و در پیر و سعادت سودر
 در کمال بزرگتر مستقر شود عظیم تر
 لذت اندر ماند و توان لذت دانسته
تنبیه این لذت که ما اندر انتم
 در ارجال که نفس در بدن است بوم بر آید

تنبیه

بوی از چو به لاله حرامی به همیشه
ابد را مایل جدوت اند و از سوا غنل
و مواع معروض دوری مکی در جان
کرده ایشان در حال موند مدت ارباب
لذت حطی نام ماند و خون بران اصرار
ماند و مهمل نشود اما شازار همه
جری ساند **تنبیه** در کار
بسیار لامت له کارها دسای او را
سخت دل و درشت کل ده باشد
خون ذکر روحان شود له اسارت
ماحوال مفارقت کند او را غنی رسد
و شوق او را بدندان و در جوی سخت
بوی رسد و لذتی مفرح ما ارجال بلند
این و مانند له ارجال نهفت و جبر
احکامند و ارجحی از موده اند و کسی
او را ارجحی بود فاصل ترین باعثی
مانند او را بر طلب کردن حق و هر که

باعب وی طلب حق است قناعت جز نهای
بصیرت کند و هر که او طلب سودن
مردم است و بر شکر جستن بر همسان
هوش بر ارجح و بر آمدن عرض رسد از
قناعت کند و ارجحی لکنیم حال لذت
عارفان است **تنبیه** اما المهار یعنی
کسانی که نفس سازه دارند چون بر هر
کار باشند و از رد ابل بلکنه رهساز
سدر ایشان از بدن سعادت باشد
له لایق حال انسان باشد و مانند که
معی باشند از معاونت احسانی
له موضوع مختل ایشان مانند و مع نیست
له ارجحی همین اسمای باشند و خون ارجح
بر هر سزگار بود و مانکنه او راهبات
کشنده در عالم باشند و لذتی و ارجح
ادل باشند او را حاصل باشد و رواست
احوال جری از لایق اعتقاد داشت در وقت

سودش بدن را کور و بخت دلزات
 بدان ضعفه اعتقاد دارند جمله و بر این
 واسطه مسافرت بشود و ممکن است که
 اخذ کاروی را اهلیت سعادت نسام
 ما من حاصل بود از سعادت که چهار دان
 باسد و از جمله او بر شمریم امکنافیت
 اعماد زان نشان اما تاسخ و بار آمدن
 نفس با حسامی از این جنس است از فقارقت
 در آن بود محالیت و الرینه لازم
 آمدن که هر مراحى را دو نفس بود ک
 یک از نفس که استخفاق بد و شاشکی
 وی از بیادى فایض شود و دوم الک
 رسیدن تا سنج نوی بار آمده است
 و از محال است سر با سنج محال است و سیر
 واجب است که هر نفس که کون متصل بود
 و سه از که عدد کائنات از اجسام
 چند عدد نفس همارق باسد و نه

از که چند نفس معاد و مستحق کبدت
 باشد که بوی متصل بشوند مانند افع
 و متمایز گردند و در زبان سخن فرسخ
 توان کرد و اسعادت گفتار ماکر
 له دیگر جها گفته ام **اشاره**
 بر کثیر چیزی چیزی که اولی بعالی است
 هوش و بر آله ایچ در نامه اوست کامل
 ترا همه حرهاست و اندر بان و کی
 مرا اثر امامت اندر با فنی است و از
 هر آن کفتم که اندر بان نه او کامل تر
 از همه چیزهاست که از طبع امکان
 و عدم سر راست و امکان عدم منبع
 سر راست و او را از ان در بان نشانی
 و ما ز دارنده است و بدان که عشق حقیقی
 حرمت تصور حضور جسم و شوق
 حرکت کردن است تمام کردن از اینهاج
 و خرم اینها که صورت متمثل شود

اریک وجه مشاکبات صورت که اندر
 حال یوز و ممل باشد از وجه جاک
 اعناق افذک اندر حسن ممل باشد
 سر شوق ازین است که ما این چیز حی
 مام مثل حی در زبان و بدان که هر که
 مساوی یوز دی چیزی در یافته است
 و حری از وی فایات است و عشق حری
 دیگر است و اول ثقیال لذت عاسق
 است و اراته معشوق است از دیگری یا
 عسودی است و اگر نشاند و خود است
 له دیگری را این عسوق است بلکادی
 معسوق است لذت اراته حوش و ان
 حرها بسیار جز از وی و مالی عسول
 و حری و لذت عشق و اهر درستی است
 بوی مسیح اند و بدان خود بدانند وی
 تا اول بی هیچ این نسبت سوق ساری
 و بخواهر عقل کمالی وی این درستی است

در راه کفتم که سوزن حصولی و موالی بخواهد
 و انجام مکن است و بعد ازین دو مرتب
 مرتب عاشقان مشاکبات است و اسان
 ازان روی که عاشق این جزوی در یافته
 و بدان در یافته اندسی است و ازان
 روی که مشاق این اصا و اراته نرا
 رنجگی باشد اما خون رنج از جدا است
 هم لذت باشد و ان رنج مانند که دارد
 بر رنج حکه و در غده غنه مثلا و ان رنج
 سمل محاشاة انرا تخلی دور کند
 و حری تنور لایب مبد حری باشد
 و ازان حرکت مبد رنات از مطلق
 انکامین باطل شود زیرا که پس از رسد
 مطلوب طلب محال باشد و ادرات
 عاسق حری ممکن هر از صفت را اولی حری
 و بدان که سوس شری حوز غنطه بر
 اندر مانند بعضی علوم و مطار و حاصل کند

اندرین سرای نوز کترین حال وکی ان
 باسان له عاسو و مشتاق ما شن و اندرین
 زندگی اور علاقه شوق زهد مذکر اندر
 زندگی آخرت مکر که خون نفسی کاملاً باشد
 اور علاقه سوق با نیک و بعد از سر نشسته
 صنع ارفوس بشری است له نژد داسد
 مان خمت بر بیت و بودن در دین یادون
 و بعد از بر نفوس نفسهای است که در عالم
 طبعت محوس و سر نگون اند و هرگز
 کردن ایشان اران نخوت از ادنی نماید
تنبیه خون نظر کنی اندر چیزها و امل
 کنی هر چیزی را از حیرها و حسیان
 کمال منی خاص و و اور اعنی ثانی اراد
 با طبعی بدان کمال چون جیتی از عادت
 اول حال ما و میفرد شود بدان سبب
 که عنایت است و توان دانسته و این سخن
 اگر چه بچل گنیم اما انرا در عاوم تفاسل ^{است}

و سر الرحه ارجال خون باسد معید
 اسد بل که چیزها س که از ماش
 و ماهدت است شده بعد از سوت
 طلب اسباب ان کردند و از سعادت ما
 عظیم له اعا و افند مرار کس راضه
 دوست دار سبای دل است است
 که انرا حوال اسانرا عارض شود و از
 دیگران بتوالی ارمعنی سار مند
 تا ان حال است تا از ارمانشی بود
 ما سبب کاری عجب که اورا درستی است
 دار ارمانش است تا از اداعی باشد
 طلب کردن سبب ان و خون سبب ان
 روشن بود فاند باسد بر رک و نفس
 عظمینه اند نو خود ان اسباب و هم
 نیز فرمان سرد و معارضه عمل
 کند اندر رانج و کی مرقب است
 و این معنی از نوز کترین خواهدی است

و اگر من قصه جزوات کنم که درین
 باب دین ام و محکاتان راست
 گویند سینه ام سخن دراز کرد
 و آن کس که بجهل را صد بوی کند
نکته بود که بتورسد باشد
 حرها ابر عارفان بعلت عادی و بو
 برد کردن آن شانی و دروغ کنی
 و این معنی نمایند است که گویند عارفی
 از برای مردم باران خواند و اسازا
 باران دادند ما شمار آنرا اسفا حوا
 اسار اسفا امذیاب و صومی دعاء بند
 کردند حیف و زلزله اسرا
 هلال کرده سوجهی دیگر هلاک شدند
 ما اسازاد عا کرد ما و ما و منک و طوقا
 واقعات دیگر ایشان مدفع گشت
 ما دکنان ایشان از فرمان بردار
 شدند ما رعان ایشان نرمدیک

النظر التاسع - معامات

العارفين ان يدان عارفا نرا
 اندر رند یک دینا در جاتی و مقام است
 خاص ایشان که دیگر انرا است و سدا
 له ایشان اندر ان حال که در سراجین
 اند اسرا بر کشته اند داران برهنه
 سده اند در وی بحالم قدس آورده
 و ایشانرا کارها است نوشته اند
 میان اسان و کارها است ظاهر
 که هر که انرا منکر بود انرا مستکر
 دانند و هر که ندان عارف باشد انرا
 عظیم دانند و ماقصه ان بر تو خوانیم
 و جز این در حروفها له می شنوی بگویش
 نوری سده قصه سلمان و اسال
 بدانجا سلمان مثلی است که از هر
 بود دند و اسال مثلی است که از برای
 درجه بود دند در معرفت انرا تو

۱۰۰

از اهل حکمتی باشد که این زمین کشای
تنبیه معروض از قناع دینی و فواید
 آن او را راهد خوانند و آن کس را
 که مولی باشد بر امانت عمل عبادت
 از هزار و دویست و هفتاد خوانند
 و آن کس را که فکر خود صرف کرده باشد
 تقدیر چهره و توفیق و غنای موقوف شود
 نور حق شود اندر سر خود او را عارف
 خوانند و این الحوال که سر شرم بود
 بعضی با بعضی متکلم بود **تنبیه**
 بدان که هر که عارف و معانی
 است کوی که امتاع دنیا و امتاع آخرت
 می دهند و نزد یک عارف ترزه و بالبر
 است از هر چه سر و ک را مشغول کند
 از حق و تلبس است بر همه چیزها که حزن
 از حواس است و عبادت شریک آن
 کس که عبادت مستقیم معانی است

کوی که عملی اندر دنیا می کند از برای
 مردی که آخرت می دهند و از برای
 و نزد یک عارف عبادت راجح است
 همتهای او را و فوق نفس او را چون
 متوجه و متخلفه با دروی عبادت
 سوداگر کردن از جانب خود در
 حکمت حق حکمی رسد که او بوقلم
 مسلم و مطاع سر باطن شوند
 بعضی اینکام که نفس اسیر معبود است
 حوکنده از جهت میادین و او میار
 نکند با نفس و عقل فعال شوند
 و حریفان در می ماند و نوروی بر روی
 باقی ماند و این حال او را ملکه شود
 مستقر با هر وقت که خواهد او را
 اطلاع اندر بر نور حق و هیچ فوت
 او را مزاحمت نکند که او را بار کند
 با همگی خود منخرط است تا در سالک

ایشان خون نفاذ مردم حسان
 اما ذلکه عیال کارها جو ^{بصالح} و
 که سوی بار کرد ذمعه ^{بصالح} باشند
 در حاج است با سازی دیگر
 از انشاء حس جوش و نار منداست
 معارضه و معاوضه که اندر میان
 ایشان روزی هر یکی از ایشان ان
 دلور از مهمی فارغ بود اند که اگر همه
 او را باستی کردن و اگر ممکن بودی که
 و فالردی دشوار بودی ^{حالی} سر چون
 حسرت واجب بود که میان مردم
 معاملی باشد و قانون عدلی باشد
 له بشاری و مضامیری ^{حالی} کند
 و این قانون میان ایشان ^{حالی} و آن کس
 که این کار می کند ماند ^{حالی} متمم باشد
 از دیگران بدان که در اطاعت دارند
 از آن جهت که وی منتخص ^{حالی} است علامت

له دلائل کند بر آن که این وی گویند
 و می کنند از نزد کل حدی ^{حالی} فرمود
 اند و ولایت اندر آن ^{حالی} که نگو
 کار را و دیگر کار را ^{حالی} از
 حدی ^{حالی} س کون ^{حالی} باشد واجب
 باشد ساخت جزا دهند و سرع
 نده و با معرفت سبی ماند ^{حالی} باشد
 له نگاه دارند ^{حالی} است
 سعادت ^{حالی} است ^{حالی} شود
 با آن عبادت باد او ^{حالی} بود
 و حاکمان ^{حالی} بود ^{حالی} بود
 تنگ ^{حالی} و ^{حالی} و ^{حالی}
 دعوت ^{حالی} است ^{حالی}
 بوام ^{حالی} است ^{حالی}
 که این ^{حالی} است ^{حالی}
 و ^{حالی} است ^{حالی}
 بواب ^{حالی} است ^{حالی}

در عبادات کماي اورنگه انشا بر ارباب
 بردگراي ان صفت که مختص بود با سوا
 حاصل اين ابدان کماي انشان روی
 بدان آورده اند بطور کماي حکمت صانع
 بعد از ان رحمت و نعت او با حياي معنی
 له از عجب ان محسوسشوی و بعد از ان
 قدم سخت دار و راست است

اشاره بدان کماي و جواهران
 حواي با سندنه از برای چیزی دیگر
 و هیچ چیزی ساخت وی عبادت او
 احسا رکند زیرا که مستحق عبادت است
 و عبادت وی بنتی است سرفرووی
 از برای طبعی تبری و الرحمن است
 عبادت از برای طبعی با سندنه از برای
 تزیین بود لازم این اجماع طمع
 داران ما از ان تزیین داعی با سندنه
 و عبادت و مطلوبان بود و حوشه

عابد مانند اندر عبادت بل که واسطه
 بود بخیری دیگر غیر از و این چیز
 عابد عبادت مانند و مطلوب بود
 عبادت نه ابل او مطلوب بود

اشاره بدان انکس کماي
 دارد که حی را بواسطه چینی دیگر
 کند از کجا چه مرحوم است زیرا که
 وی لذت است و خرمی بخشنده است
 با جواهران با سندنه بل که معرفت وی
 معصوم است بر لذات با فتنه و او
 از رومند است و از هر چه جزا است
 عاقل است و مثل انکس بقا عاقلان
 خون مثل کودکانست با عاقلان که
 از موانع خون کودکان از ان
 حوشها که عاقلان بر محصل ان حوش
 باشند عاقل باشد و حوش انشان
 بر مازک معصوم بود و بر از ان چیزی

نشانی احد و بدان مشغول نشدند
ایشان را هیچ اند از اهل جد که روی
ار آن نکرد اند و از آن حضرت جویند
و دیگر چیزها مشغول شوند هم حساب
از کس صفت فصاحت بر امن او در
امده است و حتم او را مطلقاً تحت
خود و خسته مانند سیدار ذله چند
لینت بر روی هیچ لذت دیگر وجود دارد
هر دو دست در آن او خسته است و هر
ان لذت در دنیا کاره بود و از
برای آن بگذارد مادر اخیرت
اصعاف آن بوی دهند و رسیدن
دی خدای افعال و طاعت داشتن
از برای آن است مادر بود در اخیرت
از آن ابرو و هوا حیوانی دهد و او را
مطمئن دهد شمع مسرور رحمت
هنی و منگهی همی و حسن کس چون از د

ساستوری بطرا و در دنیا و اخیرت
مقصود بود بر خورش و جماع کردن
و لذاتی که تعلق دارد نسیم و فرج
اما آن کس که مستبصر است و ایدر
راهها بوله و احالاسار است هدایت
باونه بود لذات خوشخانه بود و
روی خود بدان آورده و مترجم بود
بذل آن کس که از راه راست از ماند و
و صدان معول شد و لذات دروغ
راعات طر خود ساخته و ارجحه
از بحار برنج طلبی کند او را هم
مذولت بح و عد **آشاره**
اول درجه جرکات عارفان
را اراد در خوانند که آن کس که مستبصر
باشد بیان بر همانی بال کس که نشر او
بدان عقیدت له او را حاصل است
سکون یافته از خود ماند که او را

رغب باشک له دست در جمل الهی دیند
 و سراد بجایب قدس حرکت کند
 با روح اتصال با رحمت در ساند
 و ما دام که درجه وی است و یک
مرد با سزا اشاره بعد ازین
 حال مرد محتاج با سزا بر صاب و بدین
 ریاضت از رای سه عجز است یک
 الهی هر چه چرا از خواست از راه اختیار
 بزنجیر دوم است که نفس اماره
 را طاعت در رهش طمینه کرد اند
 با وی تخیل و هم منجذب شوند
 بتوهماتی که مناسب امر قدسی بود
 و از توهماتی که مناسب کارها درین
 با سزا با رود و غرض بیم است
 سر و کی لطف بود سزای راوی
 اول باری دهند بر آن رهد چهل
 و بی معنی زهدی دانی و عجز و
 من است

مصر باشک بر احمد جزو یک عبادت
 گران با قدرت دوم الحانی که استخرام
 قوی نفسانی کند و از لجن خنار باشد
 که از سخن که از لجن دارد اندر او هم
 موقع قبول باین المانی نفسی می بند
 دهد از لونه با لیماری بلوغ و بغی
 حوش و سستی راه نمائند و عجز سوم
 مصر با سزا بر آن بکرم لطف و عشقی
 هفت که فرمانده اندر از عشق
 سمال معسوق و دانه سلطان است

اشاره بدال خون ارادت و ریاضت
 کس رسد اندر او فند او را خلص
 لیدنار نور حق روی هم خسان کبریه
 له بدر رسد و اندر حال ببرد و زدن
 ایشان از حال را او فاد خوانند و هر
 وقتی راز و وصل می کنند با سزا یک سوی

وگر روی و بعد از آن چون اندر اریح
 امعان و مداومت مسالحت گذارن حال
 او را صیقل دهند بنابین **اشاره**
 و بعد از آن حال بود که دور اندر سود
 با آن حال روی اندر این و آنچه در
 اریحان باشد و کدی رسد که هر چه
 اندر کدی از آن بجنبان قدس گردد
 و اگر کار بدی چیزی سازد او را
 و آنچه حال روی بپوشد شود با حسان
 سود که نداری اندر همه چیزها
 حق زای بند **اشاره**

و اسنک کدی رسد با اریحانی
 روی مسعلی و مستول شود و او را
 سدون بماند و هم نشانی او از دوراری
 او ایگاه باشد و او را مسوق رسد
 اما چون ریاضت در او رسد اریحان
 و بر او در حوش نبرد و راه بلیس

و پوشیدن بدین **اشاره** بعد از
 ریاضت روی کدی رسد و وقت کینه
 سود و آنچه خون بوزن سود مالوف
 سود و فرار کدی و آنچه هم خون بر
 بود که بدر فشدن و اندر حال فرو
 نشستی چون خمی باست شود و در
 اریحان معارفه سفر حاصل این و صحت
 اریحان با وی مستزمان و وی مسمع
 و ملذذ باسد بخندی و بهجت اریحان
 و خون از وی بر کله و روی بخاری
 دیگر آورد سرگردان و اندر کدی رسد
اشاره و باسد اندر این حد
 اریحان که او را باشد روی طاهر سود
 اما چون اندر صان کار سود **کثیر**
 طاهر سود و حسان بود له و کدی
 خاصه مضمی بود مساف **اشاره**

و مانند که اندر بن خردان عمارت
گاهی او را میسر شود و اندک اندک
در آن خرد رسد که هرگاه له خواهد
باشد **اشاره** و بعد از آن این
و ثبت مای وایش نماند اما چنان بود
له آن حال موقوف نماند برخواست او
بلکه کالی بود که چون خمری را
ملاحظه کند و برادران عساری
حاصلند و از آن اجناس قدس
کردند و آنچه اول آن ملاحظه
به از برای اعتقاد بود اما احسان
شود که او را از آن تعوی باشد
از عالم رور و عالم حق هر یکی مستند
و عالم این بر امن او در آمده
اشاره و خون ریاضت از آن کنند
و مثل رسد سر باطن او آینه زد و

سود که در سر او خود داشته و او
در آن آثار خود شاهدت می کند
و لوی آن لذت بزرگ بر وی می رسد
و کوفت خرم می باشد از آن روی
له اما حق اندر بود و او را درین
حالت بطری با حق باشد و نظری
با نفس جویش و هم مؤمنش در باشد
اشاره بعد از آن بر خوشتر است
سود و نظری در جانب قدس مقصود
باشد و کوفتین نظر از آن روی
لذت بزرگ شرحی است نه
از آن روی که او بر آن رتبت حاصل است
و اجماعی رسد است **تنبیه**
الغای عارف پالیزک و تنزه جو
شعاع است بار دارند او را از حق
و اعتدالی در آن عیش را طاعت
در آورده است عجزات و خیری

۷۷
و تیح برست دات اران روی کوان
حال مردات راست و اگر چه سخن است
بجیر و نه است و روی همگی جز
حق آوردن رستگار است
نشئه امد معرفت مسطح کشن
و دست بداسن است از هر چه جز
خواست و بداسن و انداختن جمله
خسرها جز از و بعد از بداسن
مبودن است و امعان کردن در جمعی
و ان جمع صفات خواست ذات را که
خواهان صدق است و بعد از آن
رسد راست سل و ایاه مار اساد
است **تنبیه** هر کس که اخبار
معرفه کند از برای معرفت وی
مسرکه روز و دوی لبه ماسند هر که
معرفه جان اندک گوای خود می ماند
بلکه معروف را ماند سرخوش کرد

در فقر و صول و درجات و مراتب
اندوزن بکثرت از درجات اول
ست اما اختیار را انحصار کردیم
در الیه حدیث انرا نفهم نواند کردن
و گفت از و جز خیال نماید هر که
خواهد که انرا مثل بداند جمله
ما از اهل شاهی شولیه از
اهل سافت و ان کسان باشد که
بعضی از سندنه اثر اشوشند
تنبیه عار و همیشه خرم
و نشان روی باشد و خدات
و از تواضع تجیل فرمایه هم جان
کنند که محل کز مایه و انساط
او با خامل محمول هم جان باشند که
باز در ک مشهور و حکونه خوش باشد
و وی خرم است حق و همه حسری
در راه وی است همه چیزها حوی می

وعلون مکان مذکور همه را همه
بزرگی برارند اران روی که
همه اهل رحم اند و ماطل مشغول
و اندر میان مسان خرد و نور ک
و غنست **تنیه** عارف را احوال
که اندر آن همان هیچ چیز نبود که آن
بالمشین و از کارم بلف شاغلی
و ارجان در اوقات از عجاج سراوست
حق و آن وقت است که و بر احوالی
ارفس جوش از حرکت سراو طاهر
و ان سر اند رسد راست اما خون
رسد تا همل بگو مسعول بشود و از
همه چیزها اعراض نماید با رغبت
فرد و حیات را نتواند بوز
ولی اران در دلت شاغل سازد و هم چنین
خون ارجان حق مصرف شود و لیک
گرامت بسوزد لیمان هر چیزی تواند

و حسن لیس حرم بر سر جوی خدای است کمال
خوش **تنیه** در آن عارف
کمان جسته اندازد و تجسس کارها
بکنند و الی منکر می بند حکم او را
در حرکت شاو رفته و بر اران لیس
رحمت سازد در راه وی میاست
پس در صفتی تعالی اندر درد و آرام
معروف کند مصحح و رفیق کند
دستی و ملامت اندر آن کار نداند
اما الی معروف بزرگ باشد و ما اهل
کند و واسطه او را غمت باشند
تنیه عارف دلبر باشد و چرا
حسین بود و وی از مرگ نبوی بیزد
و سخن و حواد باشد و چرا احسن نبود
و وی از دوست دلت از ماطل دور است
و گاه با عفو کند و چرا احسن باشد
و بعضی از بزرگتر اران است که

۴۴

هیچ زک بشری اورا منع کند
 و لکنه و حق در یاد دی نماند
 و چرا احسن باشد و ذکر او کوی مستحو
تنبه بدان که عارفان اندر همه
 محلف اند و اخلاف اندران بحسب
 اخلاق است در خواطر و اخلاف
 خواطر بحسب است که نزد دل اسان
 دواعی اعصاب محلف باشد و باشد
 بر ذک عارف مد عیشی و خوش عیشی
 بکار باشند و روایت که کل عیشی
 لهنار کند و بر باشد که نزد دل او
 بوی خوش و بوی باخوش گسار بود
 و حورین و باکیز که گسار بشیر بود
 که حرکتی و بدخبا مکی اخبار کند و ان
 ان هم کام باشد در خاطر وی ان
 باشد که هر چه جرات رکب
 و مستخر است و باشد که مال باشد

نرسنت و ارفوجیوی اخبار اچ بهتر
 کند و سعط و ناقص را دشمن دارد
 و این از وقت بود که اعتنا بر صحت
 احوال ظاهر کند و طلب او اندر همه
 حرفها اخبار از حمرها باشد زیرا که
 هر چه اندر بوع خویش بهتر بود
 او را هر و مرت است ار عنایت اول
 عالی سر نزد کند بود بدان که هوای
 او سر دل است و ارف باشد و ان از حور
 امدله اندر د و عارف محلف بود
 و باشد که اندر کل عارف بحسب دور
 محلف بود **تنبیه** باشد از عارف
 را عقلی بدندان اندر ان حمر کا
 و کدان باشد با ما سده له از همه
 حرفها عاقل شود و اندر ان حال
 او در حلم کسی باشد که روی تکلف بود
 و چگونه روی تکلف بود و تکلف
 بود

تکلف را دانند در آن حال که دانش
و گرفتار اند بگناه اگر تکلف را
نداند **اشاره** بر درگاست حساب
حق تعالی از آنکه راه هدر اندک نماند
ما بر آن مطلع سوختن حرکتی پس از یکی بر آن که
الح ابرق بر آن مشتمل است معنی یاد آن
را سخنگو است و دانای محصل را عبرت است
هر که اندر اشوب و ازان غریب کسرت
تعمیرت بی نفس خوشتر نهد که مگر مناسب
اوست و کل مسرطه اخلاق له
النظ العاشق فی اسرار الایمان
اشاره خون تنور سوزد که عاری
امسال گردد از روتی که او را هر روز
معدر بود مدتی که معصایه باشد
تا آید بر آن وقت از خود بار کسرت
از اصدیون و منکر مدار و اعصار
از حال مدفط طسوت حساب کثر از ار

سرم معلوم شود **تنبيه**
سازد او را که نفعها طبع که اندر ما است
خون معول باشد از حرکت مواد محمود
هضم مواد ردی کند و مواد محمود
محموظ ماند و تخلل کثرت برزد و از
بدن مستغنی باشد و اگر درین حال غذا
از پس سطح شود مدی دراز که اگر
در مثل آن عدت در حال جزا برین حال
که کمتر از آن باشد بسیاری غذا نماند
هلاک و خون درین حال باشد بانسی غذا
حیات محفوظ ماند **تنبيه** به ترا
سزاگست که هسانی که سابقا باشد
بسر اسدلی از آن هسانی در قوقلم
بش افند هم حیات رواست که از
هسانی که سابقا باشد در هسانی اندر
دانت نفس ببدن آید و این جمله ترا
در علم نفس معلوم شد و جراحین باشد

و دو عالمی بلخ کسی رسد که مستشعر
خونی بود از نشاء هضم و سهو طبع
و عجز از افعال طبعی که پیش از آن رسد
میسر بود **اشاره** خون نفس مطمئنه
فویها بدنی را ریاضت دهد نشان
په روی نفس کشند اندر زمانی که نفس را
بود از ایشان صاحب اسد و آینه
و هر گاه که جذب نفس ریاضت مرزا
فوی شود احباب و طاعت داری
ایشان مرا و راهم فوی شود پس
اسغال از جهت که نشاء را نکند
فوی شود و خون حسن اسد افعال
طبیعی که منسوب است بقوهها نفس سانی
بار اسید و اندر حال تجلب مواد کم
از آن اسد که اندر حال عمارت بود
و چراغی بود و بهمار کی که سبب
حرارت از کل حال باشد و آنچه

به تصرف طبع بود از آنکه در
بماری مصادی هست که مسقط قوت
است و در حال احزاب فوی روی
ایشان مر نفس را از مسقط است پس
در حق عمارت و ایچ در حق عمارت باشد
از مسعود شدن طبع ایشان
مادون و در حیز دیگر باشد که با بود
تخلیل از جهت سؤال المراج عمارت دیگر
با بود بهمار کی که مضاد قوت است
معنی سه ام هست و این سکون یعنی اینست
از حرکت خاص و سببی روی
کردن قوهها بدنی مر نفس را و اینست
پاری دهنت در وقت و خون حال حاضر باشد
عارف را اولست باشد که قوت او ماند
و آنچه ترا حکایت کنند از جنس مضاد
مذهب طبع نیست چنانکه دانستی
اشاره خون قورسند که عاریت

بفوق که او را است طواف فعلی داشت
که آن فعل از وسع مثل او بیرون باشد از
اینجا ممکن و ماورد دارد که بسبب آن
را متولنی یافت حور اعجاز مذهب طبیعت
کنی **تلمسه** بدان مردم را در حال
اعمال احوال خوئی باشد که مشهور دارند
فازان سه گذرد بنسبت محضی که
اندر آن صرف کند با آنرا محاسبند
و باشد که بعضی او را بعضی عارض شود
و در سبب فوت او از آن منتهی کمتر
سوزی اعمال براند از عثران کشت
انسان بر آن قادر بود همان عارضی
که اندر حال نرسد و اندوه بدیداند
و این اثر کند و باشد که او را هستی
عارضی بود که قوت او متضاعف شود
باین فوت با معارف حاصل است
حاصل در حال ختم با منافسه با حائل

از حاله مشن از نفسی بود با اندران
حال که خرمی طریقال عارضی شود
له مردم را اندرین احوال فوت مصفا
بود و حور آن یعنی دانستی محاسبند
الرعاری راهری اندر این در حال
حضور حائل اندر خرمی بدیداند
ما فونقه او را اندر آن حال غلبه بدید
ما آن حال که در وقت مناسبه مردم را
باشد نوی در این دو وجه، و یکی از
حسب او در عینه شود بلکه عاری را
عظیم تر و بزرگتر شود از آن که از
طوبی با رحیم باشد و حرا حسر باشد
و این معنی اینجا بصریح حرایت و مدد
قوی فاصل رحمت **اشاره**
حور تفرسد که عاری فی از غیب خرد
در است آمد حائل از حوری شاری
دهد با انداری کند او را راست دان

و اما بدان آوردن رجوع بخمیدار
در آنکه انرا در مذهب طسعت اسپاس
معلوم است **اشاره** ارماش و سایر
هر دو بدان مطلقا بد کافر مردکی را
هست اگر در وقت خواب از غت حیرت
در یاد و هیچ مانعی نیست که اقتضای آن
لینکه در حال سذاری در مانع غیب
باشد مگر آنچه بزوال آن سسلی است
یا به خوابیدن ابرام مکان بود اما حرکت
سسامع و معارف برین معنی گواهند
و هیچ کس از مردم ندانست که این معنی نیاز
مورده است که از آن از ما سزیدند بعد
این معنی سوان کرد مگر که فاسد المراج
بود و قور تحل و فکر اذغبه باشد
و اما ما سزای این تنبیهات که سزای آن
بر این معلوم شود **نفسه** از گذشتهها
له نفس حریمات اندر عالم اعلی و جلی

کلی منقوش است و تو متنبه بشد کلا
اجسام آسمان را نفسهای است که بدان
ادراک حریمات توانند کرد و ارادت
جرودی که مصدران رای جزوست
اشاره اناست است و هیچ مانعی نیست
است از آن تصور لوازم جرودی یعنی
و خود فانیات اندر عالم عصری کلا
ار لوازم حریمات جرودی اولاک است
و سزای آن اگر اخص از نظر اندرا
دوش کرد اسده است که این معنی **سده**
است الا برانسانی که خدا و بدان حکمت
بر رکن له اجسام آسمان بعد از عقول
معارف اها را چون مادی و اسباب
و خود اسان اندر آنها مطلق دارند
مطیع اندر اجسام است بل که اسان
اسان علاقه است جان علاقه ک
مان نفس و بدن است و ایشان

سبب آن علاوه کمالی می باشد پس اجسام
 سماوی را از جهت ریادت معنی باشد
 از جهت دریافت لوازم سبب بطاهر
 هر دو رای رای کلی و رای جزوی
 و چون حس باشد لازم اندک حرارت را
 در عالم عقلی نفسی سوختن و جملی کلی و در
 عالم نفسانی هر حرارت را نفسی سوختن
 نفسانی حرورکی با شعور بوقت ماهر و
 نفس هم مانند اندر عالم نفسانی
 و جهت آن سخن از کلمات معلوم شود

اشاره نفس تراست که

مفسس سوختن مفسس این عالم حسب استعداد
 و ریاضت موانع و این معنی دانسته ^{عربی}
 متفکر بدان بعضی ارباب اران
 عالم مفسس شود و ترا استعمار ^{کنیم} ریادت
 در این معنی **تفسیر** بدلیل قوت نفسانی
 بل دیگر را کنند و متبایع ابدی چون

حتمی صورت نفس را از شهوت باز
 دارند و بعضی این دو مختلر باشد
 عمل باطن او را از حس ظاهرا دارد
 تا کوئی می بیند و نمی شود و بعضی این
 چون حس باطن محسوس شود بحس ظاهر
 عمل را بدان عامل کرد این و عمل از
 حرکت فکری که در این محسوس است
 بازماسد و حسری دیگر نیز عارض شود
 و این نفس نفس است بحسب حرکت قوی
 و این هنگام انفعال که بوی محسوس ^{است}
 و او را حس است بگذارند و چون نفس ^{ممکن}
 باطن از صبط حس باطن و ویرا در حس
 بصرف حوس آوردن حواس ظاهراست
 سوختن و از این چیزی نفس نرسد که بدان
 اعدادی باشند **تفسیر** حس مشترک
 لوح نفس است که چون نفس در روی بدن
 باطن از نفس در حکم مشاهدت بود

و در اما سندان کشتن کند حس را حس
و ابل سوژ و صورت آن زمانی در حس
مسرک مانده و در آن زمان آن صورت
در حکم شاهدت بود نه متوهم و حدیث
و طره ماران و وامدن و مانند آن
حکام مسیم و انباشن نقطه (رداء هم
حرف بجهت دایره فراموش مکن و بدان که
حرف صورت در حس مشترک عمل نشود
در حکم شاهدت بود خواه ابتداء حال
از ارتسام از محسوس خارجی بود و یا
مادد آن با نقایح محسوس با سادات آن
بر و ال محسوس و خواه آن سیم که در دو
اندیشه جهت محسوس بود از امریک
ما سذ ذرا حکم هر دو کلمت

اشاره ما سذ که قومی از شماران
و هر دو در آن صورتها محسوس ظاهر حاضر
شاهدت کند از انبیتی با خارج

ما سذ س انباشن آن از سبب ما طن
ما سذ با از سبی که موشن بود ادر سبب
باطن و حس مشترک آمد که از آن صورت
که اندر معدن بحل و توهم است میس
سوژ هم چنان که از صورت که در
معدن بحل و توهم است از لوح حس
مسرک که میس سوژ و از حال بیان
آن نزد دل است محالی نه معانی آنها
بود که در برابر دیگر دارند
تکلیف بدان که با دارند از آن
اسفاس در شاعل اندکی حس بیرونی
له شاعل اند لوح حس مسرک را از آن
که دیگری در وی رسمی و میان صورت
افلد لوسا از حال او را از حال براند
و او را از روعب سماند با عقلی
باطن با و همی باطن که صراط حال کند
سصرف کردن اندر و و اندر چیزکی

اورا بکار اند و لرا مشغول کند
بفرمان بردن مرا و ارا را تسلط
سود بر حسن مشترک و در س حال وی
ممکن باشد ارا را بپس او کند در وی
بر آنکه حرک او ضعف است و او
تابع است نه مشوع و خون یکی ازین
هر دو ساعل ساکن شود در ساعل نماید
و آن ساعل بها باشد عا حواسد
از وسط حمل س حمل تسلط شود
بر حسن مشترک و در وس کند صور
محوس در وی ما شاهد شود
اشاره بدان خواب ساعل
حرطه است و این معنی سوسه
نست و در واسله ساعل ذات نفس
از آن جهت که ویرا حدت کند بحانب
طبعن له طالب هضم کردن طعام
است و مصرف است در آن و طالب

راحت و اساس است از حرکها ذکر
و برین اجزای دل گفتند ام و گفته
ام که از نفس مسدود با اعمال نفس
خوشن طبع را ساعل انداز عمل او
بوجهی چنانکه ترا برار نشه کرد م
س از خواب طبعی است که نفس را
کشتی بود ساری دادن کشتی که
و در اعمال خاص خود دارد از سکه
بود باز آن خواب سیماری مانند گرات
ار آن سبب درستی و حور جن باشد
و در هم متحله که در باطن این سلطت
اسان قوی باشد و حسن مشترک بعثها
محل روشن شود و متشاهد باشند
و در خواب احوالی که به سبب در حکم
ساهد بود **اشاره**
خون بر اعضا ریس سیماری مستول
سوز نس سکی بنزد شود

بجهت بیماری و این حال او را مشغول کند
اراضی که او را است مرفوت متخذه
را و چون این ارضای ضعیف شود
دور سازد و متکرر سازد که صورت
محموله در حین شکل روشن شود
از سفرت کل ضایع **تلیپه**
هرگاه که نفس فوی تر سازد با اثر
وی از کادمان کمتر سازد پس ضعیف
حاصل بر این است که هرگاه که
عکس بود عکس این بود و هرگاه
نفس فوی تر بود اسعال وی ^{علی}
کمتر بود پس از حالت دیگر فضله
بیشتر سازد و خون بیشتر شد بد
القوه باسد این معنی در وی فوی تر
سازد و خون با قوت مریض بود و سرا
بخشاه دارد از حره های امضا
ریاضت بود و صرف وی در ارج مناس

وی اب فوی تر بود **تلیپه**
خون شود اغلجی کم شود و نشو و اعلی تر
ماید دور سازد با نفس را طله بود
له از تشغل کجیل رسته کاری باسد
کانت مدس و نفس غیب در وی بد سازد
و ایراد عالم کجیل افلند و بدان
مفسس بود و این معنی در حال جواب
و در حال بیماری بودی که شاغل حسن
و سبب کشد کجیل زیرا که تحمل بود له
سبب بیماری سبب شود و از کار
بار ماند و بود که از بیماری حرکت
هم سبب شود سبب کجیل ان روح که
النا است پس بکون سازد و مراغت
طلن کند پس باسانی محسوس شود
بجانب بالا و خون مثنی بر نفس طاری شود
و در وی بسازد فور متخذه بد و حرکت
کند او را سازد و این معنی با ارجت

مشقی باشد از شرطاری و حرکت کحل
بعد از اسودن و سست شدن و درین
حال حرکت وی زود بود مانند این
تنیه ما از جهت که نفس با طفه و سرا
استخام کند طبع که وی معاون
نفس است اندر این وقت که مانند این
معنی حرکتی در آمدن و خون در آن
حال به شواغل از وی دور است
کحل او را قبول کند اندر لوح حس
مسرکه نفس شود **اشاره**
بدان که خون جوهر نفس صوی باشد
و کوانی که بر اکسد و ما نواند کرد
دور باشد که در بودن نفس از غیب
اندرون ساری او را در این افند
و مانند که اشراش اش اندر کرا و
امد و انجا ناسد و بود که اثر
مستولی بود و از در حال روشن

کرد اند روشی ظاهر و حال ستم
و غضب روی لوح حس مشترک بحمت
جود آورد و مسال اشرا اندر
وی است در حس مشترک ندی آورد
خصوصا که نفس با طفه در ادران
باری دهد و او را از ان بار بار
و این معنی مانند فعل بوهم است در
بهاران دهر وان بلکه این دلیر
و خون این مغز از و بدیدان اشرا
مشاهد و منظور بود با حوین
اوارگی باشد مانند حرکت دیگر
در و انبوه که ممکن بود و مسال بود
باهسانی تمام با سخی باشد که نطی
محمل دارد و بود که آن معنی اندر
بزرگترین احوال بریت باشد
بسیار جلت و سرشت فوت
متخلفه است که حزه را حکایت کند

از همایمانه اندر یافته باشد از
 هفت مزاج و زود اسعال کند از
 چیزی مانند آن باشد وی و الجمله
 از جمله از وی سببی باشد که از آن
 جهت اسعال نوی زود تواند کرد
 و تخصص هر یکی لابد است از چو وی
 خواهد که هر چه ما عزیزان بدانیم
 و اگر جیب و سرشت از صوت نه
 حین بودی باری که زلفش او را در
 روشن شدن حدود وسطی است
 اسعال و کسواستی بود و هم حس اندر
 باد آوردن حرری که فراموش باشند
 از مکر مصالح و بدان که اسعال هر
 اند روی بدند اند حرکت کند اسعال
 از آن بد بگریخت اگر کنیم بلکه در
 صحت کنند و ضبط او با از روی باشند
 که از معارضه سر بود با از روشنی

صورت

صورت که منتفش شد در و تا که قبول آن
 صورت شدید الوضوح و ممکن التمثیل باشد
 وقتی که صورت چنین باشد تخیل از نلارد
 و تردد صارف میشود و ضبط خیال میکند
 در آن صورت که لایح شد در و چنانکه حس
 طاهر نیز این را میکند اشاره اثر و چنانکه
 صالح است بنفس در حالت نوم و نقطه گاه
 ضعیف میشود که تحریک خیال و ذکر نمیکند
 و اثرش باقی نمیشود گاه ازین قوی تر
 باشد تحریک خیال میکند لیکن خیال معانی
 میکند در انتقال و بوجه صحت حکایت میکند
 و ذکر آنرا ضبط نمیتواند کرد بلکه ضبط اسقا^{لات}
 و محاکبات میکند و گاه جدا قوی باشد
 و نفس وقتی که تعلق آن صورت میکند
 رابطه الجاش میشود یعنی خود را ضبط
 میکند پس صورت مرتسم میشود علی وجه
 الجلا و نفس اعانت آن صورت میکند

پس در ذکر مرتسم میشود با ارتسام قوت
و ذکر متشوش نمیشود از انقالات
و این احوال مرترا عارض نمیشود در
اثار روحانی فقط بلکه عارض میشود
هم در آن افکار که مباشرت آن میکند در
حالت نقطه چنانکه که گاه میشود که فکر
تو منضبط می شود در ذکر و گاه ذکر
منقلب میشود از فکر تو بسوی اشیاء
متخیله چنانکه فراموش اندم تر پس
محتاج میشود بتخیل فکر بالعکس و
افعال میکند از صالح مضبوط بساخی که
در نزد اوست و منکذا الی آخر و گاه باشد
که اکتساب میکند آن هم اول که کم کرده
بودی بضرب من الحلیل و الناول
و گاه باشد که منقطع باشی از دنیای
تدنیب پس آن اثر که سخن ما در روایت
اگر مضبوط باشد در ذکر در حال نقطه

یا

یا در حال نوم بضبط مستقر او الیام
میشود یا وحی خالص یا خوانی که
بتأویل و تعبیر محتاج نیست و اگر
مستقر نباشد و هم محاکبات او
غایب باشد محتاج میشود با حدیثها
اگر وحی باشد محتاج بتأویل است
و اگر خواب است محتاج بتعبیر
و این مرد و مختلف است بحسب
اشخاص و اوقات و عادات
اشخاص بدان که بعضی طبایع استعانت
میکند در ظهور غیب بافعالی که ازان
افعال حس را حیرت و خیال را ساکت
میشود پس قوتی که متعلق غیب است
مستعد میشود با استعداد اصل حال آن
که وهم نیز بدان غرض متوجه است یعنی
بس تخصص میشود بدین سبب قبول او
مثل آنکه روایت میکنند از قوم

برج
ت
مجلس

تک وقتی که یکی از ایشان
بکامستان می رود و از چیزی
استفسار میکند و خواهد پیش
از وقوع بداند فی الحال آن
کامین بر خیزد و بسیار سخت سخت
می رود که چون سبک بسیار
رویده زبانش بیرون میکند
و دهانی زنده حتی نزدیک
آن شود که غش باشد و
و بعد از آن چیزی که از
می طلبند می گوید مستقیم

سخن او را ضبط

می کنند و بسیار

تدبیرها

بدان

میکنند

میکنند

و مل

و مل از آن که از کسر راه از روی حسن
خالی خواهد که استنطاق کنند و پرا
مشغول کنند شامل چیزی شفاقت
له مرعش ضرورت آمد هش و باشد
ارحمت سفانی هم چنانکه مشغول شود
مال چیزی ساه توات احرفها در
با کرده که نظران حروفها حسن است
دارد و محرم گرداند و رواست که
حال را در حرکت آورد و دردی
حسرت ارا حاصل اند و بدان میان
له ان معنی بر طریق احسان است نه طبع
و اندر نفس حسی و حال فرصت در بود
صورت عیب حاصل اند و این معانی
است از کسانی را می گویند که در
طبع او دست و تحریر در کتاب است
و در سر من سخنها از اندک و امیخته
اولتر حاصل المهان و کوز کلان

در دوات که در از گشتن در
 سخنان محاط در ریاب معنی باشد
 ما اهام الی دیواوی است و الخمله
 هر چه در آن بحری و در گشتی باشد
 در ریاب معنی است و خون درین حال
 وهم سر حسی گماسته شود نزدیک
 از اقبال بداند سر یک بار روشن
 سدان عیب خون طی بود و کوی و کویار
 و خون خطائی باشد که از خنی شویند
 ما او از دهند عاب و کویار باشد
 در بصر جان اندک حزی معاینه
 می رسد احسان باشد که صورت
 غیب مشاهده در باب ن
تنبیه بدان که از حرفها که
 ما بر سر دم و بر هسیان کوی
 دادیم نه مطربواست که اموری
 عملی از عصاران کرده ان معنی تمک است

و ما سد حسی حرفها که نه از فتل متع
 صرف باشد خون شوی بوف کن
 و نشات کن به در اسرار طعت
 مانند این احوال را اسالی است
 و ما سد که مرا اندک فقه بعضی اران
تذکره و پند
 به زار و سن سز که بشری طقه
 شوند بادت به سوید اطلع است
 بل که مون دگر است ار شوند و دان^{گشته}
 که اگر چه جوهر نفس همان تر است
 تمک هیات عدا اران بود که اثری
 اران سدن ادا کند تا اگر جوید
 مثل بر سر دود و وار سدن حالک
 در ان عصار باشد هم روزند بران
 چون در لغزند پای وی و افنادن
 اری کند که الی تقدیر کنی له ارجو
 بر زمین ماده باشند و او بران بر روز
 اشرفند

و بدان که او همان مردم را در غنچه
 مزاج با سکه دفعه مانند ریخ اثرها^{است}
 عظم و مانند که آرد آنند باها
 حرده با سده سه شدن از مهارک
 پس چون حال جبر است دور و شناس
 که بعضی پنهانها را ملکه بود که آن
 نفس با اثر آرد در جوش بعدی کند
 و در دیگر جوشها اثر کند و آن وقت
 با اینها سده که گوی نفس عالی است
 بر آن که اثر کند در بد او و در
 کفنی مزاجی خاصه له ملکه وی
 مملکت سده مانند در هر روز
 مویها بدنی له او را مانند پس هرگز
 از دگری قویها او را از سهوت ^{عصب}
و خوف اشاره این وقت نفس
 که کفنی با سده که نفس را محب مزاج
 اصحاب حاصل با سده راحت اجادت

کردن هائی نفسانی که نفس شخصی را
 بود آرد و وی که آن سخن است
 و مانند که سعی از کسب بدست آید
 و آن نفس را احسان کند با هم خون
 محردی بود از عانت بالسر ^{حلیل} هم
اولیا اسرار را با سده ایشان
 از کس که این معنی در سرش نفس و ک
 آید و بعد از آن آرد شد و حشر ^{باشد}
 و نفس خود را با کسزه کند و ک
 سخامه ای باشد جز لوند محزه
 ماول با سده لوند کرامت و رکبت
 کردن وی و نفس خود را در بر معنی
 ز مادی آورد بر اجم نقضاء سرشت
 و با ذوی بود پس عانت اعیان
 و از کس را که این معنی بعد و وی
 سر بر آید و لب نفعال بشر خود
 دو شکر کند از کس با حریک لذت است

و اسد که بلندی نفس و غلوا و ک
ادرس معنی شکند و از آن جهت
حد باکان هوان بسدن
اشاره جسم مذ رسیدن کسی
در رسالت که ما کفیم و سبب آن
حالی است نفسانی معجب که مؤثر
اند بر جمیع در آن حرکت که از آن معنی
عجده اسه باسد از جهت آن
خاصتی که او را بود و این معنی آن
کس را شکند اند که مدارد که
مؤثر در اجسام مانند ملائقی بود
باستند جروی بود بالفتنی
نوک حسد بواسطه حرری دیگر
و هر که سخنان ما مامل کند بداند
که این معنی شرطت در ایشان
نسیه بدان کارها غریب
که در عالم بدیدان ارسه مبدع

است یک هیات نفسانیه که مذکور شد
دوم خواص اجسام عنصریه مثل آنکه
مقناطیس جذب حدید میکند بقوتی
که مخصوص باوست میوم قوی سفاق
که میان او و میان امزجه اجسام ارضیه
که مخصوص است بهیات وضعیه و پایشان
او و میان قوی نفوس ارضیه که
مخصوص است باحوال ملکیه فعلیه یا انتعالیه
مناسبتی هست که مستتبع حدوث آثار
غریبه است سخرا از قبیل قسم اول است
معجزات و کرامات و غیر نجات از قبیل
قسم ثانی است طلسمات از قبیل قسم ثالث
است نصیحه در جذب باش از انکار
هر چیز در اول امر تا از حیف العقل
و عاجز الرأی نشاند ترا زیرا که تکذیب
چیزی پیش از جلیه حال همچون تصدیق
اوست پیش از قیام بر همان پس واجب

نذا اعتصام است بجبل توقف و مهربی
 که بسع تو رسد اگر از آن چیز ترا استنکار
 آید صواب آنست که او را در چیز امکان
 نمی ما دام که بر همان قائم نشده باشد
 بر استقاله او بدرستی بدانکه در طبیعت
 عجیبهاست و مرقی عالیه فعاله و قوی
 سافله منفصله اجتماعات بر غرایب
 حاکمه و وصیه ای اجنی بدرستی
 اندرین اشارات مبرا خلاصهای حکم
 و لطایف کلم آوردم برای علم و عمل تو
 اورا حفظ کن از اهل ابتذال و جمالت
 و از آن کس که اورا فطنه و قاده و الف
 عاده نیست بجمکت بلکه اکثر اختلاط او
 با اهل سوق و عوام الناس است و از
 زمره ملاحظه متفلسفه و اراذل ایشان که
 بیانی کسی را که اعتماد کنی بیایکی سریت و
 استقامت سیرت او و بتوقف او از آن
 چیزها

چیزها که و سوابس به پیش آورد زود
 و بنظر او برحق بعین الرضا و الصدق
 من بر تو مؤاخذه نمیکم اگر در تعلیم
 او تدریج کنی و تغیر کنی از آن چیزها که
 معلوم او کردی بچیزها که معلوم نخواهی
 کرد و معااهده کن با او بخدای تعالی
 و بیایمانی که او راجح نیست که جاری
 مبری تو باشد و ترا مقتدی سازد اگر
 توافقش این علم کنی و ضایع کردانی
 والله تعالی بینی و بینک و کنی بالله و کیلا
 والحمد لله رب العالمین و الصلوة
 والسلام علی خیر خلقه
 محمد و آله الطیبین
 الطامرنی



252 11

